



دفتر اول و دوم

مجموعه‌ی

اشعار عرفانی مشنوی مولوی

با شرح و تعلیقات

به انضمام داستان‌ها به صورت نثر

زلال معراج

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زالال معرفت

بمجموعه

اشهد عرفانی اخلاقی مثنوی مولوی

با شرح و تعلیقات

دقرا اول و دوم

به کوشش محمد دانشی

فهرست کلی

صفحه	عنوان
3	پیش گفتار
5	مقدمه به قلم دکتر طالبیان
6	سپاسگزاری
7	دفتر اول
8	فهرست داستانهای دفتر اول
9	فهرست موضوعات دفتر اول
116	دفتر دوم
117	فهرست داستانهای دفتر دوم
119	فهرست موضوعات دفتر دوم

«بسمه تعالی»

پیشگفتار

سپاس و ستایش خداوندی را سزااست که با تعجلی به اسماء خود جهان و جهانیان را آفرید، و آدمی را به مزیت عقلِ باطن زینت داد، و با ارسال رُسل که عقول ظاهرند بر سایر مخلوقات برتری بخشید، و علماء را وارث پیامبران و چراغ هدایت در بین مردم قرار داد. یکی از هادیان و رهروان راه پیامبران جلال‌الدین محمد مولوی است. این عارف واصل و این عاشق لاحق در دقایق حالات معنوی خود به سرودن اشعاری روی می‌آورده که می‌توان گفت پایه‌های اخلاق اسلامی را با الهام از قرآن و حدیث در این سروده‌ها بنیان نهاده است. کتاب مثنوی مولوی سراسر، درس 1 اخلاق و معنویت است در قالب داستانهای زیبا، و هر خواننده را که به قصد فهم و یادگیری معیارهای اخلاقی و عرفانی به آن روی آورد تحت تأثیر قرار می‌دهد. بدیهی است با گذشت زمان نه تنها ارزش مثنوی کاستی نگرفته بلکه در دنیای مادی امروز نیاز بشریت به این کتاب بیشتر شده است.

آنچه درباره این مجموعه باید بگویم این است که چند سالی از پیروزی انقلاب اسلامی نگذشته بود، روزی در جلسه ای بعضی از مدرسین اخلاق اسلامی پیشنهاد کردند که اگر کسی اشعار - عرفانی اخلاقی مثنوی مولوی را از داستانها جدا می‌کرد و در مجموعه‌ای قرار می‌داد، استفاده از آنها سهل‌تر می‌گشت و برای اساتید اخلاق و تعلیم و تربیت و معارف اسلامی بسی سودمند بود، حقیر در عین حال که در خود این شایستگی را نمی‌دیدم که دست به چنین کاری بزنم اما به بهانه اینکه بعداً اساتید فن و صاحب‌نظران به رفع نقایص پرداخته و اصلاح امر نمایند، این کار را شروع کردم.

همانطور که اشاره شد، انگیزه اولیه در تهیه این مجموعه خواست مدرسین اخلاق و معارف اسلامی بوده است که در زیر به چند عامل از عواملی که خواسته مذکور را سبب شده است، اشاره می‌شود.

1- استفاده از اشعار عرفانی - اخلاقی در ضمن تدریس و تبلیغ دروس معارف و اخلاق

اسلامی، باعث جذب علاقه دانشجویان و دانش‌آموزان می‌شود و در سخنرانیها، توجه بیشتری را در شنوندگان ایجاد می‌نماید.

2- این مجموعه راه میان بری است برای دسترسی سریع به اشعار عرفانی- اخلاقی مثنوی مولوی.

3- با وجود داستانها به صورت نثر در این مجموعه، همراه اشعار عرفانی و اخلاقی، گویی خواننده، بیشتر مثنوی را در اختیار دارد.

4- این مجموعه کاری فرهنگی است که می‌تواند به عنوان یک ابزار آماده شده در خدمت اساتید اخلاق و معارف و گویندگان و وعاظ قرار گیرد. تا با بردن اشعار مولوی در میان دانشجویان و دانش‌آموزان و بالاخره عموم مردم آنها را به یادگیری معارف و اخلاق اسلامی بیشتر علاقمند و آشنا نمایند.

این کتاب علاوه بر فهرست داستانها، دارای فهرست موضوعی می‌باشد که خواننده می‌تواند با مراجعه به آن مطلب اخلاقی مورد نظر خود را بیابد.

در خاتمه لازم است دو نکته را متذکر شوم اول اینکه نباید انتظار داشت تمامی اشعار عرفانی- اخلاقی مثنوی در این مجموعه باشد، فی‌المثل از داستانهایی که اشعار عرفانی اخلاقی آنها بیش از یکی دو بیت نبوده خودداری گردیده.

دوم از آوردن داستان هایی که برای عموم مردم جنبه اخلاقی شفاف نداشته اند صرفنظر شده است.

محمد دانشی

«بسمه تالی»

مقدمه‌ای از آقای دکتر طالیان استاد دانشگاه و مشاور وزیر ارشاد اسلامی

من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
قلم راندن درباره جلال الدین محمد، قدرت و شکوه و بزرگی به اندازه خود او
می‌طلبد، دریا دلی که تهور ورود به دریا را در خود ببیند و از عهده آن بر آید. سخن گفتن
از تلخیص و تفسیر و شرح و تعلیق بر دریای بیکران مثنوی مولوی بسی دشوار است. لیکن
هر کس که بدین بحر بی انتها وارد می‌شود بی بهره نمی‌ماند و گوهری به اندازه لیاقت و
قدرت بر می‌گیرد و بر گنجینه معرفت خود و دیگران می‌افزاید و در درازنای زندگی در
گفتار و کردار خود می‌نمایاند.

آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید
گنجینه سترگ معارف گوناگون بشری در مثنوی مولوی موج می‌زند و از زمان وی
تا کنون نیز تلاطم این امواج، هر تشنه‌ای را بر سر آب برده و در پی آن عطش دیگری را
در وی زنده کرده و همتی دیگر را برانگیخته است.

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور در خلائق می‌رود تا فسخ صور
اگر بسیاری از تلاشها تنها یاد بزرگان دین و عرفان و اخلاق در گذر زمان و در بستر حیات
باشد، ستودنی است و بر همین اساس و با چنین نگرشی به هر گونه و در هر رنگی یادی از
ملای روم بشود، و سخن از رهاورد فکر و اندیشه و هنر و احساس و ادب و اخلاق او به بیان
آید، سزاوار و شایسته است.

استخراج مجموعه اشعار عرفانی و اخلاقی مثنوی مولوی و ارائه منشور داستان‌های آن
مخاطبان خاصی دارد که در جای خود ارزشمند است و نسل جوان معاصر را بدان اصل و
دریا پیوند می‌دهد و آنان را با سر چشمه‌های اصیل فرهنگ ساز معارف ایرانی و اسلامی و
انسانی آشنا می‌کند و در این گیرودار بحران هویت نسل معاصر و محنت علوم انسانی و
معارف اصیل بشری، باریک راهی است به ریشه‌ها، تار ریشه فرهنگ و ادب، نهال‌های نوپای
اندیشه و فکر و احساس جوانان را به درختی تنومند بدل کند. باشد که جوانان برومند ما
شاهد خوشبختی را در آغوش کشند و درخت افتخار آنان سر به آسمان‌ها سایند.

گفتنی است که این مجموعه را، مردی از تبار معلمان پاک نهاد گرد آورده که درد ترویج

ادب و فرهنگ و اندیشه اسلامی و ایرانی دارد و عمری را به آموزش و پرورش سپری کرده. امید است که کوشش او در این راه، رضای الهی را در پی داشته باشد و موجبات آشنایی و آشتی فرزندان معاصر را با اندیشه‌مندانی چون مولوی فراهم سازد.

سپاسگزاری

لازم می‌دانم از سروران عزیزی که در تهیه این کتاب حقیر را یاری نموده‌اند صمیمانه قدردانی و تشکر نمایم.

1- از جناب آقای دکتر یحیی طالبیان استاد دانشگاه و مشاور وزیر ارشاد اسلامی به‌خاطر نظارت و راهنمایی‌ها و نوشتن مقدمه بر کتاب.

2- از جناب آقای دکتر صرفی استاد برجسته دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید باهنر کرمان به‌خاطر بازخوانی و انجام بعضی اصلاحات.

3- از جناب آقای منصور حاجی زاده عسکری کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی و دبیر آموزش و پرورش کرمان به‌خاطر ویراستاری دقیق و موشکافانه کتاب.

مجموعه
اشعار عرفانی اخلاقی مثنوی مولوی
دفتر اول

فهرست داستانهای دفتر اول

- 13.....داستان شاه و کنیزک
- 17.....حکایت بقال و طوطی و روغن ریختنِ طوطی در دکان
- 17.....داستان پادشاه جهود که نصرانیان را از روی تعصب و خشم می‌کُشت
- 19.....حکایت دیدن خلیفه لیلی را
- 24.....دنباله داستان پادشاه جهود
- 25.....آتش کردن پادشاه جهودِ دیگر و گذاشتن بت پهلوی آن
- 27.....داستان شیر و خرگوش
- 32.....قصه بازرگان و طوطی
- 38.....داستان پیر چنگی
- 40.....نالیدن ستون حنّانه در فراق رسول... (ص)
- 41.....اظهار معجزه پیغمبر (ص) و به سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل علیه اللعنه
- 41.....تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند
- 42.....قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او
- 45.....ماجرای نحوی و کشتیان
- 45.....دنباله داستان اعرابی و زنش
- 47.....حکایت کبودی زدن قزوینی
- 49.....آمدن میهمان پیش حضرت یوسف
- 49.....مرتد شدن کاتب وحی (عبدالله بن سعد ابن سرح)
- 50.....داستان بلعم باعور
- 51.....حکایت هاروت و ماروت
- 52.....داستان کر و همسایه بیمارش
- 53.....اول کسی که در مقابل «نص» قیاس آورد شیطان بود
- 55.....حکایت نقاشان چینی و رومی
- 56.....پرسیدن پیامبر صلی... مرزید را که امروز چونی؟
- 57.....حکایتی از لقمان حکیم و خواهش

داستان جنگ امیرالمؤمنین با خصم و خدو انداختن او بر روی آن حضرت58

فهرست موضوعات اخلاقی عرفانی

مثنوی-دفتر اول

- 12.....شکایت از جدایی انسان از معشوق و معبود حقیقی - نهی از دنیا گرایی - درباره عشق
- 13.....در اهمیت عشق به حق - فرمایش امیر المؤمنین (ع) که دنیا جای خوش گذرانی نیست
- نکوهش از خودخواهی - مضرّات عدم توجه به خدا در کارها، زبان بی ادبی و گستاخی
- 13.....بدرگاه حق و فواید ادب نگه داشتن
- 15 و 14.....درباره عشقهای باطنی و ظاهری و اهمیت رازداری
- 15.....بلاهای زیبایی - مکافات عمل - مذمّت عشقهای احساسی و ارزش عشقهای معنوی
- 16.....اشاره به این که در کارهای مردان حق نباید چون و چرا کرد
- 17.....در نهی از قیاس کردن خود با پاکان
- 17.....در مذمّت خشم - بر شمردن دامهای دنیایی و چگونگی نجات از این دامها
- 19.....هوشیاریهایی دنیایی سبب غفلت از آخرت می شود
- 20.....مضرّات حسد و حسادت ورزیدن
- 21.....درباره وحدت وجود
- 22.....در معنی جباری و فرق آن با جبر و بیان این نکته که دردها، توجه به خدا را به دنبال دارد
- 23.....اشاره به وحدت در عین کثرت
- بیان این که نهاد پاک و ناپاک پس از مردن مشخص می شود از نیکان سنتهای نیک
- 24.....می ماند و از بدان لعنتها
- 25.....خطرات پیروی از هوای نفس
- 26.....مذمّت طعنه بر پاکان و ارزش گریه بدرگاه خدا
- 27 و 26.....امر خداوند در نمود وافول طبیعتِ عواملِ طبیعی - مفهوم توکل
- 28 و 27.....مفهوم دنیا - تمجید از مال دنیا اگر بر طریق شریعت جمع و خرج شود
- 29 و 28.....ارزش علم و نکوهش از علمهایی که تعهد دینی ندارد - ارزش مشورت
- 29.....اهمیت رازداری - ماندگاری سخنان پیامبران و برباد بودن سخنان پادشاهان
- 31 و 30.....عاقبت ظلم و ظالم - بیان «المؤمن مرآت المؤمن»
- 31.....مفهوم جهاد اصغر و جهاد اکبر - فواید همنشینی با خوبان و مضرات همنشینی با بدان

- ارزش یاد خدا و شیرینی سختی‌هایی که گاهی این «یاد» بدنبال دارد - خطرات زبان 32 و 33
- اثرات لقمه حلال 33
- خوبیها و بدیهای زبان - برای رسیدن به حیات معنوی باید مشکلات را به جان خرید 34
- پرهیز از شهرت‌طلبی - پناه بردن به خدا در زمان بروز مشکلات 35
- مضرات سالوسان و خطرات مدح‌پذیری - بیان این که اگر عنایات خداوندی نباشد هیچیم
 - دعا کردن بدرگاه خداوند که علمی اگر می‌بخشی از هوا و هوس دورش گردان 36
- نشانه‌های قدرت پروردگار در خزان و بهار و خواب شب و بیداری روز - در این که باطن
 انسان هم خزان و بهار دارد - عاشق، راحه معشوق را متوجه می‌شود و بدنبال آن می‌رود 37
- اشاره به این که برای رسیدن به زندگی حقیقی باید خود را بدرگاه خدا خوار کنی و دست
 عجز و نیاز دراز نمایی - بیان نغمه‌های الهی و این که برای شنیدن آنها باید از پای بندی به
 شهوات خود را برهانی 38
- در بیان این حدیث که: *إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا* 39
- در معنی این حدیث که: *اعْتَمُوا بَرْدَ الرَّبِيعِ* 39
- نالیدن ستون خانه از فراق رسول الله (ص) - در مذمت استدلالیون 40
- معجزه پیامبر (ص) در به سخن آمدن سنگ ریزه‌ها در دست ابوجهل - اهمیت انفاق و
 مذمت انفاقهای بی جا 41 و 42
- در این که اگر حقیقتاً به خدا توکل کنیم خدا روزی ما را می‌رساند، همچنان که روزی
 پرندگان و سایر حیوانات را. - بیشتر غمهای دنیایی نتیجه خودخواهی خود ماست - هر که
 درد را تحمل کند آسان می‌میرد و بر عکس 42 و 43
- تأثیر عواطف زن بر مرد 43
- درباره مفهوم آیه *إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ* 44
- زیان دانشمندان خودخواه و دعا برای اتصال علم حسی به دریاهای علوم الهی 45
- داستان خلقت و مفهوم حدیث «*كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِئاً...*» و بیان محبت خداوند به مخلوقات و
 عشق مخلوقات به خداوند - موجودات هر کدام رشحهای از رشحات دریای وجود حق
 هستند که از او جدا شده و باید به اصل خود «او» باز گردند - دل‌بستگی به نعمتهای دنیایی
 انسان را زمین گیر و از حرکت به سوی خدا دور می‌کند - صفت پیران و متابعت از ایشان 46

- برای رسیدن به لقاء الله باید سختی‌ها را تحمل کرد و مشکلات را بجان خرید - رسیدن به
- 45..... حیات معنوی در گرو کشتن مینت‌ها است
- 46..... برای توشه رستاخیز باید جنبشی کرد و رنجه‌ها تحمل نمود
- در اینکه تحمل سختی‌ها مقام انسان را در نزد خدا بالا خواهد برد - برای رسیدن به زندگی
- معنوی باید در نیستی کوبید و خود شکنی کرد - بزرگترین مانع در راه تکامل، خود را
- 48..... کامل دیدن است
- در زیان خود بزرگ بینی و عجب 49 و 50
- زیان مغرور شدن به طاعت خود 51 و 52
- غرور شیطان و قیاس او در مقابل «نص» 53
- 54..... زیان علنی کردن حالات معنوی
- ارزش علمی که با معنویت همراه است و زیان علمی که صرفاً در خدمت مادیات باشد -
- 56 و 55..... دل‌های پاک و صافی شده محل تابش علم الهی می‌شود
- 57..... در مورد تزکیه نفس و صفای باطن و ویژگی دل‌های مزگی
- 58..... باز هم در تزکیه نفس و اشاره به روز قیامت که پرده‌ها کنار می‌روند
- در مورد یومُ تَبْلَى السَّرَائِرِ و این که در آن روز هر کس با جنس و هم سنخ خود محشور
- 58..... می‌شود
- 58..... جنگ امیرالمؤمنین (ع) با خصم و خدو انداختن او بر روی آن حضرت
- در بیان فضائل امیرالمؤمنین (ع) - جواب گفتن حضرت علی (ع) که سبب افکندن شمشیر
- 59..... چه بوده
- 60..... مفهوم آزادی و آزادگی در اسلام - خطر بنده شهوت بودن تا بنده انسانها
- 61..... اهمیت حلم و بردباری

بشنو این نی چون حکایت می کند
کز نیستان تا مرا بریده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
5 من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
سر من از ناله من دور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
نی حریف هر که از یاری برید
10 همچونی زهری و تریاقی که دید؟
محرم این هوش جز بیهوش نیست
در غم ما روزهای گاه شد
روزها گر رفت گور و پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
15 در نیابد حال پخته هیچ خام
بند بگسل باش آزاد ای پسر
گر بریزی بحر را در کوزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
20 شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای دوی نخوت و ناموس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا

از جدایی هاشکایت می کند
در نفیرم مرد وزن نالیده اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
وز درون من نجست اسرار من
لیک چشم گوش را آن نور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
پرده هایش پرده های مادرید
همچونی دمساز و مشتاقی که دید؟
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که بی روزی است روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید والسلام
چند باشی بند سیم و بند زر
چند گنج قد قسمت یک روزه ای
تا صدف قانع نشد پر در نشد
اوز حرص و عیب گلی پاک شد
ای طیب جمله علت های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و خرم موسی صاعقا

بالب دمساز خود گر جفتمی
 25 هر که او از همزبانی شد جدا
 چون که گل رفت و گلستان در گذشت
 جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
 چون نباشد عشق را پروای او
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 30 عشق خواهد کین سخن بیرون بود
 آینه ات دانی چرا غمّاز نیست
 همچونی من گفته‌ها گفتمی
 بی زبان شد گرچه دارد صدنوا
 نشنوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت
 زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
 او چو مرغی مانند بی پر، وای او
 چون نباشد نور یارم پیش و پس
 آینه غمّاز بُد چون بود؟
 ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست

بعد از این اشعار مولانا نقل می کند که، شاهی بود در گذشته که هم دیندار بود و هم دنیادار، روزی بقصد شکار با خواص خود خارج شد که در مسیر راه چشمش به کنیزکی افتاد. با دیدن کنیزک، پادشاه یکدل نه صد دل عاشق او شد و وی را خرید، بعد از مدت کوتاهی آن کنیز بیمار شد، مولانا می گوید پس از برخورداری شاه از کنیزک، از آنجا که دنیا هیچ وقت برای اهلش خوشی ندارد «طبق فرموده امیر المؤمنین (ع) که مردم دنیا دائماً در طلب خوشی و راحتی دنیا هستند و هیچ وقت هم به آن نمی رسند» کنیزک بیمار شد و مولانا در این مورد می گوید:

آن یکی خرداشت پالانش نبود
 کوزه بودش آب می نامد بدست
 یافت پالان، گرگ خردا در بود
 آب را چون یافت خود کوزه شکست

شاه، طبیبان را جمع کرد و هر کدام از روی عجب و خود پسندی گفتند که ما بهترین طبیبانیم و وی را معالجه می کنیم. مولانا یادآوری می کند که چون قبل از توجه به خدابه خود توجه کردند لذا اراده خدا بر این تعلق گرفت که به آنها بنمایاند که اراده خدا و توجه به او در هر امری جزء اولیات است و اشاره به فرمایش پیامبر (ص) کلُّ امرٍ ذی بالٍ لم یذکر فیه اسم الله فهو ابتر .

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
 پس خدا بنمودشان عجز بشر

35 هر چه کردند از علاج و از دوا
 آن کیزک از مرض چون موی شد
 از قضا سر کنگبین صفرافزود
 از هلیله قبض شد اطلاق رفت
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا
 چشم شه از اشک خون چون جوی شد
 روغن بادام خشکی می نمود
 آب، آتش را مدد شد همچو نفت

شاه که از معالجه طیبیان نا امید شده بود به سوی مسجد دوید و به زاری به درگاه خدا پرداخت و شفای مریض را از خدا طلب کرد. در میان گریه خوابش برد. در خواب پیری را دید که گفت ای شاه به تو مژده می دهم که فردا حکیمی حاذق به نزد تو می آید، شاه از خواب بیدار شد و خوشحال به خانه رفت و منتظر بود تا اینکه روز بعد آن شخص فاضل مانند هلال ماه از دور پیدا شد. شاه از او استقبال کرد. در اینجا مولانا توفیق ادب را از خدا می طلبد و اشاره به بی ادبی قوم موسی در خواستن سیر و عدس می کند:

از خدا جویم توفیق ادب
 بی ادب محروم ماند از لطف رب
 بلکه آتش در همه آفاق زد
 بی شری و یع و بی گفت و شنید
 بی ادب گفتند کوسیر و عدس
 مانند رنج زرع و ییل و داس مان
 کفر باشد پیش خوان مهتری
 آن در رحمت برایشان شد فرار
 و ز زنا افتد و با اندر جهات
 آن ز بی باکی و گستاخی است هم
 رهزن مردان شد و نامرد اوست
 و ز ادب معصوم و پاک آمد ملک
 شد عزازیلی ز جرأت رد باب
 40 بی ادب تهانه خود را داشت بد
 مائده از آسمان در می رسید
 در میان قوم موسی چند کس
 مقطع شد خوان و نان از آسمان
 بدگمانی کردن و حرص آوری
 45 ز آن گدارویان نادیده ز آرز
 ابر بر ناید پی منع زکات
 هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
 هر که بی باکی کند در راه دوست
 از ادب پر نور گشته است این فلک
 50 بُد ز گستاخی کسوف آفتاب

آن طیب حاذق به بالین بیمار رفت و در نظر اول فهمید که او عاشق است

دید از زاریش کوزار دل ست
 عاشقی پیداست از زاری دل
 علت عاشق ز علتها جداست
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 55 گر چه نفسیر زبان روشننگر است
 چون قلم اندر نوشتن می شتافت
 عقل در شرحش چو خر در گل بخت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب

تن خوش است و او گرفتار دل است
 نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق، اصطراب اسرار خداست
 چون به عشق آیم خجل باشم از آن
 لیک عشق بی زبان روشتر است
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 گر دلیلست باید از وی رخ متاب

طیب دستور داد که اطراف بیمار را خلوت کنند و او در حالیکه نبض بیمار را در دست داشت نام شهرها و دیار را می برد تا بداند دل او به کدام دیار وابسته است، اما همین که نام سمرقند را برد، نبض بیمار تغییر کرد و طیب پس از نام بردن کوجهها و محلات معلومش شد که او عاشق زرگر جوانی از اهالی سمرقند است باو گفت این راز را با کس مگو در اینجا مولانا به اهمیت راز داری می پردازد.

گور ختاه ی راز تو گردد دل بود
 60 گفت پیغمبر: که هر کس سر نهفت
 دانه چون اندر زمین پنهان شود
 ز روتقره گر نبودندی نهان
 وعدهها و لطف های آن حکیم
 وعدهها باشد، حقیقی دلپذیر
 65 وعده اهل گرم، گنج روان

آن مرادت زودتر حاصل شود
 زود گردد با مراد خویش جفت
 سر او سر سبزی بستان شود
 پرورش کی یافتندی زیر کان
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
 وعدهها باشد مجازی تاسه گیر
 وعده اهل نااهل شد رنج روان

شاه دستور داد آن جوان را از سمرقند به پایتخت آوردند و کنیزک را به عقد او در آورد و مدت شش ماه با هم خوش گذاریدند تا اینکه دختر کاملاً خوب شد سپس به دستور طیب روحانی شربت به آن جوان خوراندند و او با خوردن شربت در بستر بیماری افتاد و چون از

رنگ و رو افتاد دختر نسبت به او بی میل شد.

مولانا در مورد عشقهای ظاهری و بلای زیبایی و مکافات در این دنیا می گوید:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود
دشمن طاووس آمد پراو
گفت من آن آهوم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
70 آن که کشستم پی مادون من
بر من است امروز و فردا بروی است
این جهان کوه است و فعل ماندا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست
75 عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کوباقی است
عشق آن بگزین که جمله انیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
بعد از این مولانا می گوید: از کار آن حکیم انتقاد نکنی که بخاطر پادشاه آن مرد زرگر را
کشت، زیرا حکمت الهی در آن بود، و اشاره می کند به داستان حضرت خضر که آن پسر
را کشت ولی اهل ظاهر نمی فهمند.

کشتن آن مرد بردست حکیم
80 او نکشش از برای طبع شاه
آن پسر را کیش خضر ببرد حلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نی پی امید بود و نی زبیم
تا نیامد امر و الهام اله
سر آن را در نیابد عام خلق
هر چه فرماید بود عین صواب
نایب است و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه
 85 تا بماند جانت خندان تا ابد
 عاشقان آنکه شراب جان کشند
 شاه، آن خون از پی شهوت نکرد
 بهر آن است این ریاضت وین جفا
 بهر آن است امتحان نیک و بد
 90 گر خضر در بحر، کشتی را شکست
 و هم موسی با همه نور و هنر
 گریب دی خون مسلمان کام او
 می بلرزد عرش از مدح شقی
 آن کسی را کیش چنین شاهی کشد
 95 گر ندیدی سود او در قهراو
 بچه می لرزد از آن نیش حجام
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 توقیاس از خویش می گیری و لیک

شاد و خندان پیش تیغش جان بده
 همچو جان پاک احمد با احد
 که بدست خویش خوبانشان کشند
 تورها کن بدگمانی و نبرد
 تا بر آرد کوره از نقره جفا
 تا بجوشد بر سر آرد زر زید
 صد درستی در شکست خضر هست
 شد از آن محبوب، تویی پر مپر
 کافر مگر بر دمی من نام او
 بدگمان گردد ز مدحش متقی
 سوی بخت و بهترین جاهی کشد
 کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
 مادر مشفق، در آن غم شاد کام
 آنچه در و همت نیاید آن دهد
 دور دور افتاده ای، بنگر تونیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان:

مولانا در مورد مردم عوام که کار بزرگان را قیاس خود می گیرند داستان طوطی و بقال را می آورد که طوطی بالش به شیشه روغن بادام خورد و روغن ریخت، بقال به سر طوطی زد و طوطی کچل شد و مدتی ساکت بود تا اینکه روزی کچلی از بازار عبور می کرد بمحض اینکه طوطی او را دید به حرف آمد و به کچل گفت تو هم از شیشه روغن ریختی؟

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 100 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 همسری با اتیاب برداشتند
 گر چه باشد در نوشتن شیر، شیر
 کم کسی ز ابدا ل حق آگاه شد
 اولی ارا همچو خود پنداشتند

این ندانستند ایشان از عمی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
105 هر دونی خوردند از یک آبخور
سحر را با معجزه کرده قیاس
ساحران موسی از اسب تیزه را
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
در نماز و روزه و حج و زکات
110 مؤمنان را برد باشد عاقبت
زرّ قلب و زرنیکو در عیار
هر که را در جان خدا بنهد محک
چون بسی ابلیس آدم روی هست
کار مردان روشنی و گرمی است
115 شیر پشمن از برای گد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب
داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را از روی
تعب و خشم می کشت و اشاره مولوی
به زیانهای خشم

خشم و شهوت مرد را احوال کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
120 چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حق جهودانسه چنان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت

هست فرقی در میان بی متهی
لیک شد ز آن نیش وزین دیگر غسل
زین یکی سرگین شد و ز آن مشک ناب
این یکی خالی و آن پراز شکر
هر دورا بر مکر پندارد اساس
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
با منافی مؤمنان در برد و مات
بر منافی مات اندر آخرت
بی محک هر گز ندانی ز اعتبار
هر یقین را باز داند او ز شک
پس به هر دستی نباید داد دست
کار دوان حیل و بی شرمی است
بو مسیلم را لقب احمد کنند
مر محمد را اولوالالباب ماند
باده را ختمش بود گد و عذاب
داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را از روی
تعب و خشم می کشت و اشاره مولوی

ز اسقامت روح را ثبیل کند
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟
گشت احوال کالامان یارب امان
که پناهیم دین موسی را و پشت

پادشاه وزیر گبر وعشوه گری داشت که بقول مولوی بر آب هم گره می زده به پادشاه گفت دین چیزی نیست که توان با زور از مردم گرفت چاره این است که دست و گوش و بینی مرا ببری و مرا از شهر بیرون اندازی تا من تبلیغ نمایم که پادشاه به جرم نصرانی بودن مرا به این روز نشانده و از این طریق در آنها نفوذ نموده و کم کم دین آنها را بگیرم، پادشاه چنین کرد و لذا مردم نا آگاه او را به عنوان یک نصرانی دو آتسه پذیرفتند و تا آنجا به او اعتقاد پیدا نمودند که او را جانشین حضرت مسیح می دانستند، در اینجا مولوی اشاره می کند که حفظ دین خیلی سخت است و راهزنانی هستند که گاهی دین انسان را می برند و خود انسان خیالش می رسد دینداریش تکمیل می شود و یاد آور می شود که تنها با توجه به خدا و تقوا ورزیدن و ذکر اوست که می توان از شر دامهای دنیایی نجات پیدا کرد.

ما چو مرغان حریص بی نوا
 هر یکی گرباز و سیمرغی شویم
 سوی دامی می رویم ای بی نیاز
 گندم جمع آمده گم می کنیم
 کین خطل در گندم است از مکر موش
 وز فنش انبار ما ویران شده است
 و آن گهان در جمع گندم جوش کن
 لا صلواةَ تَمَّ إِلَّا بِالْحَضْرور
 گندم اعمال چل ساله کجاست؟
 جمع می ناید در این انبار ما؟
 و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید
 می نهد انگشت بر استارگان
 تا که نفروزد چراغی از فلک
 چون توبامایی، نباشد هیچ غم

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
 دم به دم ما بسنه دام شویم
 125 می رهائی هر دمی ما را و باز
 مادر این انبار گندم می کنیم
 می نیندیشیم آخر ما به هوش
 موش در انبار ما حفره زده است
 اول ای جان دفع شر موش کن
 130 بشنوا اخبار آن صدر صدور
 گرنه موشی دزد در انبار ما است
 ریز ریزه صدق هر روزه چرا
 بس ستاره آتش از آهن جهید
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
 135 میکشد استارگان را تک به تک
 گر هزاران دام باشد در قدم

چون عنایاتت بود با ما مقیم
 هر شمی از دام تن، ارواح را
 می رهند ارواح هر شب زین قفس
 140 شب، ز زندان بی خبر زندانیان
 نی، غم و اندیشه سود و زیان
 حال عارف این بود بی خواب هم
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 کاش! چون اصحاب کهف این روح را
 145 تا از این طوفان ییاری و هوش
 ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
 یار با او غار با او در سرود

کی بودیمی از آن دزد لئیم
 می رهایی، می گئی الواح را
 فارغان از حکم و گفتار و قصص
 شب، زد دولت بی خبر سلطانان
 نی خیال این فلان و آن فلان
 گفت ایزد «هم رُقُودُ» زین مَرَم
 چون قلم در پنجه تَقْلِیبِ رب
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 واریدی این ضمیر و چشم و گوش
 پهلوی تو، پیش تو هست این زمان
 مَهر بر چشم است و بر گوشت، چه سود

مولوی در اینجا برای روشن کردن مفهوم دو بیت قبل گفتگوی میان هارون الرشید و لیلی را می آورد، که هر کس چشم و گوش آشنا به حقیقت ندارد حقیقت را نمی بیند و نمی شنود و یا مردان حق و اصحاب کهف الهی را نمی شناسد.

گفت لیلی را خلیفه کان تُوی
 از دگر خوبان تو افزون نیستی
 150 هر که ییدار است او در خواب تر
 چون به حق ییدار بود جان ما
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دیورا چون حورینند او بخواب
 چون که تخم نسل او در شوره ریخت

کز تو مجنون شد پریشان و غوی
 گفت: خامش چون تو مجنون نیستی
 هست ییادارش، از خوابش بتر
 هست ییاداری چو در زندان ما
 دارد او میسد و کند با او مقال
 پس ز شهوت ریزد او بادبو، آب
 او به خویش آمد خیال از وی گریخت

¹ - ر قود، خفتگان

155 ضعف سرینند از آن و تن پلید
 مرغ بر بالا وزیر آن سایه اش
 بلهیی، صیاد آن سایه شود
 بی خیر کآن عکس آن، مرغ هواس
 تیرانداز بسوی سایه او
 160 ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت
 سایه یزدان چو باشد دایه اش
 سایه یزدان بود بنده خدا
 دامن او گیر زوتر، بی گمان
 كَيْفَ مَدَّ الظِّلُّ نَقْشَ اولیاست
 165 اندرین وادی مرو بی این دلیل
 ورحسد گیرد ترادره گلو
 کوز آدم ننگ دارد از حسد
 عقبه ای زین صعب تر در راه نیست
 این جسد خانه حسد آمد، بدان
 170 گر جسد خانه حسد باشد، ولیک
 طهرایتی بیان پاکی است
 آن وزیرک از حسد بودش نژاد
 بر امید آنکه بر نیش حسد
 هر کسی کواز حسد بینی کند
 175 بینی آن باشد که او بویی برد
 هر که بویش نیست بی بینی بود
 چون که بویی بُرد و شکر آن نکرد

آه از آن نقشش پدید ناپدید
 می دود بر خاک، پُر آن مرغ و ش
 می دود چندان که بی مایه شود
 بی خیر که اصل آن سایه، کجاست
 ترکشش خالی شود از جست و جو
 از دویدن در شکار سایه تفت
 وارهاند از خیال و سایه اش
 مرده او زین عالم و زنده خدا
 تارهی در دامن آخر زمان
 کودلیل نور خورشید خداست
 لِأَحِبِّ الْاَفْلَاقِینِ گو چون خلیل
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 با سعادت جنگ دارد از حسد
 ای خنک آن کیش حسد همراه نیست
 کز حسد آلوده باشد خاندان
 آن جسد را پاک کرد لله نیک
 گنج نور است، ارطلسمش خاکی است
 تابه باطل، گوش و بینی باد داد
 زهر او در جان مسکینان رسد
 خویش را بی گوش و بی بینی کند
 بوی او را جانیب کویی برد
 بوی، آن بوی است، کان دینی بود
 کفر نعمت آمد وینیش خورد

شکر کن مرشاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو، پابنده باش
چون وزیر از رهنان مایه مساز
خلق را تو بر میاور از نماز
خلاصه، وزیر مدت شش سال به تبلیغ دین عیسی و باطناً به اغوای مردم پرداخت تا اینکه بدستور شاه بنا گذاشت که کار را یکسره کند لذا پیشوایان آن قوم را که دوازده قبیله بودند بطور جداگانه خواست و به هر کدام دستورات متناقضی داد که مفاهیم هر کدام، دستورات مسیح را نقض و یا تغییر می داد و به آنها یاد آور شد که تا زنده ام آنها را نخوانید و پس از آن خود را از مردم جدا کرد و در خلوت نشست خلق که شیفته او شده بودند به در اطاق او جمع شده و با تصریح از او می خواستند که بسوی ما برگرد زیرا وجود ما بی وجود تو وجود نیست. در اینجا مولوی متوجه حق شده و در میدان وحدت وجود گام می زند و هستی را مختص خداوند دانسته و ماسوا را بعنوان عکس یا سایه هستی می داند.

180 ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی
ما چو کوهیم و نوا در ماز توست
ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات
ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان؟
ما علمه‌هایم و هستی‌های ما
185 ما همه شیران ولی شیر علم
باد ما و بود ما از داد توست
لذت هستی نمودی نیست را
لذت انعام خود را و امگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند؟
190 منگر اندر ما، مکن در ما نظر
ما نبودیم و تقاضا مان نبود
نقش باشد پیش نقاش و قلم

زاری از ما، نه توزاری می کی
ما چو کوهیم و صدادر ماز توست
برد و مات ماز توست ای خوش صفات
تا که ما باشیم با تو در میان
تو وجود مطلق فانی نما
حمله مان از باد باشد دم بدم
هستی ما جمله از ایجاد توست
عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باده و جام خود را و امگیر
نقش با نقاش چون نیرو کند؟
اندر اکرام و سخای خود نگر
لطف تو ناگفته ما می شنود
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت، خلق جمله بارگه
 گاه نقشش دیو و گه آدم کُند
 195 دست نه، تادست جنباند به دفع
 تو زقرآن بازخوان تفسیریت
 گر پیرانیم تیر آن نی زماست
 این نه جبر، این معنی جباری است
 زاری ما شد دلیل اضطرار
 200 گر نبودی اختیار این شرم چیست؟
 زجر استادان و شاگردان چراست؟
 ورتو گوی غافل است از جبر، او
 هست این را خوش جواب، اربش نوی
 حسرت و زاری گه بیماری است
 205 آن زمانی که شوی بیمار، تو
 می نماید بر تو زشتی گه
 پس بدان این اصل را ای اصل جُو
 هر که او ییادتر، پُر دردتر
 چون تو جبر او نمی بینی، مگو
 210 در هر آن کاری که میت نیست و خواست
 اتیاد در کار دنیا جبری اند
 اتیاد را کار عقبی اختیار
 زآنکه هر مرغی به سوی جنس خویش
 کافران چون جنس سحّین آمدند
 215 اتیاد چون جنس علیّین بُدند

عاجزان، چون پیش سوزن کارگه
 گاه نقشش شادی و گه غم کند
 نطق نی، تادم زند درضّر و نفع
 گهت ایزد: مارمیت اذرمیت
 ما کمان و تیر اندازش خداست
 ذکر جباری، برای زاری است
 خجلت ما شد، دلیل اختیار
 وین دریغ و خجلت و آذرم چیست؟
 خاطر از تدبیرها گردان چراست؟
 ماه حق، پنهان شد اندر ابر او
 بگذری از کفر و در دین بگروی
 وقت بیماری، همه بیماری است
 می کی از جرم، استغفار تو
 می گئی نیست: که باز آیم به ره
 هر که را درد است، او بُرده ست بُو
 هر که او آگاه تر رخ زردتر
 و رهمی بینی، نشان دید کو؟
 اندر آن جبری شدی کاین از خداست
 کافران در کار عقبی جبری اند
 جاهلان را کار دنیا اختیار
 می پرد او در پس و جان، پیش پیش
 سجن دنیا را خوش آئین آمدند
 سوی علیّین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد، لیک ما باز گویم آن تمامی قصه را
 آن وزیر از اندرون آواز داد که من دیگر بر نمی گردم و بسوی عیسی به آسمان چهارم
 می روم، آنگاه یک یک امیران را صدا کرد و به هر یک گفت نایب حق و خلیفه من تو
 هستی و دیگران باید از تو پیروی کنند بعد از آن چهل روز در را بروی خود بست و پس از
 آن خود را کشت، هنگامیکه مردم از مرگ او آگاه شدند در فراقش جامه‌ها چاک دادند و
 خاک بر سرهای خود ریختند. یکماهی که از آن واقعه گذشت، مردم گفتند باید یکنفر را
 جانشین او قرار دهیم. در اینجا مولانا این موضوع را ربط می‌دهد به اینکه چون خدا در
 ظاهر در بین ما نیست لذا پیامبران جانشینان خداوند و در عین حال که آنها از نظر ظاهر با
 هم فرق دارند ولی در باطن کلهم نورٌ واحد و اشاره به وحدت وجود

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب
 چون خدا تلدر نیاید در عیان
 نه، غلط گفتم، که نایب باموب
 220 ده چراغ ار حاضر آید در مکان
 فرق نتوان کرد نور هر یکی
 گر تو صد سبب و صد آبی شُمُری
 در معانی قسمت و اعداد نیست
 اتحاد یار، بایاران خوش است
 225 صورت سرکش، گدازان کن به رنج
 ورتو ننگدازی عنایت های او
 او نماید هم به دلها خویش را
 منبسط بودیم و یک جوهر همه
 یک گهر بودیم همچون آفتاب
 230 چون بصورت آمد آن نور سَره

بوی گل را از که جویم؟ از گلاب
 نایب حقتد این پیغمبران
 گرد و پنداری، قبیح آید، نه خوب
 هر یکی باشد به صورت، غیر آن
 چون به نورش روی آری، بی شکی
 صد نماند، یک شود چون بَشُری
 در معانی تجزیه و افراد نیست
 پای معنی گیر، صورت سرکش است
 تایی زبیر او وحدت، چو گنج
 خود گدازد، ای دلم مولای او
 او بلود ز خرقه‌ی درویش را
 بی سروبی پابدم آن سر همه
 بی گره بودیم و صافی همچو آب
 شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کینداز منجیق تارود فرقا از میان این فریق
 امیران که بدستور آن وزیر، حق نداشتند تا او در قید حیات است جانشینی خود را اعلام
 کنند این موضوع را برملا کردند و لذا هر یکی خود را جانشین بحق می دانست در نتیجه
 جنگ خونین در گرفت و صد هزاران مرد ترسا کشته شد و تخمهای فتنه ای که آن وزیر
 مگار در ظرف چند سال کشته بود آفت جان نصرانیان گشت.

مولانا مردن افراد را به شکستن گردو و یا سیب و انار تشبیه کرده می گوید، همانطور که باز
 کردن میوه ها مغز داشتن و شیرین بودن آنها را نشان می دهد مرگ افراد نیز به ما می گوید
 که چه کسی روح پاک دارد و چه کسی روح ناپاک، و اثر همنشینی با اولیاء.

آفت سرهای ایشان گشته بود
 بعد کشتن، روح پاک نغز داشت
 چون انار و سیب را بشکستن است
 و آنکه پوسیده است نبود غیر بانگ
 و آنچه پوسیده است، او رسوا شود
 هست همچون تیغ چوبین، در غلاف
 چون برون شد، سوختن را آلت است
 بنگر اول تا نگر درد کار، زار
 و ربود الماس، پیش آب اطرب
 دیدن ایشان، شما را کیمیاست
 هست دانا رحمة للعالمین
 تا دهد خنده ای ز دانه، او خبر
 می نماید دل چو دُر از دُرچ جان
 کز دهان او سیاهی می نمود
 صحبت مردانت از مردان کند

تخم های فته ها، کو کشته بود
 جوزها بشکست و آن کان مغز داشت
 کشتن و مردن که بر نقش تن است
 235 آنچه شیرین است، آن شد ناردانگ
 آنچه با معنی است، خود پیدا شود
 جان بی معنی در این تن، بی خلاف
 تا غلاف، اندر بود، با قیمت است
 تیغ چوبین را مبر در کارزار
 240 گر بود چوبین، برود دیگر طلب
 تیغ در زرادخانه اولیاست
 جمله دانایان همین گفته همین
 گراناری می خری، خندان بخر
 ای مبارک خنده اش کواز دهان
 245 نامبارک خنده آن لاله بود
 نار خندان باغ را خندان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان
کوی نومیدی مرو، امیدهاست
250 دل تو را در کوی اهل دل کشد
هین غنای دل بده از هم‌دلی

چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی
دل مده آلا به مهر دلخوشان
سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست
تن تو را در حبس آب و گل کشد
رو بجا و اقبال را از مقبلی

پادشاه دیگری از جهودان، در هلاک دین عیسی سعی نمود و مولانا می‌گوید بخاطر آن سنت غلط که در اول آن پادشاه بنا نهاد انسانهای بد نهاد قدم در آن راه کج و غلط گذاشتند و نیز می‌گوید از نیکوان سنتها می‌ماند و از لئیمان لعنت‌ها

نیکوان رفتند و سنت‌ها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
255 نیکوان راهست میراث از خوشاب
شد نیاز از طالبان از بنگری
جز و هارا رو بهاسوی کل است
آنچه از دریا به دریا می‌رود
از سررگه سیل‌های تیزرو

وز لئیمان، ظلم و لعنت‌ها بماند
در وجود آید، بود رویش بدان
در خلایق می‌رود تا فسخ صور
آن چه میراث است؟ او رثا کتاب
شعله‌ها از گوهر پیغمبری
بلبلان را عشق بازی گل است
از همانجا کامد آنجامی رود
وز تن ما، جان عشق آمیزرو

داستان پادشاه جهود دیگر که بت، پهلوی آتش گذاشته بود و می‌گفت: هر که بت را سجده کند از آتش رهایی یابد (مولوی متوجه بوده که جهود، بت پرست نیست) و لذا اشاره می‌کند هر کس بت نفس را نابود نکند نفسش او را به پرستش بت دیگری می‌کشاند.

260 چون سزای این بت نفس او نداد
مادر بت‌ها، بت نفس شماسست
آهن و سنگ است نفس و بت، شرار

از بت نفسش، بتی دیگر بزاد
ز آنکه آن بت، مار و این بت، اژدهاست
آن شرار، از آب می‌گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود؟
 بت، سیاهابه است اندر کوزه ای
 265 آن بتِ مَنُحُوت چون سیل سیاه
 صد سورا بشکند یک پاره سنگ
 بت شکستن، سهل باشد، نیک سهل
 صورتِ نفس را بجوی ای پسر
 هر نفس مگری، و در هر مکر ز آن
 270 در خدای موسی و عیسی گریز
 دست را اندر احد و احمد بزن

آدمی با این دو کی ایمن بود؟
 نفس، مر آب سیه را چشمه یی
 نفسِ بُنگر چشمهٔ پُر آب و راه
 و آب چشمه می زهاند بی درنگ
 سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل
 قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
 غرقه صد فرعون، با فرعونیان
 آب ایمنان را ز فرعون، مریز
 ای برادر واره از بوجهل تن

مولوی می گوید روزی زنی را آن جهود با طفلش به آنجا آورد و طفل را به آتش مادر از ترس جان نزدیک بود بت را سجده کند که بچه از داخل آتش فریاد زد که مادر بت را سجده نکن تو هم خود را به آتش انداز زیرا این آتش بر من مانند آتش نمرود بر ابراهیم گلزار شده است به همه مردم بگو خود را به آتش اندازند تمام مردم خود را به آتش انداختند و آن پادشاه شرمنده شد مولانا در اینجا در تحکیم این مطلب می گوید: مردی نام پیامبر را با تمسخر برد دهانش کج شد تا اینکه از پیامبر طلب عفو کرد مولوی اشاره می کند که اگر خدا بخواهد آبروی کسی را ببرد میل او را به طعنه زدن به انسانهای پاک زیاد می کند و اگر خواهد که او را یاری نماید میل او را به گریه کردن بدرگاه خودش زیاد می کند

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درکد
 چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
 چون خدا خواهد که مان یاری کند
 275 ای خنک چشمی که آن، گریان اوست
 آخر هر گریه، آخر خندهای است

میلش اندر طعنهٔ پاکان برکد
 کم زند در عیب معیوبان، نفس
 میل ما را جانتب زاری کند
 وی همایون دل که آن، بریان اوست
 مردِ آخرین، مبارک بندهای است

هر کجا آب روان، سبزه بود هر کجا اشکی دوان، رحمت شود
 پادشاه آتش را عتاب کرد که آن خوی جهانسوز تو کجا رفته است، تو که آتش پرستان
 را می سوزی چگونه آنکه ترا نپرستند نمی سوزی. آتش جواب داد من اکنون نیز همان آتشم
 ولی بنده خدایم و هر امری که از طرف ارباب صادر شود اطاعت می کنم بعد مولانا اشاره
 می کند که همه عوامل طبیعی در اختیار خدایند، درست است که از نظر ما مرده اند ولی در
 نزد خدا زنده اند و تسبیح خدا می کنند.

گفت آتش من همانم، آتشم اندر اتاتو بینی تابشتم
 طبع من دیگر نگشت و عنصرم تیغ حقم، هم بدستوری بُرم
 280 باد و خاک و آب و آتش بنده اند بامن و تو مرده، با حق زنده اند
 پیش حق، آتش همیشه در قیام همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام
 سنگ بر آهن زنی، یرون جهد هم به امر حق قلم بیرون نهد
 آهن و سنگ ستم بر هم مزن کین دو می زاینند همچون مرد و زن
 باد، آتش می شود از امر حق هر دو سر مست آمدند از خمر حق
 285 هود، گرد مؤمنان خطی کشید نرم می شد باد کابجای می رسید
 آتش، ابراهیم را دندان نزد چون گزیده حق بود، چووش گزند؟
 موج دریا، چون به امر حق بتاخت اهل موسی را، ز قیطی و اشناخت
 خاک، قارون را چو فرمان در رسید بازار و تختش به قعر خود کشید
 آب و گل چون از دم عیسی چرید بال و پر بگشاد، مرغی شد پرید
 290 کوه طور، از نور موسی شد به رقص صوفی کامل شد و رست او ز نقص

داستان شیر و خر گوش: مولانا نقل می کند که شیری در وادی زندگی می کرد که
 حیوانات دیگر از حمله او حال خوشی نداشتند، روزی به نزد او آمدند و گفتند که ما قول
 می دهیم هر روز یکی از ما بعنوان شکار نزد تو آییم و تو دیگر به ما حمله نکنی، شیر گفت
 من می ترسم که شما قصد مکر داشته باشید، جملگی گفتند که تو تو کل کن و به خود

اطمینان بده که ما دروغ نمی‌گوییم ولی شیر جهد را بر توکل ترجیح داد...

گفت: آری گرتوکل رهبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند:
رمز الکاسیب حیب الله شنو
نیست کسی از توکل خوتر
295 بس گریزد از بلا سوی بلا
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
دریست و دشمن اندر خانه بود
دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست
معا عیال حضر تیم و شیر خواه
300 آنکه او از آسمان باران دهد
گفت شیر: آری ولی رب العباد
پایه پایه رفت باید سوی بام
پای داری، چون کی خود را تو لنگ؟
سعی، شکر نعمتش، قدرت بود
305 شکر قدرت، قدرت افزون کند
گرتوکل می‌کی در کار کن
جهد می‌کن تا توانی ای کیا
بد محالی جست، کو دنیا بجست
مکر هادر کسب دنیا بارداست
310 مکر آن باشد که زندان حفره کرد
این جهان زندان و ما زندانیان
چيست دنیا، از خدا غافل شدن

این سبب هم سنت پیغمبر است
با توکل زانوی اُشترینند
از توکل در سبب کاهل مشو
چيست از تسلیم، خود مجبورتر؟
بس جهاد از مار، سوی ازدها
آنکه جان پنداشت، خون آشام بود
حیله فرعون، زین افسانه بود
روفا کن دید خود در دید دوست
گفت اَلْخَلْقُ عِيَالٌ لِلَّهِ
هم تواند کوز رحمت نان دهد
نردبانی پیش پای مانهاد
هست جبری بودن اینجا، طمع خام
دست داری، چون کی پنهان چو چنگ؟
جبر تو، انکار آن نعمت بود
جبر، نعمت از کفست بیرون کند
کشت کن، پس تکیه بر جبار کن
در طریق ائیم و اولیاء
نیک حالی جست، کو عقبی بجست
مکر هادر ترک دنیا وارد است
آنکه حفره بست، آن مکر است سرد
حفره کن زندان و خود را وارهان
نی قماش و تفره و فرزند وزن

مال را گر بهر دین باشی حمول
 آب در کشتی هلاک کشتی است
 315 چونکه مال و ملک را ز دل براند
 کوزه سربسته، اندر آب رفت
 باد درویشی چو در باطن بُود
 گرچه جمله این جهان، ملک وی است

«نِعْمَ مَالٌ صَالِحٌ» خواندش رسول
 آب اندر زیر کشتی، پُشتی است
 ز آن سلیمان، خویش جز مسکین نخواند
 از دل پر باد فوق آب رفت
 بر سر آب جهان، ساکن بود
 ملک در چشم دل او، لاشی^۱ است

سرانجام با اصرار نخجیران شیر قبول کرد که هر روز یکی از حیوانات غذای او باشد روزی که نوبت خرگوش شد او رفتن به نزد شیر را بتأخیر می انداخت و حیوانات دیگر از این تأخیر او ناراحت بودند که نکند شیر خشمگین شود و همه را بدرد، خرگوش به نظر خود مشغول فکر کردن بود تا طرحی برای نابودی شیر پیدا کرد.

گفت: ای یاران! حقم الهام داد
 320 آنچه حق آموخت کرم پيله را
 آنچه حق آموخت مرزبورا
 آدم خاکی ز حق آموخت علم
 نام و ناموس^۲ ملک را در شکست
 زاهد شصدهزاران ساله را
 325 تاناند شیر علم دین کشید
 علم های اهل حس، شد پوز بند
 قطره دل را یکی گوهر فساد
 چند صورت، آخرای صورت پرست

مرضعی راقوی رأیی فساد
 هیچ پیلی داند آن گون حيله را؟
 آن نباشد شیر او گور را^۳
 تابه هفتم آسمان، افروخت علم
 کوری آن کس که در حق، در شک است
 پوز بندی ساخت آن گوساله را
 تانگردد گورد آن قصر مشید
 تانگردد شیر، از آن علم بلند
 کان به دریاها و گردون هان داد
 جان بی معنی ات، از صورت نرست؟

^۱ - لا شیء، هیچ

^۲ - ناموس: در اینجا یعنی آوازه، شهرت.

^۳ - بیت اشاره به آیه 7 سوره نحل دارد.

گر به صورت آدمی انسان بُدی
 330 این سخن پایان ندارد، هوش دار
 گوشِ خر بفروش و دیگر گوشِ خر
 رو، تو رویه بازی خر گوش بین
 خاتمِ ملک سلیمان است، علم
 آدمی رازین هنر بیچاره گشت
 335 زو پلنگ و شیر، ترسان همچو موش
 زو پری و دیو، ساحل ها گرفت
 آدمی را دشمن پنهان، بسی است

احمد و بوجهل، خود یکسان بدی
 گوش، سوی قصه خر گوش دار
 کین سخن را در نیابد گوشِ خر
 شیر گیری سازی خر گوش بین
 جمله عالم صورت و جان است علم
 خلق دریاها و خلق کوه و دشت
 زو نهنگ و بحر، در صفرا و جوش
 هر یکی در جای پنهان، جا گرفت
 آدمی با حذر، عاقل کسی است
 نخجیران به خر گوش گفتند آنچه در مورد شیر اندیشیده‌ای با ما هم مشورت کن و بیان
 اهمیت مشورت و تذکر این نکته که با هر کسی هم نباید مشورت کرد:

بعد از آن گفتند ای خر گوش چُست
 ای که باشیری تو در پیچیده‌ای
 340 مشورت، ادراک و هشیاری دهد
 گفت یغمبر: بگن ای رأی زن
 گفت هر رازی نشاید باز گفت
 از صفا گر، دم زنی با آینه
 در میان این سه، کم جُبّان لب
 345 کین سه را خصم است بسیار و عدو
 و ربگویی با یکی دو، الوداع

در میان آر آنچه در ادراک توست
 باز گورایی که اندیشیده‌ای
 عقل هاست عقل رایاری دهد
 مشورت، کالمُستشارُ مؤتمن
 جُفت، طاق آید گهی، گه طاق جُفت
 تیره گردد زود با ما آینه
 از دهباب و از دهب وز مذهب
 در کمینت ایستد چون دانداو
 کُل سِرِ جاوِزِ الاثینِ شاع

شیر، از تأخیر خر گوش خشمگین شده، می گوید من قول آنها را نمی بایست باور می کردم
 و اشاره مولانا به اینکه هر سخنی که جز در مسیر حق باشد و هر نوشته‌ای که در مسیر الله
 نباشد بر باد و آب است. و آنچه پایدار است سخن خداست و هر سخنی که در جهت خدا

باشد.

باد در مردم، هوا و آرزوست
خوش بود پیغام‌های کردگار
خطبه شاهان بگردد و آن کیا
350 زن که بوش¹ پادشاهان از هوست
از درم‌ها نام شاهان برگزند
نام احمد، نام جمله انیاست
چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست
کوز سرتا پای باشد پایدار
جز کیا و خطبه‌های انیا
بارنامه انیا از کبر یاست
نام احمد تا ابد بر می‌زنند
چون که صد آمد، نودم پیش ماست

چون خرگوش با تأخیر به نزد شیر آمد، شیر با خشم فریاد زد که این چه وقت آمدن است
او جواب داد: من و یک خرگوش دیگر با هم غذای شما بودیم در راه شیری ما را دید و
قصد خوردن ما را کرد، هر چه گفتیم ما غذای پادشاه هستیم گفت من شاه نمی‌شناسم و
یکی از ما دو نفر را گرفت، من از نزد او فرار کرده، آمده‌ام که تو را از آن واقعه آگاه کنم
که اگر می‌خواهی روزیت مرتب برسد باید راه را از ناپاکان پاک کنی، شیر گفت: اکنون
مرا به نزد او ببر تا حسابش را برسم خرگوش شیر را به لب چاه آبی برد، شیر، عکس خود
و خرگوش را در چاه دید و نفهمیده خود را به چاه انداخت. مولوی در اینجا اشاره می‌کند
که افراد ظالم با ظلم خود برای خود چاه می‌کنند و خود را در آن می‌اندازند و هر چه
ظلمشان بیشتر می‌شود عمق چاه بیشتر می‌گردد.

در فساد انار چهی کو گنده بود
چاه مظالم گشت ظالم ظالمان
355 هر که ظالم تر چهی با هول‌تر
ای که تواز جاه، ظلمی می‌گنی
گرد خود چون کرم، پله برتن
زانکه ظلمش در سرش آینه بود
این چنین گفتند جمله عالمان
عدل فرموده است بدتر را پسر
دان که بهر خویش، چاهی می‌گنی
بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

¹ - بوش: توانایی، قدرت

مرضعیفان را توبی خصمی مدان
 گر تو پیلی، خصم تو از تو رمید
 360 گر ضعیفی در زمین خواهد امان
 شیر، خود را دید در چه، وز غلو
 ای بسا ظلمی که بینی در کسان
 اندر ایشان تافتنه هستی تو
 آن توئی، و آن زخم بر خود می زنی
 365 جمله بر خود می کنی ای ساده مرد
 چون به قعر خوی خود، اندر رسی
 شیر را در قعر، پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیفی می کند
 ای بدیده عکس بد بر روی عم
 370 مؤمنان آئینه همدیگر نند
 مؤمن اری نظیر نور الله نبود
 چون که تو بی نظر بنار الله بدی
 اندک اندک آب بر آتش بزن
 تو بزن، یار بنا، آب طهور
 375 آب دریا جمله در فرمان توست
 گر تو خواهی آتش، آب خوش شود
 این طلب، در ما هم از ایجاد توست
 بی طلب تو این طلب مان داده ای

از نبی ذاجاء نصر الله بخوان
 نک جزاه طیرا بایلت رسید
 غلغل افتد در سپاه آسمان
 خویش را نشناخت آن دم از عدو
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان!
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو
 بر خود آن دم تار لعنت می تی
 همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
 پس بلدانی کز تو بود آن ناکسی
 نقش او، آن کش دگر کس می نمود
 کار آن شیر غلط بین می کند
 بدنه عم است آن توئی از خود مرم
 این خبر، می از بیمبر آورند
 غیب، مؤمن را برهنه چون نمود
 در بدی از نیکوئی غافل شدی
 تا شود نار تو نور ای بوالعزن
 تا شود این نار عالم، جمله نور
 آب و آتش ای خداوند آن توست
 ورنخواهی، آب هم آتش شود
 رستن از یسداد، یارب داد توست
 گنج احسان بر همه بگشاده ای
 در ارتباط با کشتن شیر (دشمن) به وسیله خرگوش، مولانا اشاره می کند که خصم و
 دشمن واقعی خصم درون است و خصم در مقابل او هیچ می باشد و تفسیر رجعنا الی

الجهاد الاكبر من الجهاد الاصغر

ای شهان! کشتیم ما خصم برون
 380 کشتین این، کار عقل و هوش نیست
 دوزخ است این نفس و دوزخ، ازدهاست
 هفت دربار در آشامد هنوز
 عالمی را قمه کرد و در کشید
 چونکه واگشتم ز یکار برون
 385 قَدْ رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْأَصْغَرِ
 سهل، شیری دان که صفها بشکند

ماند زو خصمی بتر اندرون
 شیر باطن سُخْرَهُ خرگوش، نیست
 کوبد رهاها نگردد کم و کاست
 کم نگردد سوزش آن خلق سوز
 معده اش نعره زنان هَلْ مِنْ مَرِيْدٍ
 روی آوردم بـه یکـار درون
 بانبی، اندر جهاد اکبریم
 شیر، آن باشد که خود را بشکند

در فواید همنشینی با خوبان و مضرّات همنشینی با بدان و نیز اهمّیت توجّه به قرآن و تدبّر در آن

سیل چون آمد به دریا، بحر گشت
 چون تعلق یافت نان با لبش
 موم و هیزم چون فدای نار شد
 390 سنگ سمره چون که شد در دیدگان
 ای خُكْ آن مرد، کز خود رسته شد
 وای آن زننده که با مرده نشست
 چون تو در قرآن حق بگریختی
 هست قرآن حال های انیا
 395 وریخوانی و نه ای قرآن پذیر
 ور پذیرایی چو برخوانی قصص

دانه چون آمد به مزرع، گشت گشت
 نان مرده، زننده گشت و با خبر
 ذات ظلمانی او انوار شد
 گشت ینایی، شد آنجا دیدمان
 در وجود زننده ای، پیوسته شد
 مرده گشت و زندگی از وی بجست
 باروان انیا آمیختی
 ماهیان بحر پاک کبریا
 انیا و اولیا را دیده گیر
 مرغ جانت تنگ آید در قفس

قصه بازار گانی که در خانه خود طوطی داشت، هنگامی که قصد سفر هند کرد، بازرگان از طوطی پرسید چه می خواهی برایت بیاورم طوطی گفت وقتی طوطیان هند را دیدی سلام

مرا به ایشان برسان و بگو «طوطی ما گفته است شما که آزادید آیا هیچ از من که در حبسم یاد می‌کنید؟» و سپس مولانا از این «یاد» این نکته را می‌گوید که به یاد خدا بودن، انسان را از هر چیز بهتر است اگر چه خدا گاهی یادش برای بندگان، ظاهراً سختی‌ها می‌آورد اما نزد اهل دل، حلاوت سختی‌های خدا بالاتر از هر شیرینی است.

یاد یاران، یارارامیمون بُود
یک قَدح می نوش کن بریاد من
یابه یاد این فِداةِ خاكَ یَز
400 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟
گرفراق بنده از بد بندگی است
ای بدی که تو گئی در خشم و جنگ
ای جفای تو، زدولت خو تر
نار تو ایست، نورت چون بود؟
405 از حلاوت‌ها که دارد جور تو
نالم و ترسم که او باور کند
عاشقم بر قهرو بر لطفش به جد
ولله آرزین خار در بُستان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
410 این چه بلبل؟ این نهنگ آتشی است

خاصه کان لیلی و این مجنون بود
گر نمی خواهی که بدی داد من
چونکه خوردی، جُرعه‌ای بر خاک ریز
وعده‌های آن لب چون قند کو؟
چون تو بابلد، بد گئی، پس فرق چیست؟
باطرب تر از سماع و بانگ و چنگ
و انتقام تو، ز جان، مجبو تر
ماتم این، تا خود که سورت چون بود؟
وز لطافت کس نیابد غور تو
وز گرم آن جور را کمتر کند
بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد
همچو بلبل، زین سبب نالان شوم
تا خورد او خار را با گلستان
جمله ناخوش‌ها ز عشق، او خوشیست

هنگامی که بازرگان به نزدیک هندوستان رسید، در محلی، جمع طوطیان را دید و پیغام آن طوطی را به آنها گفت، ناگهان یکی از طوطیان لرزید و مُرد، مرد بازرگان دلش سوخت و زبان خود را سرزنش کرد که چرا این پیغام را رساندی؟ و باعث هلاک طوطی شدی؟ و هم مولوی خطرات زبان را بر می‌شمارد.

این زبان چون سنگ و، هم آهن و ش است و آنچه بجهد از زبان، چون آتش است

سنگ و آهن رامزن برهم، گزاف
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
عالمی رایک سخن، ویران کند
415 گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر، باشد مُشتهای زیر کان
هر که صبر آورد، گردون بررود
در اثرات لقمه حلال گوید:

لقمه‌ای کان نورافزود و کمال
روغنی کآید چراغ ما کُشد
420 علم و حکمت، زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسدینی و دام
هیچ گندم کاری و جو بردهد؟
لقمه، تخم ست و برش، اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان

گه زروی نفل و، گه از روی لاف
زان سخن‌ها، عالمی راسوختند
روبهانِ مرده را شیران کند
صبر کن، از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا، آرزوی کودکان
هر که حلوا خورد، واپس تر شود

آن بود آورده از کسب حلال
آب خواتش، چون چراغی را کُشد
عشق و رقت زاید از لقمه حلال
جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
دیده‌ای اسی که کره خردهد؟
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
میل خلعت، عزم رفتن آن جهان
شنیدن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن او در قفس و نوحه سرایی خواجه برای وی و
اشارت مولوی به حسن و قبح‌های زبان و نیز اینکه اگر کسی بخواهد در پیشگاه حق کسی
باشد باید خود را فنا کند و هم سختیها را عین لذتها بداند.

چون تویی گویا، چه گویم من تو را؟
چند این آتش در این خرمن زنی؟
گر چه هر چه گویی اش، آن می کند
ای زبان، هم رنج بی درمان تویی

425 ای زبان، تو بس زبانی مر، مرا
ای زبان، هم آتش و هم خرمنی
در نهان، جان از تو افغان می کند
ای زبان، هم گنج بی پایان تویی

¹ - مُشتها: خواسته، خواهش

هم صفیر و خُدعهٔ مرغان تویی
 430 ای دریغاه، مرغ خوش پرواز من
 از کَبَد^۱ فانغ بدم باروی تو
 این دریغها خیال دیدن است
 طوطی کآید ز وحی، آواز او
 اندرون توست آن طوطی نهان
 435 می برد شادیت راه، تو شاد از او
 من کسی^۲ در نا کسی دریافتم
 دلبران را دل، اسیر بی دلان
 هر که عاشق دیدیش، معشوق دان
 چون که عاشق، اوست تو خاموش باش
 440 غرق حق، خواهد که باشد غرق تر
 زیر دریا خوشتر آید، یا زیر؟
 پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا
 ای حیاتِ عاشقان در مُردگی

هم انیسِ وحشتِ هجران تویی
 زانتها پَریده تا آغازِ من
 وز زرد صافی بدم در جوی تو
 وز وجودِ تقدِ خود، بپردن است
 پیش از آغاز وجود، آغاز او
 عکس او را دیده تو بر این و آن
 می پذیری ظلم راه، چون داد از او
 پس کسی در نا کسی دریافتم
 جمله معشوقان، شکارِ عاشقان
 کوبه نسبت هست هم این و هم آن
 او چو گوش ات می کشد، تو گوش باش
 همچو موج بحر جان، زیر و زیر
 تیر او دلکش تر آید، یا سیر؟
 گریه را باز دانی از بلا
 دل نیایی جز که در دل بُردگی

تاجر وقتی وضع آن طوطی را دید، لاشه‌ی مرده او را از قفس بیرون انداخت ناگهان طوطی پرواز کرد و بر شاخ درخت نشست. خواجه از این کار حیران گشت و گفت راز این کار چیست؟ پیام آن طوطی هندی به تو چه بود؟ طوطی جواب داد که او عملاً راهنمایی کرد که اگر می‌خواهی دست از سرت بردارند حُسن هایت را آشکار نکن و در پی آوازه پهن کردن مباش.

^۱ - کَبَد: رنج و سختی

^۲ - کسی: کس بودن، شخصیت داشتن

گفت طوطی: کوبه فِعلَم پند داد
 445 ز آنکه آوازت ترادر بند کرد
 یعنی: ای مطرب شده باعام و خاص
 دانه باشی، مرعکانت برچتند
 دانه پنهان کن، بکلکی دام شو
 هر که داد او حسن خود را در مَزاد³
 450 حله ها و خشم ها و رشک ها
 در پناه لطف حق باید گریخت
 تا پناهی یابی، آنگه چون پناه
 نوح و موسی رانه دریا یار شد؟
 آتش، ابراهیم رانسی قلعه، بود؟
 455 کوه، یحیی رانه سوی خویش خواند؟
 گفت: ای یحیی یاد من گریز
 وداع کردن طوطی، خواجه را و پریدن او
 یک دو پندش داد طوطی پُر مذاق⁴
 خواجه گفتش: فی امان الله، برو
 خواجه با خود گفت کاین حق من است
 460 جان من کمتر ز طوطی کی بود؟
 مولوی در اینجا به مضرت تعظیم خلق اشاره کرده و یاد آور می شود هر چه انسان در این

که: رها کن لطفِ آواز و وداد¹
 خوشتن، مرده پی این پند کرد
 مُرده شو چون من، که تایابی خلاص
 غنچه باشی، کود کانت برکتند
 غنچه پنهان کن، گیاه بام شو²
 صد قضای بد، سوی او رو نهاد
 بر سرش ریزد چو آب از مشکها
 کوهزاران لطف، بر ارواح ریخت
 آب و آتش، مرتورا گردد سپاه
 نه بر اعداشان به کین، قهار شد؟
 تا بر آورد از دل نم رود دود؟
 قاصدانش را به زخم سنگ راند؟
 تا پناهت باشم از شمشیر تیز
 بعد از آن گفتش سلام الفراق
 مرمرا اکون نمودی راه نو
 راه او گیرم، که این ره، روشن است
 جان چنین باید که نیکو پی بود
 مولوی در اینجا به مضرت تعظیم خلق اشاره کرده و یاد آور می شود هر چه انسان در این

1- وداد: دوستی و محبت

2- گیاه بام: کنایه از کسی که مورد توجه نباشد

3- مزاد: به مزایده گذاشتن برای فروش

4- پر مذاق: بامزه

دنيا از اشتها پيدا كردن پرهيز داشته باشد بهتر است چون هر كسى تحمل تعظيم را ندارد و چه بسا اين تعظيم‌ها آتش بر جان او باشد.

تن، قَسَّ شَكْلُ اسْت، تن شد خارِ جان
ايش گويد: نيست چون تو در وجود
آتش گويد: هر دو عالم آن توست
او، چو ايند خلق را سرمستِ خویش
465 او نداند که هزاران را چو او
لطف و سالوسِ جهان، خوش لقمه‌ای است
آتشش پنهان و، ذوقش آشکار
تو مگو آن مدح را من کی خورم؟

تفسير ماشاء الله كان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
470 بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا، ای فضل تو حاجت روا
ایقدر ارشاد، تو بخشنده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
قطره علم است اندر جان من
475 پیش از آن کین خاکها خسفش^۲ کند
گر چه چون نسفش کند تو قادری

بی عنایات خدا هیچیم هیچ
گر ملک باشد، سیاهستش ورق
با تو یاده هیچکس نبود روا
تا بدین بس، عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریا‌های خویش
واره‌اتش از هوا وز خاکِ تن
پیش از آن کین بادها نسفش^۲ کند
کش از ایشان واسِ تانی، و آخری

1- پر آتش لقمه ای است: مأخوذ از آیه‌ی 74 سوره بقره است که می‌فرماید: مَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ إِلَّا النَّارَ، آنان شکم خویش را جز با آتش نمی‌آکنند.

2- خسف: به زمین فرو بردن، از میان برداشتن

6- نسف: بنا را از میان بردن و از پایه بر کردن

قطره ای کو در هوا شد یا که ریخت
گر در آید در علم یا صد علم
از عدم هاسوی هستی هر زمان
480 خاصه هر شب جمله افکار و عقول
باز وقت صبح، آن الهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
زاغ، پوشیده سیه، چون نوحه گر
باز فرمان آید از سالارِ ده^۱
485 آنچه خوردی، واده ای مرگِ سیاه^۲
ای برادر! عقل یکدم با خود آر
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
این سخنها بی که از عقل کل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود؟
490 بو قلاووز^۳ است و رهبر مرتورا
بو، دوای چشم باشد نور ساز
بوی بد، مر دیده را تاری کند
تو که یوسف نیستی، یعقوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
495 ناز را رویی یابد همچو وُزْد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن

از خزینه قدرت تو کی گریخت؟
چون بخوانیش، او کند از سر، قدم
هست یارب کاروان در کاروان
نیست گردد غرق در بحر نغول^۵
برزند از بحر، سر، چون ماهیان
از هزیمت رفته در دریای مرگ
در گلستان، نوحه کرده بر خُصَر
مر عدم را کاتچه خوردی باز ده
از نبات و دارو و برگ و گیاه
دم بدم در تو خزان است و بهار
پرز غنچه وُرد و سرو و یاسمین
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
جوش مُل دیدی که آنجا مُل نبود؟
می برد تا خلد و کوثر مرتورا
شد زبوی دیده یعقوب، باز
بوی یوسف، دیده را یاری کند
همچو او با گریه و آشوب باش
تایلی در تن کهنه نُوی
چون نداری، گرد بد خوبی مگرد
جز نیاز و آهِ یعقوبی مکن

^۱ - سالار ده : خداوند

^۲ - مرگ سیاه : مرگ سخت

^۳ - قلاووز: پیش آهنگ

^۵ - نغول: ژرف و عمیق

معنی مُردن ز طوطی، بُد نیاز
تادم عیسی تو را زنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ؟
500 سالها تو سنگ بودی دلخراش

در نیاز و قهر خود را مرده ساز
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
خاک شو، تا گُل بروی رنگ، رنگ
آزمون را، یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی، که روزی از شدت فقر به قبرستان مدینه رفت تا مهمان خدا بشود و
برای خدا چنگ بنوازد. خداوند در خواب به عمر الهام کرد که هفتصد دینار ببر و به او
بده، عمر چون پول را به او داد مجدداً به درگاه خدا گریه و توبه کرد و چنگ را شکست
مولانا از وصف چنگ مطرب به نغمه‌های الهی اشاره می‌کند.

همچو اسرافیل کا آوازش به فن
ایبارا در درون هم نغمه هاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس
نشود نغمهٔ پری را آدمی
505 گر چه هم نغمهٔ پری زین عالم است
که پری و آدمی زندانی اند
معشر الجن، سورهٔ رحمان بخوان
نغمه‌های ات درون اولیا
هین زلای نفی، سرها برزیند
510 ای همه پوسیده در کون و فساد
گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا
جان‌های مرده اندر گور تن
515 گوید: این آواز، ز آواها جداست

مردگان را جان، در آرد در بدن
طالبان را ز آن حیات بی بهاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس
کو بود ز اسرارِ پربان، اجمعی
نغمهٔ دل، بر تر از هر دو دم است
هر دو در زندان این نادانی اند
تَسَطَّيْعُوا، تَفْقَهُوا را باز دان
اولاً گوید که ای اجزای لا!
این خیال و وهم، یک سو افکند
جان باقیان ز روید و نژاد
جانها سر برزنند از دخمه‌ها
لیک نقل آن به تو، دستور نیست
مرده را ز ایشان حیات است و حیا
برجهد ز آوازشان اندر کفن
زنده کردن، کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگِ حق، اندر حجاب و بی حُجیب^۱
ای فناپوسیدگان زیر پوست
مطلق آن آواز، خود از شه بود
520 آدمی را او به خویش، اسما نمود
خواه ز آدم گیر نورش، خواه از او
کین کلو باخُم، پیوسته است سخت
چون چراغی نور شمعی را کشید
خواه از نور پسین بستان به جان
525 خواه بین نور، از چراغ آخرین

در بیان این حدیث که «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلْفَتَعَرَّ ضُؤَالَهَا»

گفت پیغمبر که نَفَحَت^۴ های حق
گوش و هُشش دارید این اوقات را
نَفَحَه آمد مر شمارا دید و رفت
نَفَحَه دیگر رسید، آگاه باش
530 جان آتش یافت زو آتش کُشی
تازگی و جنبش طوبی است این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی مَشَهَا

بانگِ حق آمد، همه بر خاستیم
آن دهد، کوداد مریم راز جیب
باز گردید از علم ز آواز دوست
گر چه از حلقوم عبدالله بود^۲
دیگران را ز آدم اسما می گشود
خواه از خُم گیر می، خواه از کدو
نی چوتو، شاد آن کدوی نیکبخت
هر که دید آن را، یقین آن شمع دید
هیچ فرقی نیست، خواه از شمع جان
خواه بین نورش، ز شمع غابرین^۳

اندر این ایام می آرد سَبَقِ
در زباید این چنین نَفَحَات را
هر که رامی خواست جان بخشید و رفت
تا از این هم وانمانی، خواجه تاش
جان مُرده یافت در خود جُبشی
همچو جنبشهای حیوان، نیست این
زهره هاشان آب گردد در زمان
باز خون: فَأَيُّنَ أَنْ يُحْمَلَهَا

1- حجیب: ممال حجاب است.

2- این بیت اشاره به آیات 3 و 4 سوره نجم دارد.

3- غابرین: گذشتگان

4- نَفَحَت: بوی خوش

ورنه خود اِشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی؟

در معنی این حدیث که اِغْتَمُوا بَرْدَ الرَّبِيعِ

535 گفت پیغمبر ز سرمای بهار

ز آنکه با جان شما آن می گُند

لیک بگریزید از سرد خزان

راویان، این را به ظاهر برده‌اند

آن خزان، نزد خدا نفس و هواست

540 پس به تأویل این بود کافاس پاک

از حدیث اولیانرم و درشت

گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر

گرم و سردش نو بهار زندگی است

ز آن، کز او بستانان جهان زنده است

545 بردل عاقل، هزاران غم بُود

گر نه از بيمش دل گُنه خون شدی؟

تن پوشانید یاران زینهار

کان بهاران با درختان می گُند

کان کند کو کرد باراغ و رزان

هم بر آن صورت، قناعت کرده‌اند

عقل و جان، عین بهار است و یقاست

چون بهار است و حیات برگ و تاک

تن پوشان، ز آن که دینت راست پشت

تاز گرم و سرد بجهی، وز سعیر

مایه صلح و یقین بندگی است

زین جواهر، بحر دل آکنده است

گزرز باغ دل، خلالی کم شود

نالیدن ستون حنانه، هنگامیکه بنا به درخواست مردم از پیامبر (ص) که چون ما تو را در

هنگام و عظمی بنبري برای رسول الله ساختند.

نالنه می زد هم چو ارباب عقول

گفت: جانم از فراق گشت خون

بر سر منبر، تو مسند ساختی

شرقی و غربی ز تو میوه چتند

بشنوای غافل، کم از چوبی مباح

تا چو مردم، حشر گردد یوم دین

از همه کار جهان، یکار ماند

کی کند تصدیق او، نالنه جماد؟

أَسْتُنِ حَنَانَهُ از هجر رسول

گفت پیغمبر: چه خواهی ای ستون؟

مسندت من بودم، از من تاختی

گفت: خواهی که تو را نخلی کنند

550 گفت: آن خواهم که دایم شد بقاش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین

تا بلدانی هر که را یزدان بخواند

آنکه او را نبود از اسرار داد

گرنیندی واقفان امر گن
 555 صد هزاران زاهل تقلید و نشان
 شبه‌های انگیزد آن شیطان دون
 پای استدلایان، چوین بود
 غیر آن قطب زمان دیده‌ور
 پای ناینا عصا باشد عصا
 560 آن سواری کوسه‌پا شد ظفر
 باعصا، کوران اگر ره دیده‌اند
 گرنه بنیان بُدندی و شهان
 نه ز کوران کشت آید، نه درود
 گرنکردی رحمت و افضالتان
 565 این عصا چه بود؟ قیاسات و دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
 او عصاتان داد، تا پیش آمدید
 حلقه کوران به چه کار اندرید؟
 دامن او گیر کبودات عصا
 570 معجزه موسی و احمد را نگر

در جهان رد گشته بودی این سخن
 افکند در قعر، یک آسیشان
 درفتد این جمله کوران، سرنگون
 پای چوین، سخت بی تمکین بود
 کز ثباتش، کوه گردد خیره‌سر
 تا نیفتد سرنگون او بر حصا
 اهل دین را کیست؟ سلطان بصر
 در پناه خلق روشن دیده‌اند
 جمله کوران مرده‌اندی در جهان
 نه عمارت نه تجارتها و سود
 در شکستی چوب استدلالتان
 آن عصا کی دادشان؟ ینا جلیل
 آن عصا را خرد بشکن، ای ضریر
 آن عصا از خشم هم بروی زدید؟
 دیده بان را در میانه آورید
 درنگر کادم چه‌ها دید از عصی
 چون عصا شد مار و اُستُن باخبر

اظهار معجزه پیغمبر (ص) و به سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل علیه اللعنه

سنگ هاندر کف بوجهل بود
 گر رسولی، چیست در دستم نهان؟
 گفت: چون خواهی؟ بگویم آن چه هاست؟
 گفت بوجهل: این دوم نادرتر است
 575 از میان مشتم او، هر پاره سنگ

گفت: ای احمد بگو این چیست زود؟
 چون خب‌رداری ز راز آسمان
 یا بگویند آنکه ما حتم و راست؟
 گفت: آری حق از آن قادرتر است
 در شهادت گفتن آمد، بی درنگ

لاالهَ كُفِتْ وَاللّٰهَ كُفِتْ

گوهر احمد، رسول الله سُفِتْ

چون شنید از سنگها بوجهل این

زد زخشم، آن سنگها را بر زمین

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می کنند که اللهم اعطِ كلَّ

مُنْفِقٍ خَلْفًا، اللهم اعطِ كُلَّ مَمْسُكٍ تَلْفًا، و بیان این نکته که، آن منفق مجاهد راه حق است،

نی مسرفِ راه هوا.

گفت پیغمبر که: دایم بهر پند

دو فرشته خوش مُنادی می کنند

کای خدایا مُنْفِقان را سیر دار

هر در مشان را عوض ده، صد هزار

580 ای خدایا ممسکان را در جهان

تو مده الأزیان اندر زیان

ای بسا امساک، کز اتفاق به

مالِ حق را جز به امرِ حق مَدِه

تاعوض یایی تو گنج بی کران

تا نباشی از عدادِ کافران

امر حق را باز جو، از واصلی

امر حق را در نیابد هر دلی

در بُبی انذار اهل غفلت است

کان همه اتفاق هاشان حسرت است

585 سرورانِ مکه در حربِ رسول

بودشان قربان به امیدِ قبول

کاشُتران قربان همی کردند تا

چیره گردد تیغشان بر مصطفی

به رایین مؤمن همی گوید ز بیم

در نماز: اهدِ صراطِ المسْتقیم

آن درم دادن، سخی را لایق است

جان سپردن، خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق، نانت دهند

جان دهی از بهر حق، جانت دهند

590 گر نماند از جود، در دست تو مال

کی کند فضلِ الهت پای مال؟

گر بریزد بر گهای این چنار

برگ بی برگیش بخشد کردگار

هر که کرد، گردد نبانش تهی

لیک اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در اتبار ماند و صَرفه کرد

اشپش و موش حوادث هاش خورد

و آن جهان، نفی است، در اثبات جو

صورتت صفر است، در معنیت جو

595 جان شور تلخ، پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر
 قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن او با او، به سبب قلت درویشی که زن یک شب شروع
 به شکوه کردن از فقر خود و خوشی دیگران می کند و مرد را مورد شماتت قرار می دهد
 که تو از دیگران کم کارتری و چرا باید من در رنج و سختی بگذرانم؟ و جواب شوی به
 وی در مورد اهمیت قناعت و نیز این موضوع که بیشتر غمهای دنیایی نتیجه خودخواهی
 خود ما است.

شوی گفتش چند گویی دخل و کشت؟
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگردد
 خواه صاف و خواه سیل تیره رو
 اندر این عالم هزاران جانور
 600 شکر می گوید خدا را فاخته
 حمد می گوید خدا را عنایب
 همچنین از پشه گیری تابه پیل
 این همه غمها که اندر سینه هاست
 این غمان بیخ کن، چون داس ماست
 605 دان که هر رنجی، زمردن پارهای است
 چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
 جزو مرگ ارگشت شیرین مرتورا
 هر که شیرین می زید، او تلخ مُرد
 گوسفندان را ز صحرا می کشند

خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
 ز آنکه هر دو همچو سیلی بگذرد
 چون نمی پاید دمی، از وی مگو
 می زید خوش عیش، بی زیر و زیر^۲
 بر درخت و برگ شب ناساخته
 کاعتماد رزق بر توست ای مُجیب
 شد عیال الله و حق نعم المعیل
 از بخار و گرد باد و بود ماست
 این چنین شد و آنچه جان و سواس ماست
 جزو مرگ از خود بران، گر چاره ای است
 دان که گلش بر سرت خواهند ریخت
 دان که شیرین می کند گل را خدا
 هر که او تن را پرستد، جان بُبرد
 آن که فریه تر، مر آن را می کشند

¹ - جان شور تلخ: کنایه از جانی که به هوا و هوس آلوده شده است.

² - زیر و زیر: اضطراب

610 شب گذشت و صبح آمدای تَمَر
چندگیری این فسانه زر، ز سر؟
توجوان بودی و قانع تر بُدی
زر طلب گشتی، خود اول زر بُدی

پس از آنکه مرد او را نصیحت می کند باز زن شروع به شکوه می نماید و از سختیهای زندگی می نالد، در مرحله بعد که مرد او را نصیحت می کند، زن تحت تأثیر سخنان شوهر قرار گرفته و اظهار پشیمانی نموده از گفته ها استغفار می کند و شروع به عذرخواهی از مرد می نماید در حالی که اشکهایش جاری است. مولوی در اینجا بحثی را درباره تأثیر زن در عواطف مرد آغاز کرده، می گوید:

گریه چون از حد گذشت وهای های
زوکه بی گریه بُد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید
زدش راری در دل مرد و حید
آن که بنده روی خویش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد
615 آن که از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان شود
آن که از نازش دل و جان خون بود
چون که آید در نیاز او چون بود؟
آن که در جور و جفایش دام ماست
عذر ما چه بود؟ چو او در عذر خواست
زین لئاس حق آراسته است
ز آنچه حق آراست چون داند جست
چون پی یسکن اَلْهَاش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید؟
620 رستم زال ار بود ورمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا می زدی
آنکه غالب شد بر آتش از نهیب
ز آتش او جوشد چو باشد در حجب
چون که دیگی حایل آمد هر دورا
نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهر آب رزن چو آب ار عالی
باطنأ مغلوب و زن را طالی
این چنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوان را کم است، آن از کمی است
625 گفت پیغمبر: که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحبان

باز بر زن جاهلان چیره شوند
کم بودشان رقت و لطف و وداد
مهر و رقت، و صف انسانی بود
630 پرتو حق است آن، معشوق نیست

ز آنکه ایشان، تند و بس خیره روند
ز آن که حیوانی است، غالب بر نهاد
خشم و شهوت، و صف حیوانی بود
خالق است آن، گوئیم مخلوق نیست

هنگامی که مرد اشکهای زن را می بیند خود را تسلیم زن نموده و می گوید: هر چه تو فرمان بدهی عمل می کنم، زن می گوید یک کوزه آب بارانی داریم، آن را پیش پادشاه ببر و جایزه بگیر، زیرا در خزینه پادشاه چنین متاع ارزشمندی نیست، مولوی در اینجا وجود انسان را به کوزه تشبیه کرده می گوید:

چيست آن کوزه؟ تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
635 تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن
لوله‌ها برنند و پردازش ز خم
ریش او پر باد کین هدیه که راست؟
زن نمی دانست کآنجا بر گذر
640 در میان شهر چون دریا روان
رو، بر سلطان و کار و بار بین
این چنین حس‌ها و ادراکات ما
ماجرای نحوی و کشتیان

واندر آن آب حواس شور ما
در پذیر از فضل الله اشتری
پاک دار این بحر را از هر نجس
تا بگیرد کوزه من، خوی بحر
پاک یند، باشد صد مشتری
پر شود از کوزه‌ی من، صد جهان
گفت: غَضَّوْا عَن هَآءِ أَبْصَارِكُمْ
لایق چون او شهی، این است راست
هست جاری دجله‌ای همچون شکر
پر ز کشتیها و شست ماهیان
حس تجری تحته الأتهار بین
قطره‌ای باشد در آن آنها را

¹ - شست: قلاب

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا
645 دل شکسته گشت کشتیان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فکند
هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو
گفت: کل عمرت ای نحوی فناست
محمومی باید نه نحو اینجا، بدان
650 آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز او صافِ پشر
مرد نحوی را از آن در دو خیم
قه قه و نحو نحو و صرف صرف
آن سبوی آب، دانش‌های ماست
655 ماسبوها پربه دجله می‌بریم
باری، اعرابی بد آن معذور بود
گرز دجله، با خبر بودی چو ما
بل که از دجله چو واقف آمدی

رو به کشتیان نمود آن خود پرست
گفت: نیم عمر تو شد برفنا
لیک آن دم کرد خامش از جواب
گفت کشتیان بدان نحوی، بلند
گفت: نی، ای خوش جواب خوب رو
ز آنکه کشتی، غرق این گردابه‌است
گر تو محوی، بی خطر در آب ران
ور بود ز نله ز دریا کی رهد؟
بحر اسرار ت نهاد برفرق سر
تا شمارا نحو محو آموختیم
در کم آمدی ای یار شگرف
و آن خلیفه، دجله علم خداست
گر نه خردانیم خود راه، ما خیریم
کوز دجله، غافل و بس دور بود
او نبردی آن سبورا جا به جا
آن سبورا بر سر سنگی زدی

هنگامی که اعرابی به دربار خلیفه رسید و احوال خود را برای او تعریف کرد، خلیفه دستور داد سبوی او را پر از زر نمایند و هم دستور داد تا در برگشتن او را از راه دجله ببرند تا خستگی راه خشکی از تنش در برود و راهش هم نزدیکتر شود، مولوی می‌گوید: هنگامی که اعرابی دجله را دید سجده می‌کرد و اظهار شرمندگی از لطف شاه، مولوی از سبوی اعرابی متوجه سبوی عالم و سلطان حقیقی می‌شود.

کای، عجب لطف، آن شه و هاب را
و آن عجب تر کو، سَند آن آب را
660 چون پذیرفت از من آن دریای جود؟
آنچنان نقد دغـل رازود، زود

کل عالم را سبودان ای پسر
 قطره‌ای از دجلهٔ خوئی اوست
 گنج مخفی بُد، زپُری چاک کرد
 گنج مخفی بُد زپُری جوش کرد
 665 و ربیدی شاخی از دجلهٔ خدا
 آن که دیدنش، همیشه بی خودند
 ای ز غیرت برسبو سنگی زده
 خُم شکسته، آب از او ناریخته
 جزو جزو خُم به رقص است و به حال
 670 نه سبو پیدا در این حالت، نه آب
 چون در معنی زنی، بازت کنند
 پَر فکرت شد گل آلود و گران
 نان گِل است و گوشت، کمتر خور ز این
 چون گرسنه می شوی سگ می شوی
 675 چون شدی تو سیر، مرداری شدی
 پس دمی مُردار و دیگر دم سگی
 آلت اشکار خود، جز سگ میدان
 زانکه سگ، چون سیر شد سرکش شود
 در صفت پیرو مطاوعت وی

ای ضیاء الحق، حسان الدین بگیر
 680 بر نویس احوال پیر راه‌دان
 پیر، تابستان و خَلق‌ان، تیر ماه
 خود قوی تر می شود خمر کهن

کو بود از علم و خوبی تابه سر
 کان نمی گنجد زپُری زیر پوست
 خاک را تابان تر از افلاک کرد
 خاک را سلطان اطلس پوش کرد
 آن سبور او فنا کردی فنا
 بی خودانه برسبو سنگی زدند
 و آن سبوز اشک است، کاملتر شده
 صد درستی زین شکست، انگیخته
 عقل جزوی را نموده این مُحال
 خوش یبین والله اعلم بالصواب
 پَر فکرت زن، که شهبازت کنند
 ز آن که گِل خواری، تو را گِل شد چونان
 تانمانی همچو گِل اندر زمین
 تند و بد پیوند و بُلرگ می شوی
 بی خبر، بی پاه، چو دیواری شدی
 چون کی در راه شیران خوش تگی؟
 کمتر ک انداز سگ را استخوان
 کی سوی صید شکار خوش رود؟

یک دو کاغذ بر فزادر وصف پیر
 پیر را بگـزین و عین راه دان
 خلق، مانند شب اند و پیر، ماه
 خاصه آن خمیری که باشد مین گِلن

پیرا بگزین که بی پیراین سفر
 پس رهی را که ندیستی تو هیچ
 685 از بُبی بشنو ضلال رهروان
 صد هزاران ساله راه از جاده دور
 استخوانهاشان یبین و مویشا
 گردن خرگیرو سوی راه کش
 هین مهل خر را و دست از وی ملار

هست بس پُر آفت و خوف و خطر
 هین! مرو تهها، ز رهبر سر مپیچ
 که چه شان کرد آن بلیس بدروان
 بردشان و، کردشان ادبار و عور
 عبرتی گیر و مران خر، سویشا
 سوی ره بانان و ره دانان خُوش
 زانکه عشق اوست، سوی سبزه زار

کبودی زدن قزوینی و پشیمان شدن او که می خواست صورت شیر را بر پشت خود نقش
 زند و دلاک از هر قسمت از اعضای بدن شیر که شروع می کرد قزوینی تاب زخم سوزن
 را نیاورده و می گفت فی المثل دُم نمی خواهد و یا پا نمی خواهد و یا سر نمی خواهد. تا
 سرانجام دلاک ناراحت می شود و می گوید: شیر بی دُم و سر و اشکم که دید؟ اینچنین
 شیری خدا خود نافرید.

مولوی از قصه کبودی زدن قزوینی و ناله او از درد سوزن دلاک سخن را به یک نتیجه
 معنوی می کشاند.

690 ای برادر، صبر کن بر درد نیش
 کان گروهی که رهینند از وجود
 هر که مُرد اندر تن او نفس گبر
 چون دلش آموخت شمع افروختن
 گفت: حق در آفتاب مُتَجَم
 695 خار، جمله لطف چون گل می شود
 چیست تعظیم خدا؟ افراشتن
 چیست توحید خدا؟ آموختن
 گر همی خواهی که بفروزی چه روز؟

تارهی از نیشِ نفسِ گبرِ خویش
 چرخ و مهر و ماهشان، آرد سوجود
 مرو را فرمان برد خورشید و ابر
 آفتاب او را نیارد سوختن
 ذکر تَزَاوُرِ کندی عَن کَهْفِهِم
 پیش جزوی، کوسوی کل می رود
 خویشان را خوار و خاک داشت
 خویشان را پیش واحد سوختن
 هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز
700 در من و ما، سخت کردستی دودست

آمدن میهمان پیش حضرت یوسف علیه السلام و تقاضای آن حضرت از او تحفه و ارمغان.
آمد از آفاق، یاری مهربان
کاشنا بودند وقت کودکی
یاد دادش جورِ اخوان و حسد
عار نبود شیر را از سلسله
705 گر چه دُر دانه به هاون کوفتند
گندمی راز بر خاک انداختند
بار دیگر کوفتش ز آسیا
باز، نان راز بر دندان کوفتند
باز، آن جان چون که محو عشق گشت
710 این سخن پایان ندارد، باز گرد
بعد قصه گفتنش گفت: ای فلان
حق تعالی خلق را گوید به حشر
هین چه آوردید دست آویز را
یا امید باز گشتان نبود؟
715 مُکری مهمانیش را از خری
ورنهای منکر، چنین دست تهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور
شو قلیل النوم مَمَّا يَهْجَعُونَ

همچو مس در کیمیا اندر گداز
هست این جمله خرابی از دوهست

یوسف صدیق را شد میهمان
بر وساده آشنایی مُنگی
گفت کان زنجیر بود و ما اسد
نیست ما را از رضای حق گله
نور چشم و دل شد ویند باند
پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند
قیمتش افزون و نان شد جانفزا
گشت عقل و جان و فهم هوشمند
يُعْجِبُ الزَّرَّاعُ آمَدَ بَعْدَ كَشْتِ
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد؟
هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟
ارمغان کواز برای روز نشر؟
ارمغانی روز رسر تاخیز را؟
و عده ام روز باطلت ان نمود؟
پس، ز مطبخ، خاک و خاکستر بری
در در آن دوست چون پامی نهی؟
ارمغان، بهر ملاقاتش پیسر
باش در آسحار از یس تغفرون

¹ - وساده : بالش

اندکی جنبش بکن همچون جنین
 720 از جهان چون رَحِمِ یرون روی
 آن که ارض الله واسع گفته اند
 دل نگرده تنگ زان عرصه فراخ
 حاملی تو مرخواست را کون
 چون که محمولی، نه حامل، وقت خواب
 725 چاشنی دان تو حال خواب را
 اولیا اصحاب کهنه فدای عنود
 می کشدشان بی تکلف در فعال
 چیست آن ذات الیمین؟ فعلِ حَسَن

تایبخشندت حواس دوربین
 از زمین در عرصهٔ واسع شوی
 عرصه‌ای دان آتیارا بس بلند
 نخل تن آنجا نگرده خشک شاخ
 کند و مانده می شوی و سرنگون
 ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
 پیش محمولی حال اولیاء
 در قیام و در تقلب، هم رُقود
 بی خیر ذات الیمین، ذات الشمال
 چیست آن ذات الشمال اشغال تن
 پاسخ میهمان در مقابل تقاضای حضرت یوسف که چه ارغمانی آورده‌ای؟ این بود، که
 آئینه‌ای برایت آورده‌ام که هر وقت روی خوبت را در آن بینی مرا یاد کنی.

آینه آوردمت، ای روشنی
 730 آینه یرون کشید او از بغل
 آئینه هستی چه باشد، نیستی
 هستی اندر نیستی بتوان نمود
 نیستی و نقص، هر جایی که خاست
 هر که نقص خویش را دید و شناخت
 735 ز آن نمی پرد به سوی ذوالجلال
 علتی پُتر ز پندارِ کمال
 از دل و از دیده ات بس خون رود
 علت بلبیس آن‌اخیری بدست
 گر چه خود را بس شکسته یند او

تا چوینی روی خود، یادم کنی
 خوب را آئینه باشد مشغول
 نیستی بر، گر تو ابله نیستی؟
 مال داران، بر فقیر آرند جود
 آینه خوبی جمله پیشه هاست
 اندر است کمال خود، دو اسبه تاخت
 کو گمائی می برد خود را کمال
 نیست اندر جان تو ای ذودلال
 تا ز تو این مُعجبی یرون رود
 وین مرض، در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی بین و سرگین زیر جو

740 چون بشوراند تو را در امتحان
 در تگِ جو هست سرگین ای فقی
 هست پیر راه دان پیر فطن
 جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟
 کی تراشد تیغ، دستۀ خویش را
 745 ورنهد مرهم بر آن ریش تو، پیر
 تا که پندارد که صحت یافته است
 هین ز مرهم سرمکش ای پشت ریش

آب، سرگین رنگ، گردد در زمان
 گر چه جو صافی نماید مر تو را
 جوی های نفس و تن را جوی گن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 رو، به جراحی سپار این ریش را
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پرتو مرهم بر آنجا تاقه است
 و آن ز پرتو دان، ملان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی «عبدا... بن سعد بن ابی سرح» به سبب آنکه پرتو وحی براو زد آن
 آیت را پیش از پیامبر (ص) بخواند و گفت: پس منم محلّ و حیم

پیش از عثمان یکی نسّاخ بود
 وحی یغمبر چو خواندی در سَبَقِ
 750 پرتو آن وحی، بروی تافی
 هم ز نسّاخی در آمد، هم زدین
 ای برادر، بر تو حکمت، جاریه است
 گر چه در خود خانه نوری یافته است
 شکر کن، غره مشوینی مگن
 755 صد دریغ و درد کاین عاریتی
 من غلام آنکه او در هر ریاط
 بس ریاطی که بیاید ترک کرد
 گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
 گر شود پرنور روزن یا سورا
 760 هر در و دیوار گوید روشنم

که به نسخ وحی جلدی می نمود
 او همان را و انبشستی بر ورق
 او درون خویش، حکمت یافتی
 شد عدو مصطفی و دین، بکین
 آن زابدال است و، بر تو عاریه است
 آن ز همسایه مؤور تاقه است
 گوش دار و هیچ خود بینی مگن
 اُمتان را دور کرد از اُمتی
 خویش را و اصل نداند بر سماط
 تا به مسکن در رسد یک روز مرد
 پرتو عاریت آتش زنی است
 تو ملان روشن، مگر خورشید را
 پرتو غیری ندارم، این منم

پس بگوید آفتاب: ای نارشید
تن همی نازد به خوبی و جمال
گویش ای مزبله تو کیستی؟

چون که من غارب شوم، آید پدید
روح، پنهان کرده فرو پروبال
یک دور روز از پرتو من زیستی

بلعم بن باعور، نام مردی زاهد است که مستجاب الدعوه بود و به اغوای زن و خود بزرگ بینی بر موسی و قوم او دعا کرد که در تیه سرگردان شدند و سپس موسی دعا کرد تا ایمان از او سلب شد و سه دعای مستجاب در عوض زهد بدو عطا شد، زن او گفت یکی از سه دعا در کار حُسنِ من کن و او آن دعا بکرد، وزن در جمال یگانه شد و از شوی روی برتافت، دعای دیگر بکرد تا زن بصورت سگ درآمد، و به استدعای فرزندان دعای سوم کرد تا زن بصورت دیرین باز گشت.

بلعم باعور را خلق جهان
765 سجده ناورند کس را دون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
این دورا مشهور گردانید اله
این دو دزد آویخت از دارِ بلند
770 نازینی تو، ولی در حد خویش
قصه عاد و نمود از بهر چیست؟
جمله حیوان را پی انسان بگش
هش چه باشد؟ عقل کل هوشمند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
775 خون آنها خلق را باشد سیل

سُغیه¹ شد مانند عیسای زمان
صحت رنجور بود، افسون او
آنچنان شد که شنیدستی تو حال
همچنین بوده ست پیدا و نهان
تا که باشد این دو، بر باقی گواه
ورنه اندر قهر، بس دزدان بندند
الله پامنه از حد، بیش
تابدانی کانیا راناز کی است
جمله انسان را بکش از بهر هُش
هوش جزوی، هُش بود، اما نژند
باشد از حیوان انسی در کمی
چون نشد اعمال انسان را قیل

¹سُغیه: فریفته

عزت وحشی، بدین ساقط شده است
پس چه عزت باشدت ای نادره
خرن شاید گشت از بهر صلاح
گر چه خردانش زاجر نبود
780 پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
لاجرم گفارا، شد خون مباح
جفت و فرزندانسان، جمله سیل
باز عقلی کو رمداز عقل عقل

که مرانسان را مخالف آمده است
چون شدی تو حُمر مُستفیره؟
چون شود وحشی، بود خورش مباح
هیچ معذورش نمی دارد و دود
کی بود معذورای یار سمی؟
همچو وحشی پیش شُباب^۱ و رماح
زانکه بی عقند و مردود و ذلیل
کرد از عقلی، به حیوانات نقل

هاروت و ماروت دو فرشته بودند که به تقرب انسان در نزد خداوند رشک بردند و با اجازه خداوند بصورت بشر شدند و از آسمان به زمین آمدند و مدتی در بین انسانها به حکمرانی پرداختند تا روزی زنی زیبا به قضاوت پیش آنها آمد، دلباخته او شدند و شب به سراغش رفتند. سرانجام با درخواست زن شراب خوردند و سه گناه مرتکب شدند و لذا به کفاره این اعمال، اِلٰی الابد در چاه بابل معلق گشتند.

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
785 اعتمادی بودشان بر قدس خویش
گر چه او با شاخ، صد چاره کند
گر شود پر شاخ همچون خاریشت
گر چه صرصر بس درختان می گد
بر ضعیفی گیاه، آن باد تند
790 پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون
توقیاس از چرخ دولابی بگیر

از بطر خوردند زهر آلود تیر
چيست بر شیر، اعتماد گاو میش؟
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
شیر خواهد گاورا ناچار کشت
با گیاه تر، وی احسان می کند
رحم کرد، ای دل تو از قوت مُنند
چرخ را معنیش می دارد نگون
گردشش از چیست؟ از عقل مُشیر

1-نشاب: تیرها

گردش این قالب همچون سپر
چون گناه و فسق خلقان جهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم
795 گفت حشمان: گر شماروشن گرید
شکر گویدای سپاه و چاکران
گراز آن معنی نهم من بر شما
عصمتی که مر شمارا در تن است
آن زمن بیند، نز خود، هین وهین
800 آنچه آن که کاتب وحی رسول
خویش راهم صوت مرغان خدا
لحن مرغان را اگر و اصف شوی
گریاموزی صفیر بللی
ور بلدانی، از قیاس و از گمان

هست از روح مُسْتَرای پسر
می شدی بر هر دوروشن آن زمان
لیک، عیب خود ندیدندی به چشم
در سیه کاران مُغْفَل منگرید
رسته ای از شهوت و از چاکران
مر شما را پیش نپذیرد شما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
تا نچربد بر شما دیو لعین
دید حکمت در خود، و نور اصول
می شمرد، آن بُد صفیری چون صدا
بر مراد مرغ کی واقف شوی؟
توجه دانی، کوجه دارد با گلی؟
چون ز لب جنان، گمانهای گران

داستان کری که همسایه اش مریض شد و او برای عیادت به نزد او می رفت. در راه با خود گفت: من که نمی شنوم او در جواب سئوالات من چه می گوید. لذا یک سری جوابهایی در ذهن خود ساخت که مثلاً وقتی پیرسم حالت چطور است؟ او خواهد گفت: خوبم، و من می گویم الحمدلله و چون پیرسم چه خورده ای؟ خواهد گفت: فلان شربت را و من می گویم: نوش جان باشد، اما درست برعکس بود و چون مردِ کَر به خانه بیمار رسید و پرسید حالت چطور است؟ بیمار جواب داد مُردم، کر گفت الحمدلله بیمار از این سخن ناراحت شد و وقتی کر پرسید چه خورده ای؟ گفت: زهر. کر هم گفت: نوش جانست و چون پرسید طبیعت کیست؟ گفت: عزرائیل. مرد کر گفت: قدمش مبارک. و بدین ترتیب کر خوشحال که از همسایه اش احوالپرسی کرده و بر خاست و رفت. مولوی در اینجا این مطلب را مثال برای کسانی می داند که راه عبادت و اطاعت خدا را نمی دانند اما در نفس

خود تصوّر می کنند که راه حق را می روند.

805 بس کسان که ایشان عبادت ها کنند
خود، حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر، کوه می پنداشته است
اونشسته خوش: که خدمت کرده ام
بهر خود او آتشی افروخته است
810 فاتقوا النار التي او قادتتموا
گفت پیغمبر: به اعرابی ما
از برای چاره ی این خوفها
کاین نمازم را میامیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
815 خاصه ای خواجه قیاس حسن دون
گوش حس تو، به حرف ار در خور است

اول کسی که در مقابل نصّ قیاس آورد، شیطان بود.

اول آنکس که قیاسک هانمود
گفت: نار از خاک بی شک بهتر است
پس قیاس فرع، بر اصلش کنیم
820 گفت حق: نه، بل که لا اسباب شد
این نه میراث جهان فانی است
بلکه این میراث های انیاست
پور آن بو جهل، شد مؤمن عیان
زاده خاکی، منور شد چو ماه
825 این قیاسات و تحری، روز ابر

دل، به رضوان و ثواب آن دهند
آن کدر باشد که ندارد صفی
کونکوی کرد و آن بر عکس جست
حق همسایه بجا آورده ام
در دل رنجور و، خود را سوخته است
إِنكُمْ فِي الْمَعْصِيَةِ لَأُذَكِّتُمُوهَا
«صَلِّ، أَنْكَ لَمْ تُصَلِّ يَا قَتِي
آمد اندر هر نمازی اهلنا
با نماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
دان که گوش عیب گیر تو کراست

پیش انوار خدا، ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکدر است
او ز ظلمت، ما ز نور روشنیم
زهد و تقوا، فضل را محراب شد
که ز اسبابش بیایی، جانی است
وارث این، جانهای اقیاس است
پور آن نوح نبی، از گمراهان
زاده آتش تویی، رو، رو سیاه
یابه شب، مر قبله را کرده ست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو
 کعبه نادیده مکن بزوزو متاب
 چون صغیری بشنوی از مرغ حق
 و آنکھی، از خود قیاساتی کنی
 830 همچو آن رنجور، دلها از تو خست
 کاتب آن وحی، ز آن آواز مرغ
 مرغ، پری زد، مر او را کور کرد
 هین به عکسی یا به ظنی هم شما
 گر چه هاروتید و ماروت و فزون
 835 بر بیدیهی بدان، رحمت کید
 هین مبادا غیرت آید از کمین
 هر دو گفتند: ای خدا فرمان، تو راست
 این همه گفتند و دلشان می طید
 خار خار دو فرشته، هم نهشت
 840 پس همی گفتند: کای ار کانیان
 ما بر این گردون، تئو هامی تیم
 عدل تو زیم و عبادت آوریم
 تا شویم اعجوبه دور زمان
 آن قیاس حال گردون بر زمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

845 بشنوا الفاظ حکیم پرده ای
 چونکه از میخانه مستی ضال شد
 می فتد او سوبه سو بر هر رهی

این قیاس و این تحّری را مجو
 از قیاس، الله اعلم بالصواب
 ظاهرش را یادگیری چون سبق
 مر خیال محض راه ذاتی کنی
 کربه پندار اصابت گشته مست
 بُرده ظنی کو بود اُباز مرغ
 نک فرود بردش به قعر مرگ و درد
 در میفتید از مقامات سما
 از همه بر بام نحن الصادقون
 بر نمی و خویش بینی کم تید
 سر نگون افتید در قعر زمین
 بی امان تو، امانی خود کجاست؟
 بد کجا آید ز ما؟ نعم العید
 تا که تخم خویش بینی را نکِشت
 بی خیر از پاکی روحانیان
 بر زمین آییم و شاخروان زنیم
 باز هر شب سوی گردون بر پریم
 تا نهیم اندر زمین، امن و امان
 راست ناید، فرق دارد در کمین

سِرُّ همانجانه که باده خورده ای
 تَسْخُرُ و باز چیه اطفال شد
 در گِل و، می خندش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش
 خلق، اطفال اند، جز مست خدا
 850 گفت: دنیا لعب و لهو است و شما
 از لعب بیرون نرفتی، کودکی
 جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
 جمله با شمشیر چو بین جنگشان
 جمله شان گشته سواره بر نیی
 855 وهم و فکر و حس و ادراک شما
 علمهای اهل دل، حملشان
 علم چون بر دل زنده، یاری شود
 گفت ایزد: یحْمِلُ اسْفَارَهُ
 علم، کان نبود ز هوبی واسطه
 860 لیک چون این بار رانیکو کشی
 هین مکش بهر هوا این بار علم
 تا که بر رهوار علم آیی سوار
 از هواها کی رهی بی جام هو؟
 از صفت، و ز نام چه زاید؟ خیال
 865 دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ؟
 هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
 اسم خواندی، رو مسما را بجو
 گر ز نام و حرف خواهی بگنری
 همچو آهن ز آهنی، بی رنگ شو
 870 خویش را صافی کن از او صاف خود

بی خبر از مستی و ذوق پیش
 نیست بالغ، جز ز رهیده از هوا
 کود کید و راست فرماید خدا
 بی زکات روح کی باشی زگی؟
 جمله بی معنی و بی مغز و مهران
 جمله در لایف معنی آهنگشان
 کاین براق ماست یا دُلْدُلُ پی
 همچو نی دان، مرکب کودک، هلا
 علم های اهل تن، احمالشان
 علم چون بر تن زنده، باری شود
 بار باشد علم، کان بُود زهو
 آن نیابد، همچو رنگ ماشطه
 بار بر گیرند و بخشندت خوشی
 تاشوی راکب تو، بر رهوار علم
 بعد از آن افتد ترا از دوش، بار
 ای زهو قانع شده بانام هو
 و آن خیالش هست دلال وصال
 تا نباشد جاده، نبود غول هیچ
 یاز گاف و لام گل، گُل چیده‌ای؟
 مه به بالادان، نه اندر آب جو
 پاک کن خود را از خود هین یکسری
 در ریاضت، آینه بی رنگ شو
 تا بینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل، علوم انیسا
گفت پیغمبر که: هست از اتم
مر مر از آن نوریند جانشان
بی صحیحین و احادیث و رواه
875 سر آستینا لکردی آب بدان
ور مثالی خواهی از علم نهان

بی کتاب و بی معید و اوستا
کو بود هم گوهر و هم همتم
که من ایشان راهمی بینم بدان
بل که اندر مشرب آب حیاه
راز اصعبخاغر ایبا بخوان
قصه گوز رومیان و چینیان

عده‌ای از نقاشان چینی و رومی پیش پادشاهی رفتند و هر کدام ادعا کردند که ما نقاش
تریم. پادشاه گفت: امتحان می‌کنیم. دو ساختمان متحدالشکل روبروی یکدیگر در اختیار
آنها گذاشت که نقاشی کنند. چینیان شروع کردند به کار و مرتباً از خزینه پادشاه انواع
رنگها را می‌گرفتند و به کار می‌بردند. ولی رومیان فقط دیوارها را صیقل می‌زدند. روز
موعود فرا رسید و پادشاه برای بازدید به محل آمد.

چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه در آمد دید آنجا نقش‌ها
بعد از آن آمد بسوی رومیان
880 عکس آن تصویر و آن کردارها
هر چه آنجا دید، اینجا به نمود
رومیان آن عارفانند ای پدر
لیک، صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
آن صفای آینه و صف دل است
885 صورت بی صورت بی حد غیب
گرچه آن صورت نگجد در فلک
ز آن که محدود است و معدود است آن
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ

از پی شادی، دُهل‌هامی زدند
می‌ر بود آن عقل را وقت لقا
پرده را برداشت رومی از میان
زد بر این صافی شده دیوارها
دیده راز دیده خانه می‌ر بود
بی ز تکرار و کتاب و بی هُتر
پاک آرزو حرص و بخل و کینه‌ها
صورت بی متهار اقبال است
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
نه به عرش و فرش و دریا و سَمک
آینه دل را نباشد حد، بدان
هردمی بیتد خوبی بی درنگ

نقش و قشیرِ علم را بگذاشتند
 890 رفت فکرو، روشنائی یافتند
 مرگ، کاین جمله از او در وحشتند
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر
 گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
 تا نقوش هشت جنت تافته است
 895 برترند از عرش و کرسی و خلا^۱
 پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، مرزید را که: امروز چونی و چون برخاستی؟ و
 جواب گفتن او که: اصحبت مؤمننا (موقنا) یا رسول الله و پیامبر (ص) دلیل خواستند که در
 جواب.

گفت خلقان چون بیتد آسمان
 هشت جنت، هفت دوزخ، پیش من
 یک به یک و امی شناسم خلق را
 که بهشتی کیست بیگانه کی است؟
 900 تن چو مادر، طفلِ جان را حامله است
 جمله جانهای گذشته متظر
 زنگیان گویند: خود از ماست او
 چون بزاید در جهانِ جان وجود
 گر بود زنگی، برنش زنگیان
 905 تا نژاد او، مشکلات عالم است
 او مگر بنظر بنور الله بود

رایت عین الیقین افراشتند
 نحر و بحر آشنائی یافتند
 می کنند این قوم بروی ریشخند
 بر صدف آید ضرر زنه بر گهر
 لیک، محو قعر را برداشتند
 لوح دلشان را پذیرا یافته ست
 ساکانِ مَعْبُدِ صِدْقِ خدا
 پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، مرزید را که: امروز چونی و چون برخاستی؟ و
 جواب گفتن او که: اصحبت مؤمننا (موقنا) یا رسول الله و پیامبر (ص) دلیل خواستند که در
 جواب.

من بینم عرش را بر عرشیان
 هست پیدا همچو بت پیش شمن
 همچو گندم من ز جودر آسیا
 پیش من، پیدا چو مار، ماهی است
 مرگ، درد زادن است و زلزله است
 تا چگونه زاید آن جان بطر؟
 رومیان گویند: بس زیاست او
 پس نمائند اختلافِ بیض و سود
 و بر بود رومی کشندش رومیان
 آنکه نژاده شناسد او، کم است
 کاندرون پوست او راه بود

^۱-خلا: خَلَا

اصل آب نطفه، اسید است و خوش
 می دهد رنگ، احسن التَّقْوِم را
 یوم تَبِیض و تَسْوِد و جوه
 910 در رحم پیدا نباشد هند و ترک
 جمله را چون روز رستاخیز، من
 هین بگویم، یافرو بندم نَفَس؟

لیک، عکس جانِ رومی و حَبَش
 تابه اسفل می برد این سیم را
 ترک و هندو، شهره گرد ز آن گروه
 چون که زایدینش زار و سترگ
 فاش می بینم چو خلقان، مرد وزن
 لب گزیدش، مصطفی، یعنی که: بس
 لقمان حکیم مرد سیاه و زشترو و بداندami بود که یک زمانی غلام خواجه ای بود. این
 خواجه، غلامان چندی داشت و زمانی که غلامان را به باغ برای آوردن میوه می فرستاد،
 آنها میوه ها را می خوردند و به ارباب می گفتند: لقمان خورده و خواجه لقمان را مورد عتاب
 قرار می داد. تا اینکه روزی لقمان به خواجه گفت: به همه غلامان آب نمک بخوران و آنان
 را بدوان استفراغ می کنند و معلوم می شود که چه کسی میوه ها را خورده. خواجه همین
 کار را کرد و غلامان میوه استفراغ کردند. جز لقمان که آب استفراغ کرد.

قی در افتادند، ایشان از عَنا
 چونکه لقمان را در آمد قی زناف
 915 حکمت لقمان چه داند این نمود؟
 یوم تَبِی السَّرائِر کُلِّها
 چون سُقوا مَاء حَمِماً قُضِعَتْ
 نازان آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ ما را چند چند
 920 ریش بدر داروی بد یافت رگ
 الخیشات الخیشین، حکمت است
 پس تو هر جفتی که می خواهی، برو
 نور خواهی، مستعد نور شو

آب می آورد زایشان میوه ها
 می در آمد از درونش، آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود؟
 بَانَ مَنْكُمْ كَأَمِنْ لَاشِئِهِ
 جمله الاستار مِمَّا أَضْرَعَتْ
 که حجر را نار باشد امتحان
 نرم گفتیم و نمی پذیرفت پند
 مرسرِ خِر را سرِ دندان سگ
 زشت راهم زشت، جفت و بابت است
 محو و هم شکل صفات او بشو
 دور خواهی، خویش بین و دور شو

ورهمی خواهی از این سخن خرب
 سر مکش از دوست و اسجد و اقترب
 خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی (ع) کرم الله وجهه و انداختن آن حضرت
 شمشیر را از دست.

شیر حق را دان منزه از دغل
 زود شمشیری بر آورد و شتافت
 افتخار هر تبی و هر وکی
 سجده آرد پیش او، در سجده گاه
 کرد او اندر غزایش کاهلی
 وز نمودن عفو و رحمت بی محل
 از چه افکندی؟ مرا بگذاشتی؟
 تاشدی تو سست در اشکار من؟
 در دل و جان شعله ای آمد پدید؟
 که به از جان بود و بخشیدیم جان
 در مروت، خود که داند کیستی؟
 گامد از وی خوان و نان بی شیه
 پخته و شیرین کند مردم چو شهد
 پخته و شیرین، بی زحمت بداد
 رحمتش افراخت در عالم عکرم
 کم نشد یک روز، ز آن اهل رجا
 گدنا و تره و خس خواستند
 تاقامت هست باقی آن طعام
 یطعم و یسقی کایست ز آتش شد
 تادر آید در گلو چون شهد و شیر

925 از علی آموز اخلاص عمل
 در غزه بر پهلوانی دست یافت
 او خدو انداخت بر روی علی
 او خدو زد بر رخی که روی ماه
 در زمان، انداخت شمشیر آن علی
 930 گشت حیران آن مبارزان عمل
 گگت: بر من تیغ تیز افراشتی
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من
 آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید
 آن چه دیدی بر تر از کون و مکان
 935 در شجاعت، شیر رنایستی
 در مروت، ابر موسایی به تیه
 ابرها گدم دهد کان را به جهد
 ابر موسی پر رحمت بر گشاد
 از برای پخته خواران گرم
 940 تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
 تا هم ایشان از خسیسی خاستند
 امت احمد که هستی از کرام
 چون آیت عندر بی فاش شد
 هیچ، بی تأویل این را در پذیر

945 ز آن که تأویل است، و اداد عطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
خویش را تأویل کن، نه اخبار را
ای علی که جمله عقل و دیده ای
تیغِ حِلْمت، جان ما را چاک کرد
950 بازگو، دانم که این اسرار هوست
بازگو، ای باز عرش خوش شکار
چشم تو، ادراکِ غیبِ آموخته
راز بگشای ای علی مرتضی
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است
955 از تو بر من تافت، چون داری نهان؟
لیک اگر در گفتم آید قرص ماه
از غلط ایمن شوند و از دُهل^۱
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون تو بایی، آن مدینه علم را
960 باز باش ای باب، بر جویای باب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله و جبهه که بر چون منی مظفر شدی چرا شمشیر از
دست انداختی؟

پس بگفت آن نو مسلمان و لوی
بازگو، ای باز پیر آفر وخته

چون که بیند آن حقیقت را خطا
عقل کل مغز است و، عقل جزو پوست
مغز را بد گوی، نه گلزار را
شمه ای و اگواز آنچه دیده ای
آب علمت، خاک ما را پاک کرد
ز آنکه بی شمشیر کشتن کار اوست
تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشم های حاضران، بر دوخته
ای پس سوء القضا، حُسنُ القضا
یا بگویم آنچه بر من تافته است
می فشائی نور چون مه بی زبان
شب روان را زودتر آرد به راه
بانگ مه، غالب شود بر بانگ غول
چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا
چون شعاعی، آفتابِ حِلْم را
تارسد از توقش سوراخ لباب
بارگاه مالکهُ کُفوا و اَحَد
سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله و جبهه که بر چون منی مظفر شدی چرا شمشیر از

از سر مستی و لذت با علی
باشه و با ساعده اش آموخته

^۱ - دُهل: فراموشی

باز گو، ای باز عقبا گیر شاه
 965 اَمّت وحدی، یکی و صد هزار
 در محل قهر، این رحمت ز چیست؟
 جواب گفتن امیر المؤمنین (ع) که: سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است، در آن
 حالت؟

گفت: من تیغ از پی حق می زنم
 شیر حقم نیستم شیر هوا
 ما رمیت اذرمیتُم در حِراب
 970 رخت خود را من، زره برداشتم
 من چو تیغم، پر گهرهای وصال
 خون نوشد گوهر تیغ مرا
 گه نیم، کوهم ز حلم و صبر و داد
 آنکه از بادی رود از جا، خسی است
 975 بادِ خشم و بادِ شهوت بادِ آز
 خشم، بر شاهان شه و ما را غلام
 تیغ حلمم، گردن خشم زده است
 چون در آمد در میان غیر خدا
 تا اَحَبَ لِلّٰه، آید نام من
 980 تا که اعطی الله آید جود من
 بخل من لله، عَطِیَ اللّٰه و بس
 از غرض حُرْم، گواهی حُرْشَنو
 در شریعت مرگواهی بنده را
 گر هزاران بنده، باشندت گواه

ای سپاه اشکن به خود، نه با سپاه
 باز گو، ای بنده بازت را شکار
 ازدها را دست دادن، راه کیست؟
 جواب گفتن شمشیر از دست چه بوده است، در آن

بنده حقم، نه مأمور تنم
 فعل من، بر دین من، باشد گوا
 من چو تیغم، و آن زننده آفتاب
 غیر حق را، من عدم انگاشتم
 زنده گردانم نه کشته در قبال
 باد از جا کی برد میغ مرا؟
 کوه را کی در زباید تند باد
 ز آنکه بادنا موافق، خود بسی است
 برد او را که نبود اهل نماز
 خشم راهم بسته ام زیر لگام
 خشم حق، بر من چو رحمت آمده است
 تیغ را دیدم، نهان کردن سزا
 تا که ابغض لله، آید کام من
 تا که امسک لله، آید بود من
 جمله لله ام، نیم من آن کس
 که گواهی بندگان، نرزد دو جو
 نیست قدری، نرزد دعوی و قضا
 شرع، نپذیرد گواهی شان به گاه

985 بنده شهوت، بتر نزدیک حق
 کین به یک لفظی شود از خواجه حُر
 بنده‌ی شهوت ندارد خود، خلاص
 در چَهِی افتاد کآن را عَوُر نیست
 در چَهِی انداخت او خود را که من
 990 گفت امیر المؤمنین: با آن جوان
 چون خلد و انداختی در روی من
 نیم، بهر حق شد و نیمی هوا
 تو نگاریده کف مولی سستی
 نقش حق را هم، به امر حق شکن
 995 گبر، این بشنید و نوری شد پدید
 گفت: من تخم جفامی کاشتم
 تو ترازوی احد خوبوده‌ای
 تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
 من غلام موج آن دریای نور
 1000 عرضه کن بر من، شهادت را که من
 قرب پنجه کس، ز خویش و قوم او
 او به تیغ حلم چندین حلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

از غلام و بندگان مُسْتَرَق
 و آن زید شیرین و میرد تلخ و مُر
 جز به فضل ایزد و اتمام خاص
 و آن گناه اوست، جبر و جَوُر نیست
 در خور قعرش نمی یابم رَسَن
 که به هنگام نبردای پهلوان
 نفس، جنید و تبه شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا
 آن حَقّی کرده من نیستی
 برز جاجه دوست، سنگ دوست زن
 در دل او، تا که زُناری برید
 من، تو را نوعی دگر پنداشتم
 بر زبانۀ هر ترازو بوده‌ای
 تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
 که چنین گوهر بر آرد در ظهور
 مر تو را دیدم سرفراز زَمَن
 عاشقانه، سوی دین کردند رو
 و اخیرد از تیغ و چندین خلق را
 بَل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

«بسمه تعالی»

در نوشتن توضیحات اشعار اخلاقی، عرفانیِ مثنویِ مولوی، زمینه اصلی کار اینجانب استفاده از شرح مثنوی آقای دکتر کریم زمانی و محمد استعلامی و شرح استاد فروزانفر بوده است در کنار آن از کتاب «تفسیر و نقد و تحلیل و بررسی اشعار مثنوی مولوی» مرحوم استاد محمد تقی جعفری و نیز از «لغتنامه» مرحوم استاد علی اکبر دهخدا بهره برده‌ام.

در متن کتاب شماره‌های مختوم به پنج و صفر در کنار بیت‌ها چاپ شده و برای یافتن توضیحات هر بیت شماره آن را در قسمت مربوطه باید دنبال کرد.

1 - «این نی» مولانا است که در مثنوی و دیوان شمس بارها خود را به نی و چنگ تشبیه کرده است و عشق که در وی آواز می‌آفریند نَفَسِ آن نوازنده‌ای است که همه نی‌ها را در هستی به صدا در آورده است، این نی از جدایی‌ها سخن می‌گوید: جدایی انسان از خدایی که مبدأ و سرانجام اوست، جدایی جهان مادی از حقایق الهی، جدایی آحاد این هستی مادی از یکدیگر و جدایی همه آنها که «از ظن خود» به دوستی و دشمنی بر می‌خیزند.

2 - «نفیر» یعنی ناله و فریاد، می‌گوید تا هنگامی که از نیستان حقیقت جدا هستیم این ناله مرد و زن را «در نفیرم» خواهی شنید، خوانندگان و کاتبان مثنوی از اواخر قرن هفتم کسانی بوده‌اند که درک مستقیم از تعالیم مولانا و یاران او نداشته و پنداشته‌اند که نفیرنی باید سب ناله دیگران شود و به همین دلیل در بیت دوم «در نفیرم...» را به «از نفیرم...» تغییر داده‌اند. شرحه یعنی تکه باریک گوشت، شرحه شرحه یعنی چاک چاک و سینه شرحه شرحه یعنی دلی پاره پاره از غم و گرفتار عشق و فراق. «این نی» اگر بخواهد «درد اشتیاق» خود را برای پروردگارش بر زبان آورد باید با کسی بگوید که دلی درد آشنا داشته باشد.

4 - می‌گوید: «دورماندگان از اصل خویش» در صورتی «روزگار وصل خویش رامی‌جویند» که اصل خویش را شناخته باشند و به همین دلیل هر انسانی که خود را از خودخواهی و دنیاخواهی خالی نکرده باشد درد فراق از اصل خویش و آفریننده خویش را ندارد همچنان که هنگامی می‌نالد که درونش خالی شده باشد.

5 - مولانا «بدحال» را به معنی کسی دانسته که احوال قلبی و روحانی او نازل است و به کمال نرسیده و در مقابل، «خوشحال» کسی است که واردات قلبی عالی دارد. مولانا با همه سخن می‌گوید زیرا می‌پندارد که از هر دلی راهی به حق می‌توان یافت.

6 - ناله نی «بد حالان» را به خیالات مادی خود سرگرم می‌کند و «خوشحالان» را در طریق معرفت پیش می‌برد و هر یک از آن دو از ظن خود بانک نی را دوست دارد.

7 - مولانا می‌گوید که جان کلام و سرّی که در سخن او نهفته است به ناله این نی بسیار نزدیک است اما هر کسی که این ناله را می‌شنود آن راز را در نمی‌یابد.

8 - مولانا می گوید: این بانگ نای چون آتش است و باد نیست و حیات مردان حق بسته به این است که چنین آتشی در درون خود داشته باشند. نابود باد کسی که این آتش را ندارد.

9 - ناله نای با هر عاشق هجران کشیده‌ای همدم می‌شود، کسی که عاشق صورت است. نی، راز او را فاش می‌کند و کسی که جویای معرفت حق است، نی، پرده‌ها را از پیش چشم او بر می‌دارد.

11 - در این بیت مولانا می‌گوید، فقط کسی که از مستی محبت، هوش ظاهری و ادراک این جهانی را از دست داده باشد می‌تواند «این هوش» معرفت یاب را پیدا کند و محرم اسرار الهی شود.

12 - بیگانه شدن روز، یعنی به پایان رسیدن آن، غم پیوستن به حق در دل عاشقان او پایان ندارد و روزها با سوزهای بسیار می‌گذرد و در پایان روز باز این غم برجاست.

14 - ماهی، کنایه از کسی است که زندگی برای او سیر در جذبۀ الهی است، و آب کنایه از همان جذبۀ الهی است، و هر که از این جذبۀ الهی روزی است روزش به بی‌حاصلی به شام می‌رسد.

16 - کسانی که بندهای علائق دنیا را نمی‌گسلند حرص می‌زنند اما کسی که از بند علائق مادی رسته و قانع است مثل صدفی است که در درونش مروارید پدید می‌آید. به عبارت دیگر ترک علائق مادی زمینه ادراک حقایق را در انسان فراهم می‌آید.

17 و 18 - دنیا سرشار از اسباب شادی و رفاه است اما هر یک از ما گنجایش ناچیزی برای بهره‌وری از این امکانات دارد و درست مثل کوزه‌ای است که جزء بسیار کوچکی از آب دریا را می‌تواند در خود جای دهد، با این حال آنها که بندها را نمی‌گسلند و آزاد نیستند حرص می‌زنند اما کسی که قانع است مثل صدفی است که در درونش مروارید پدید می‌آید.

22 و 23 - انسان خاکی می‌تواند به آسمانها برود (معراج پیامبر (ص) از این قبیل است) و اشاره به درخواست موسی از خدا که خود را به من نشان بده و تجلی خدا بر کوه و بیهوشی

موسی.

24 و 25 - این نی در صورتی ناله و آواز دارد که لب نی زن داشته باشد و از نفس معبود یا معشوق نفحه‌ای در او دمیده شود کسی که از این نفحه بی بهره است در نظر صاحب‌دلان خاموش است هر چند که پر سر و صدا باشد.

27 - هر چه هست معشوق است و عاشق پرده‌ای است که مانع دیدن معشوق می‌شود. واگر این پرده حیات مادی کنار برود دنیایی از اسرار دیده خواهد شد و آنچه زنده است همان است، «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز»

28 - معشوق باید به عاشق توجه کند و پروای او را داشته باشد و گرنه عاشق نمی‌تواند به سوی او پرواز کند. اگر نور هدایت او نباشد عاشق چگونه اطراف و پیش پای خود را ببیند (سوره حدید آیه 12)

30 - اگر کسی به راستی عاشق باشد نمی‌تواند عشق را پنهان کند، درست مثل آئینه‌ای که همه چیز را چنانکه هست نشان می‌دهد، و اگر عاشق مانند آئینه غمازی نکند آئینه وجودش صاف نیست و زنگاری از علائق مادی او را گرفته است.

34 - بَطَّر یعنی خود خواهی، مولانا می‌گوید طبیبان در اثر خود بینی ان شاء... نگفتند و خدا درمان آنها را بی نتیجه ساخت.

37 و 38 - در این دو بیت مولانا می‌گوید هر دارویی که به کنیزک می‌دادند نتیجه عکس می‌داد فی المثل از روغن بادام و هلیله خاصیت ملین بودن گرفته شد. و سکنجبین هم به جای اینکه صفرا را ببرد صفرا می‌افزود.

41 - «مائده» یعنی سفره و خوراک، شری و بیع، یعنی خرید و فروش

43 - مولانا می‌گوید قوم موسی در اثر ترک (ادب فزون خواهی) مائده آسمانی را از دست دادند و ناچار شدند رنج کشاورزی و بکار بردن بیل و داس پذیرند.

46 - اشاره به احادیثی است که می‌گویند اگر مؤمنان زکات مال خود را ندهند خداوند باران را از آنها دریغ می‌کند. نیز فحشاء سبب شیوع بیماری‌های مرگ آور خواهد شد.

- 49 - مولانا حالت خمیده آسمان را نشانهٔ ادب و تعظیم او در برابر حق دانسته است و در مصرع دوم ادبِ فرشتگان این است که در برابر حق نافرمانی نمی‌کنند.
- 50 - مولوی می‌گوید که: حتی یک مرد راه یافته و مؤمن که چون آفتاب می‌درخشد اگر گستاخی کند سیه روی خواهد شد «عزازیل یعنی شیطان و اشاره به عبادت شیطان و رانده شدن او از درگاه الهی»
- 53 - همانطور که با اصطلاحات ابی‌اتالی از ستاره‌شناسی بدست می‌آمده مولوی می‌گوید عشق هم وسیله‌ای است برای کشف اسرار الهی.
- 54 - عشق چه مجازی و چه حقیقی در هر حال انسان را از خود پرستی دور می‌کند و گامی است در راه معرفت.
- 56 - هر تعریفی که از عشق بر زبان می‌آید می‌بینیم که گویا نیست، پس عشق به شرح و وصف در نمی‌آید.
- 64 - «تاسه» در اینجا به معنی میل و هوس و «ویار» و «تاسه گیر» یعنی آنچه هوس را خاموش کند از ما بگیرد.
- 70 - «مادون من» یعنی در راه غیر من، به خاطر دیگری .
- 77-78 - عشق به مخلوقات پایدار نیست چون آنها روزی می‌میرند و مرگ آنها مصیبت به بار می‌آورد، اما زنده باقی و معشوق حقیقی «پروردگار» همیشه هست و عشق او پایدار و پیامبران شکوه و فرمانروایی، بر امت خود را از عشق به حق حاصل کرده‌اند «کاروکیا» یعنی فرمانروایی و در بیت بعد می‌گوید فکر نکن که ما راه به خدا نداریم در صورتیکه او کریم است و بنده را به حضرتش راه است و از پذیرش او نباید ناامید بود.
- 81 - خَضِر، همان خضر است که به ضرورت شعر حرکات دیگری گرفته است و اشاره به سرگذشت حضرت موسی که همراه خضر بود و کشتن پسری را خضر.
- 86 - «شراب جان کشند» یعنی شراب زندگی جاویدان بنوشند. کشته شدن به دست معشوق زندگی تازه‌ای است و چون معشوق حق است این زندگی تازه جاودانگی هم دارد.

88 - ریاضت در اصطلاح صوفیان به معنی پرورش نفس از طریق تحمل دشواریها و عبادات تا کدورتها از دل برود و جُفا یا جَفَاء: یعنی خاشاک و مواد زائد در طلا و نقره که پس از ذوب در کوره، آن مواد را جدا می‌کنند. و چون غالباً به صورت کف در می‌آید مولانا فعل «بر سر آرد» را برای آن بکار برده است.

91 - «بی پَر مَپر» یعنی بدون آگاهی اظهار نظر مکن یا آنجا که آگاهی نداری دست در دامن پیری زن تا تو را هدایت کند.

95 - شاه می‌دید که این ستم و آزار به سود زرگر است و گرنه او که لطف محض بود چگونه ستم و آزار روا می‌داشت؟

96 - اشاره به سنت حجامت که از قسمت فرو رفته میان دو شانه با شیشه بوقی شکل خون می‌گرفتند و این در سلامتی بدن خیلی مؤثر بود. مولوی می‌گوید گرچه بچه از این کارترس داشت و گریه می‌کرد ولی مادر که فواید این عمل را برای فرزند می‌دید خوشحال بود.

99 - مردان حق فقط در شکل ظاهری مانند تو هستند، همانطور که در نوشتن شیر درنده و شیر نوشیدنی خوشگوار، هر دو را «شیر» می‌نویسند.

100 - ابدال: یعنی مردان حق.

102 - عمی یعنی نابینایی، ناتوانی از درک حقایق، گمراهان عالم فرق بسیاری که میان پیامبر(ص) و خود آنها بود نمی‌توانستند ادراک کنند.

103 تا 105 - در این ابیات مولانا انسان آگاه و انسان گمراه و ناآگاه را به زنبور، به آهو، به نی تشبیه کرده و نتیجه گرفته است که در همه آفریدگان این دو گونه‌گی هست، انسان هم اینطور است، همه از نعمتهای این دنیا بهره‌مند می‌شوند و می‌خورند اما این خوردن در انسان ناآگاه پلیدی و بخل و حسد می‌سازد و در انسان آگاه معرفت الهی را می‌تاباند، یکی استعداد معرفت دارد و دیگری ندارد.

106 - برای گمراهان و کسانی که از اسرار حق آگاهی ندارند معجزه پیامبران و

جادوگری فرق ندارد و چون هر دو را خارق العاده می‌بینند تصور می‌کنند که مکاری در کار است و قدرت خدا را در معجزه نمی‌بینند.

107 - جادوگران بارگاه فرعون که در برابر معجزات موسی می‌خواستند کارهای خارق العاده‌ای بکنند، از روی لجاج (استیزه = ستیزه) عصایی مانند عصای او بر گرفتند و آن را در اثر جادو به شکل مار بحرکت در آوردند، اما عصای موسی با اشارت خدا ازدهایی شد که همه بساط جادوگران را بلعید.

111 - برای شناختن نیک از بد و خالص از ناخالص نیاز به محک داریم، در راه معرفت حق نیز پیرو مرشد محک است و ما را از گمراه شدن می‌رهاند زیرا خداوند در جان او محکی برای تشخیص نیک از بد قرار داده است.

115 - گد، یعنی گدایی، اشاره به گمراهان است که برای سوء استفاده ظاهر خود را فقیرانه می‌کنند مثل شیر پشمین که شکل شیر دارد و شیر واقعی نیست و مانند مسیلمه کذاب بر خود لقب پیامبری می‌گذارند اما سرانجام نام کذاب بر مسیلمه ماند ولی برای پیامبر لقب اولوالالباب.

117 - اشاره به آیه‌های 25 و 26 سوره مطفین... يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتومٍ خِتَامُهُ مِسْكَ که نیکوکاران در بهشت از شراب مَهر شده‌ای سیراب می‌شوند که مهرش از مشک است بر خلاف بادهٔ انگوری که سرانجامش بوی بد دهان و رنج و کسالت است.

118 - خشم و شهوت نمی‌گذارد انسان درست ببیند و پایداری و استواری روح را نیز دگرگون می‌کند و به همین دلیل است که انسان در حال خشم و شهوت کارهایی می‌کند که روح سالم آنرا نمی‌پسندد، احوال یعنی دو بین

119 - هنر بطور کلی یعنی شایستگی و می‌گوید: وقتی غرض در کار باشد انسان شایستگی‌ها را نمی‌بیند.

123 - دام و دانه، کنایه از فریب و موجبات گمراهی و دور شدن از حق است.

124 - معنی بیت این است که: ما هر چند در راه کمال پیشرفته و باز و سیمرخ باشیم در

عین حال هر لحظه ممکن است در دام تازه‌ای بیفتیم.

126 - «گندم جمع آمده» کنایه از عبادات و کارهایی است که بنده در راه حق می‌کند، به امید آنکه به حق پیوندد «موش» نفس آدمی و هوس‌ها و خواستهای اوست که توجه او را از حق دور می‌کند و مانند موش به انبار عبادت و طاعت نقب می‌زند و معنی بیت بعد اینست که: اول نفس «موش» را بکش و شهوات را از میان بردار، بعد گندم عبادت را ذخیره کن.

130 - یعنی نماز جز با حضور قلب درست نیست صدرالصدور یعنی سرور سروران.

131 - «موش» کنایه از هوای نفس است که حضور قلب و اخلاص را از بنده می‌گیرد و اعمال چل ساله او را نامقبول می‌سازد.

138 و 139 - مولانا در مثنوی خواب را آزادی روح از مقیدات زندگی می‌داند. و با اینکه همه تعبیرات او درباره خواب دقیقاً یکسان نیست در همه آنها آزادی از قیودات اجتماعی و گاه شرعی را مطرح می‌کند، و در بیت‌های بعد مولانا تن را دام و قفس می‌داند و معتقد است که در هنگام خواب روح از تن آزاد می‌شود و به عالم غیب می‌پیوندد و این کار به امر حق صورت می‌گیرد و این روح آزاد شده در عالم خواب نه فرمان می‌راند و نه فرمان می‌برد، زندانی در خواب رنج زندان را احساس نمی‌کند و کارگزاران سلاطین هم در خواب به موقعیت اجتماعی خود نمی‌اندیشند و هیچ کس به یاد سود و زیان یا به یاد این و آن نمی‌افتد «می‌کنی الواح را» یعنی آنچه را بر لوح ضمیر نقش بسته است در خواب می‌تراشی.

142 - عارف همیشه چه در خواب و چه در بیداری از قیود زندگی مادی و این جهانی آزاد است و به غیر حق توجه ندارد، درباره چنین کسانی است که خداوند فرموده است آنها را بیدار می‌پنداری در حالی که آرمیده‌اند «زین مَرَم» یعنی از این تعجب مکن آنها، مانند قلمی هستند که پنجه حق آنها را می‌گرداند، کسی که پنجه ی حق را نمی‌بیند می‌پندارد قلم، خودش دارد حرکت می‌کند اما در نظر انسان آگاه، هر جنبشی به اراده ی حق است.

144 - مولانا اشاره به داستان اصحاب کهف و داستان نوح می کند که از بیم مردم بی دین روزگار خود به غاری پناه بردند و یاکشتی نوح که مؤمنان را از گرداب و طوفان حفظ می کرد و در واقع اشاره به این است که مؤمن در پناه خداست.

145 - «بیداری و هوش» ترجمه «صحو» است که در اصطلاح صوفیان «به خود آمدن» و «هوشیاری» سالک است و در این حال سالک یا مؤمن به زندگی خود توجه دارد اگر روح چون اصحاب کهف یا چون پناهندگان کشتی نوح در حفظ حق باشد، و به هوشیاری باز نگردد، ضمیر و چشم و گوش انسان از اشتغال به امور این جهان آسوده می ماند.

147 - در این ابیات می گوید: در کنار شما کسانی هستند که مانند اصحاب کهف از این جهان فارغ اند و غرقه دریای حق اند و غار آنها و یاران آنها، با آنها در نشاط و شادی این پیوند با حق، سرود می خوانند، اما تو ای بنده ناآگاه نه چشمت آنها را می بیند و نه گوشت سرود خواندن آنها را می شنود، و اشاره به آیه 7 سوره بقره که می گوید: ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و...

148 - عَوَى، یعنی گمراه «شیون و فریاد»

151 - مولوی می گوید: بیداری که توجه به دنیا و زندگی مادی است از خواب بدتر است و در بیت بعد می گوید بیداری که اشتغال به امور دنیا باشد راه شناخت حقایق را بر ما می بندد، ترکیب «دربندان» در دستور زبان فارسی مانند برگ ریزان - عقدکنان

152 تا 154 - مولوی می گوید: کسی که به خیالها امید دارد و با این خیالها (آنچه در جهان ظاهر می بیند) سخن می گوید مانند کسی است که خواب می بیند و با آنچه در خواب می بیند حرف می زند و در بیت بعد، آب ریختن، یعنی شهوت راندن. وقتی که این عشق بازی بی حاصل تمام شد و این انسان ناآگاه به خود آمد می بیند که سرش خستگی و گیجی دارد و تنش ناپاک است.

156 تا 158 - مرغ کنایه از وجودی است که دائم و حقیقی است و آنچه در این جهان و در نظر دنیا دوستان وجود دارد مثل سایه پرنده ای است که خود در بالا پرواز می کند،

ابلهان دنیا دوست دنبال این سایه می‌افتند و می‌خواهند آنرا شکار کنند و روزهای عمر را مانند تیرهای ترکش به سوی این سایه ی مرغ می‌اندازند

161 و 164 - مولانا در این ابیات می‌گوید، اگر سایه یزدان یا پیر طریقت از سالک راه خدا مانند دایه حمایت کند، او را از اشتغال به امور دنیا می‌رهاند و آیه 45 سوره فرقان که سخن از گسترانیدن سایه و تابانیدن خورشید می‌کند، اشاره به اولیاء و مردان کامل است که بدلیل پیوند با خدا جاودانه‌اند و ستاره‌ای نیستند که افول کنند و تو اگر می‌خواهی به حقیقت برسی مانند ابراهیم خلیل باش که هنگام شب ستاره‌ای را خدای خود پنداشت و چون ستاره افول کرد، گفت: من چیزی را که غروب می‌کند نمی‌پرستم.

169 - تن خاکی می‌تواند خانه حسد باشد. اما اگر بنده شایسته خدا باشی خدا این خانه را از حسد پاک می‌کند مولوی می‌گوید این که خدا به ابراهیم و اسماعیل فرمود «خانه ی مرا پاک کنید» نشانه آنست که می‌شود دل را هم از حسد پاک کرد هر چند که طلسم این خانه دل را از ماده خاکی درست کرده‌اند. طلسم در این بیت به معنی پیکره‌های فلزی است که روی گنجینه‌ها و دفینه‌ها می‌گذاشتند و معتقد بودند که آن را از دستبرد حفظ می‌کند.

174 - «بینی گند» یعنی تکبر و غرور داشته باشد، یعنی آدم حسود و مغرور در خود آن حس شنوایی و بویایی را که وسیله معرفت حق است از میان می‌برد.

178 - «پاینده باش» یعنی، در بندگی و ارادت به مردان حق پایدار باش.

180 - زخمه، یعنی زدن مضراب بر سیمهای ساز، صدا بازگشت صدایی است که در کوه می‌پیچید، استاد فروزانفر مضمون این بیت را «وصف فنای افعالی» می‌داند، مولوی وقتی که به این گونه مضامین می‌رسد غالباً سررشته داستانها را رها می‌کند و حرفهای خودش را می‌زند در حقیقت این دیگر مریدان و وزیر ریا کار نیستند که نیاز خود را می‌گویند این جلال الدین محمد است که به پروردگار خود می‌گوید: «ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی» این همان «نی» است که «ازنفیرش مرد و زن نالیده‌اند».

183 - تو جانِ جانِ ما هستی، ما که هستیم که با وجود تو ادعای بودن بکنیم؟ وجود مطلق

و وجود بی قید و شرط تو هستی اگر چه فانی نما هستی و در عالم ظاهر تو را به چشم ظاهر بین نمی توان دید.

185 - «شیر عَلم» یعنی شکل شیری که بر روی پرده‌ها و بیرق‌ها وجود دارد.

176 - «بادِما» یعنی غرور و احساس وجود ما، هستی ما، و اینکه فکر می‌کنیم، وجود داریم، دادِ توست.

187 - آفرینش از نیستی به هستی آوردن است بنابر این پروردگار به «نیست لذت هستی» را نشان می‌دهد و او را به عشق خود مبتلا می‌کند تا برای وصال حق به عالم هستی بیاید (مضمون حدیث معروف... خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكِي أُعْرَفَ)

188 - «لذت انعام» یعنی همان لذت هستی را نشان دادن به بنده و کشاندن او به راه عشق الهی که مانند نقل و باده خوشگوار، و مستی آور است.

189 - می‌گوید: اگر این لذت و انعام هستی را از ما بگیری دیگر ما نیستیم. آن که باید در راه تو و جست و جوی تو گام بردارد کیست؟ و چون نقشی وجود ندارد چگونه عدم با نقاش وجود برابری و مقابله تواند کرد؟

191 - می‌گوید: ما در عالم عدم بودیم و اظهار عشق نمی‌توانستیم، اما لطف تو آن نیازی را که در ما ظاهر نشده بود می‌شنید و ما را بسوی تو و بسوی هستی می‌خواند.

193 - قدرت حق را به سوزن و قلاب تشبیه کرده که روی پارچه هر نقشی را می‌دوزد و پارچه آن نقش را بی اختیار می‌پذیرد.

195 - «دست جنباند به دفع» یعنی با حرکت دست مانع ایجاد آن نقش بشود.

197 - در تأیید بیت‌های پیش و عجز خلق در پیش قدرت حق، مولانا به قرآن کریم استناد می‌کند در آیه 74 سوره انفال می‌خوانیم که: وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى (تو نبودی که تیر افکندی، خدا تیر افکند) در تفسیر این آیه بسیاری از مفسران گفته‌اند که انسان ابزار یا محل جلوه قدرت حق است و مولانا هم در مصراع دوم بیت بعد می‌گوید «ما کمان و تیر اندازش خداست.»

198 - مولانا نگران است که خوانندهٔ مثنوی یا شنوندهٔ سخن او مضمون بیت‌های بالاتر را نشانهٔ اعتقاد به جبر بشمارد، مولانا جباری پروردگار را به معنی اعمال قدرت حق می‌داند اما قدرت مطلق خداوند باعث نمی‌شود که بنده در هر کاری خود را مسئول نداند. «ذکر جباری» برای آن است که این قدرت مطلق را بشناسیم و در برابر آن ناتوانی و ناچیزی خود را ببینیم و به درگاه حق «زاری» کنیم و کمک بخواهیم.

199 - مولانا می‌گوید: زاری و عجز ما نشانهٔ آن است که در پنجهٔ قدرت حق از خود اراده‌ای نداریم، اما برای خطا و گناه خود نیز باید پوزش بخواهیم و این عذر خواهی و خجالت نشانهٔ این است که مسئول هستیم و در نیک و بد اختیار داریم. به همین دلیل استاد، حق دارد شاگرد را تربیت کند.

200 تا 204 - ممکن است که تو بگویی آن که زاری می‌کند در آن لحظه «دریغ و خجالت و آرم» از جبر یعنی جباری و قدرت مطلق پروردگار غافل است و در آن لحظه «ماه حق» روی خود را از او پنهان کرده و او قادر به مشاهدهٔ جمال حق و قدرت حق نیست. اما نه اینطور نیست «حسرت و زاری» هنگامی است که بنده دردی دارد و آن درد او را بیدار نگه می‌دارد. و در این «بیداری» آنست که «جباری» حق را مشاهده می‌کند و از خود به قدرت او پناه می‌برد و می‌نالد تا پروردگار او را از درد برهاند.

205 - مولوی در این بیت یک قاعدهٔ کلی را بیان می‌کند که زاری و جستجوی سالک در راه معرفت و وصال حق نشانهٔ آن است که از یک حقیقت کلی آگاه است و درد فراق آن حقیقت را دارد.

209 - مولانا در این بیت به مضامین پیش بر می‌گردد که نشانهٔ توجه به جباری پروردگار، زاری و اظهار عجز است، اگر جباری او را نمی‌بینی ادعا مکن و اگر می‌بینی «نشان دید کو؟»

211-212 - در این دو بیت هم بحث جبر و اختیار ادامه یافته است، مولانا می‌گوید هم مرد راه خدا ممکن است به جبر معتقد باشد و هم یک کافر، مرد راه خدا یا پیامبران و

اولیاء در آخرت خود را مسئول می‌شمارند و اختیار نیک و بدعواقب آن را به خود مربوط می‌کنند در حالی که ناآگاهان و گمراهان تصوّرشان اینست که کار دنیا به اختیار آنها در مسئولیت آنهاست و آخرت به خواست و اراده خدا مربوط است.

214- «سَجِّين» یعنی دوزخ و کافران که فطرت آنها دوزخی است زندان دنیا را دوست دارند و پیامبران بر عکس.

220 و 221 - در جایی که تعدادی چراغ روشن باشد، روشنی یکی است و چراغ متعدد است.

222- وقتی که آب صد سیب و صد به را بگیرند آن آب میوه یکی است، همه جلوه‌های هستی مظاهر یک حقیقت واحدند که فقط او وجود دارد و آنچه این جلوه‌ها و مظاهر را متعدد می‌کند عالم صورت و جهان مادی است.

223 - در این بیت نتایج مثالهای بالا را می‌خوانیم که حقایق و معانی الهی قابل تقسیم و تجزیه نیست تا اعداد و افراد داشته باشد، آنچه تعدد و تقسیم می‌پذیرد ماده است انسان تا هنگامی که اسیر زندگی مادی و فریبندگی‌های آن است نمی‌تواند به آن کمالی برسد که وحدت ذاتی را ادراک کند و خود نیز مشمول آن شود.

224 و 225 - اتحاد به معنی یکی بودن و از نظر عرفا همه ی موجودات بوجود حق موجودند و جلوه‌های ظهور یک حقیقت اند و بنده تا هنگامی که اسیر صورت و عالم ظاهر است این حقیقت واحد را نمی‌شناسد و به همین دلیل مولانا می‌گوید «اتحاد یار با یاران» به صورت مربوط نیست و توصیه می‌کند که «پای معنی گیر» و در بیت بعد می‌گوید که این صورت سرکش را گدازان کن «ذوب کن» و از میان بردار تا در زیر آن «وحدت» یعنی یکی بودن و یکی شدن را ببینی.

229 تا 232- مولانا می‌گوید ما همه یک جوهر بودیم در عالم غیب که هیچ دو گانگی و جدایی مطرح نبوده این گهر منبسط مانند آفتاب همه جا را گرفته بود و در آن هیچ ناخالصی و ناصافی نبود و اما وقتی این نور سره به عالم صورت آمد، درست مثل اینکه

آفتاب بر دیوار کنگره دار بتابد و سایه اش کنگره کنگره بر زمین بیفتد، اگر کنگره‌های سر دیوار (علائق این جهانی و مظاهر زندگی مادی) را ویران کنیم تابش خورشید را صاف و یکدست می‌بینیم و راه ویران کردن کنگره‌های سر دیوار ریاضت است و ترک علائق.

232 تا 234 - از اینجا مولانا داستان وزیر حیلہ گر را رها کرده و کشته شدن امیران عیسوی را پایان داستان گرفته و به بحثی دربارهٔ مرگ پرداخته است، مردن یا کشته شدن انسان را به شکستن جوز (گردو) یا سیب و انار تشبیه کرده و گفته است، همانطور که باز کردن میوه‌ها مغز داشتن و شیرین بودن آنها را نشان می‌دهد، مرگ نیز به ما می‌گوید که چه کسی روح پاک دارد و به پروردگار می‌پیوندد و جاودانگی می‌یابد.

236 تا 240 - مولانا همنشینی اهل معنی را برای کسانی که هنوز در شمار اهل معنی نیستند ضروری و سودمند می‌شمارد تا رهرو ناآزموده از مردان کامل راهنمایی یابد و در شمار جوانمردان درآید، بعد جان ناآشنا به معنویت (جان بی معنی) را به شمشیری تشبیه می‌کند که از چوب تراشیده باشند، که با آن جنگ نمی‌توان کرد، هر چند که در ظاهر شمشیر است ولی اگر شمشیر از الماس باشد تیز و برنده است و جمله «پیش آباطرب» یعنی با امید موفقیت پیش بیا و جنگ کن.

251 - «غذای دل بده از همدلی» یعنی از دیدار مردان حق و همنشینی آنها دل خود را غذا بده و روشن است که این غذای دل معرفت الهی است.

254 تا 256 - آب شیرین و آب شور کنایه از صفات نیک و صفات بد انسان است که مانند رگه‌های آب در زمین جاری است و در آفریدگان این جریانها تا نفخ صور ادامه دارد، و نیکان و آشنایان به حقایق معارف الهی، از آب خوش یا آب شیرین معرفت ارث می‌برند و این میراث همانست که قرآن کریم می‌فرماید معرفت حق را به کسانی که بندگان برگزیدهٔ ما بودند به میراث دادیم و مردان راه حق فرزندان معنوی پیامبرانند و از آنها معرفت حق را به ارث می‌برند و در بیت بعد می‌گوید اگر دقت کنی می‌بینی که نیاز طالبان مانند شعله‌هایی است که از گوهر نبوت می‌تابد و زبانه می‌کشد.

256 و 257 - سیلاب از ذرات آبی است که از دریا بر می خیزد و ابر و باران می شود و باز به دریا بر می گردد، جان هم که رفتار عشق آمیز دارد برای آنست که می خواهد دوباره به دریای حق پیوندد.

260 - مولانا متوجه بوده که جهود، بت پرست نیست و از بت نفس (خود پرستی) سخن گفته است که انسان مؤمن را به پرستش بت های دیگر می کشاند و ایمان را بر باد می دهد.
265 تا 266 - بت و بت پرستی را به آب آلوده ای تشبیه می کند که در کوزه است اما چشمه جوشان این سیاهها به، نفس است «بت منحوت» یعنی بت تراشیده «می زهاند» یعنی می جوشاند، زهیدن یعنی بیرون آمدن آب از مظهر چشمه.

271 - در این بیت زندگی تن و علائق این جهانی به ابوجهل (ابوالحکم عمر و بن هشام) تشبیه شده است که دشمن سر سخت پیامبر اسلام بود، مولوی می گوید از آرزوهای این جهان خود را آسوده کن و به خدا و پیامبر پناه ببر.

276 تا 277 - مولانا می گوید که زاری نشانه درد است و درد علامت آگاهی است و هر که معرفت بیشتر دارد خدا هم او را یاری می کند که بیشتر زاری بدرگاه خدا بنماید و باز مولوی چشم پر آب را مایه رحمت می داند همانطور که هر جا آب بیشتر باشد سبزه و زیبایی بیشتر است.

289 - نفس عیسی که جلوه دیگری از فعل حق بود می توانست پیکر مرغی را که عیسی از گل ساخته بود جان دهد.

290 - می گوید نور نبوت موسی کوه را (مانند سماع صوفیان) به رقص آورد و آن جسم خاکی به پروردگار پیوست.

291 تا 293 - در این سه بیت همان مفهوم توکل مطرح است که باید هم به خدا توکل کرد و هم به عمل خود و اسباب کار باید پرداخت و اشاره به روایتی است که: عربی نزد پیامبر (ص) آمد و شتر خود را در بیابان رها کرد، پیامبر پرسید شتر را چه کردی؟ گفت شتر را رها کردم و به خدا توکل کردم پیامبر (ص) فرمود: *أَعْقَلَهَا وَ تَوَكَّلْ* (زانویش را ببند

و توکل هم بکن) الْكَاسِبِ حَبِيبِ اللَّهِ عبارتی است که بعضی آن را حدیث دانسته‌اند و بعضی از امثال شمرده‌اند، در این مثل یا حدیث، الْكَاسِبِ معنی لفظی خود را دارد (کوشنده، بدست آورنده) و به معنی صرف پیشه ور نیست که ما امروز بکار می‌بریم، توکل به خدا از کسی پذیرفته است که خود هم تلاش می‌کند.

295 - آدمهایی که ارزش توکل و پذیرفتن مشیت حق را نمی‌دانند همواره خود را به این در و آن در می‌زنند و از بلایی به بلای دیگر پناه می‌برند.

296 - انسان در کارها تدبیر می‌کند و همین تدبیر ممکن است او را از مقصود دور کند و چیزی که زندگی بخش می‌نماید ممکن است خون او را بریزد.

297 - در این بیت مولانا بعنوان مثال و دلیل برای بیت قبل، به قصه فرعون با موسی اشاره می‌کند که کودکان بنی اسرائیل را می‌کشت تا سلطنت خود را برقرار نگه دارد، زیرا به او گفته بودند که مردی از این قوم بساط او را بر می‌چیند، اما سرانجام موسی را که مادرش در سبیدی بر رودخانه رها کرده بود، همسر فرعون از آب گرفت و در خانه فرعون پرورش داد و «حيلة فرعون افسانه بود» یعنی بی نتیجه بود مثل یک خیال یا یک قصد موهوم.

298 - دیده ما فقط امور مادی را می‌بیند، اما اگر بنده از علائق این جهانی بگذرد هستی را به چشم حق خواهد دید و «دید خود در دید دوست فنا خواهد شد».

299 - معنی بیت اینست که ما نیاز به حضرت حق داریم و مضمون بیت مقتبس از این حدیث است که: الْخَلْقُ كُلُّهُمْ عِيَالٌ لِلَّهِ فَاحْبَبْهُمْ إِلَى اللَّهِ أَنْفَعَهُمْ لِعِيَالِهِ.

301 تا 302 - بار دیگر شیر در پاسخ نخجیران کوشش بنده را ضروری می‌داند و می‌گوید که کوشیدن، با توکل و تکیه به فضل خداوند منافات ندارد، چون دادن دست و پا به انسان برای هدفی بوده مثل اربابی که بیل به دست نوکرش می‌دهد و معلوم است که از او انتظار کاری دارد و حکمت آفریدن دست و پا اینست که انسان کاری بکند.

303 - خداوند به ما دست و پا زبان و دیدن و شنیدن و اندیشیدن داده است اگر این نعمتها را در جای خود و در راه رضای حق به کار ببریم شرکت نعمت گزاردیم و اگر نه منکر

نعمتهای خداییم قدرت جسمی ما نعمتی است که سعی شکر این نعمت است.
308 - منظور مولوی اینست آنکس که دنیا را گرفت و عقبی را رها کرد بسیار محل بدی را اختیار کرد و بر عکس آنکه دنیا را رها کرد و عقبی را برگزید عجب محل خوبی را انتخاب کرد.

309- مکر و تدبیر در راه زندگی مادی خنک و بی لطف است اما اگر در راه بریدن از دنیا و پیوستن به عقبی و ادراک حقایق الهی باشد وارد و پذیرفتنی و پسندیده است.
311 - دنیا زندان است، باید حفره‌ای در آن پدید آوریم و از آن بگریزیم نه آنکه حفره‌ها را ببندیم و خود را بیشتر زندانی کنیم.

312 و 313 - مولوی در این بیت معنی دنیا را می‌گوید که دنیا علاقه به زن و فرزند و داشتن مال و منال نیست، بلکه اگر این علائق انسان را از خدا غافل کنند آنوقت این «غفلت» دنیا است ولی اگر انسان مال دنیا را در راه رضایت خدا جمع کند و دوستی زن و فرزند هم بخاطر خدا باشد آن دنیا نیست و در بیت بعد می‌گوید اگر مال دنیا داشته باشی و آن را بخاطر دین بر دوش بگیری و در راه دین خرج کنی خوب است و پیامبر (ص) فرمود: چه خوب است مال حلال برای مرد درستکار.

315 - سلیمان با همه قدرت و عظمت اعتنایی به مال دنیا نداشت و خود را مسکین می‌خواند و اسیر دنیا نشد مثل آب زیرکشتی روی آن به مقصد می‌رسد اما اگر داخل کشتی آمد کشتی را اسیر خود می‌نماید و غرق می‌کند.

321 تا 325 - این زنبور که کندوها را پر از عسل می‌کند، از روی علمی است که پروردگار به او آموخته است، ابریشم سازی کرم پيله نمونه دیگری از این تعلیم و الهام حق است. انسان، با علم و الهام حق به مقامی رسید که دانش او آسمان هفتم را نیز شناخت در مقابل فرشته‌ای هم بود که مطابق روایات ششصد هزار سال عبادت کرده بود (شیطان) اما سر از فرمان حق پیچید و به آدم سجده نکرد، خداوند ابلیس را شایسته آگاهی از علم دین و اسرار غیب ندانست و برایش «پوزه بندی ساخت» تا نتواند از این «شیر علم دین» بنوشد و

«گرد این قصر بلند بگردد»

326 و 330 - آگاهی و رشد ذهنی دو صورت دارد: یا از راه علوم ظاهری و این جهانی است که طبعاً آگاهی محدود به عالم ماده است (علم‌های اهل حس)، یا علمی است مبتنی بر رابطه بنده با پروردگار که مرحله کمال آن گاهی از اسرار غیب است (= علم بلند) کسی که علم مادی به نظر او علم می‌آید همین برایش پوزبندی می‌شود که نمی‌تواند از شیر علم دین بنوشد اما از طریق «دل» و رابطه معنوی به حقایق می‌توان رسید، در دل کوچک ما که یک قطره بیش نیست، گوهری پنهان است که آن را خداوند به «دریاها و گردون‌های علم اهل حس» نداده است، این گوهر، معرفت و شناخت اسرار الهی است که در آیه 72 سوره احزاب می‌فرماید «انا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ...» این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه کریم و آنها از گرفتن آن ابا کردند، اما انسان بار این امانت را بر دوش گرفت.

331 - گوشِ خر، یعنی گوش ظاهر یا بطور کلی حواس ظاهر که فقط امور مادی و این جهانی را درک می‌کنند.

332 - روبه بازی، یعنی حيله و نیرنگ، شیر اندازی یعنی شکست دادن شیر

333 - مطابق روایات، سلیمان دارای انگشتری بود که نفوذ فرمانروایی سلیمان به آن بستگی داشت و تعبیر مولانا اینست که علم چنین خاصیتی دارد.

334 تا 335 - هنر اشاره به همین علم یا کاربرد آن است «خلق دریاها و خلق کوه و دشت» موجودات دیگرند که زیر نفوذ انسان در می‌آیند و با توجه به تشبیه علم و خاتم سلیمان می‌گوید: علم و آگاهی و هنر به کاربردن آن تمام حیوانات بر و بحر و دیو و پری را مطیع انسان می‌کند، هم نهنگ را در نگرانی و اضطراب می‌اندازد و هم دریا را منقلب می‌سازد، صفرا در اینجا به معنی خشم اضطراب و جوش بمعنی پریشانی و هیجان است.

343 - تو ممکن است «از صفا و یکرنگی» با دوست حرف بزنی اما آنچه می‌گویی اگر برای دوست زیان آور باشد آینه دل او را کدر می‌کند و کاری بزیان تو انجام خواهد داد.

344 - مضمون سخن اقتباس از عبارتی است که آن را بعضی از مفسران حدیث می‌دانند:

اِسْتِرْ ذَهَبِكْ و ذهابك و مذهبك یعنی رفت و آمدها و دارایی‌ها و مذهب خود را از بعضی از مردم باید پنهان داشت.

346 - اگر اینها را به کسی بگویی دیگر از دست تو رفته است (الوداع). در معنی «جاوز الاثین» اشاره به دو لب انسان است که هر رازی از دو لب بیرون آید شایع می‌شود.

350 تا 351 - خطبه و جاه و جلال پادشاهان پایدار نیست. بوش یعنی جاه و جلال ظاهری نتیجهٔ منافع موقت و آنی این مردم است و اگر شاه و امیر از قدرت بیفتند همه از او دوری می‌کنند، تنها اسمی که هرگز از روی سکه‌ها برداشته نمی‌شود نام محمد (ص) است و تا ابد می‌ماند در صورتیکه با رفتن پادشاه نامش هم از روی سکه‌ها برداشته می‌شود.

352 - «حقیقت محمدی (ص) جامع جمیع مراتب و کمالات رسالت است، استاد فروزانفر در این مورد به دو حدیث اشاره می‌کند که: «كُنْتُ نَبِيًّا وَ آدَمُ بَيْنَ رُوحٍ وَ الْجَسَدِ» و «كُنْتُ أَوَّلَ النَّبِيِّينَ فِي الْخَلْقِ وَ آخَرَ هُمْ فِي الْبَعْثِ» و این توضیح را می‌افزاید که «انبیا و پیامبران گذشته شئون مختلف حقیقت محمدی (ص) بودند که به نوبت ظهور کردند».

353 - «در سرش آینده بود» یعنی بر سرش می‌آمد، به خودش بر می‌گشت.

354 تا 356 - این چهار بیت در تأیید بیت 353 است می‌گوید: ظلم ظالمان برای خودشان چاه تاریکی می‌شود که هر چه بیشتر ظلم کنند چاهی هول انگیزتر برای خود کننده اند و عدل حکم می‌کند که کار بدتر، جزای بدتری هم داشته باشد و در بیت بعد می‌گوید تو که «از جاه ظلمی می‌کنی» یعنی وقتی به جاه و مقام می‌رسی ستمگر می‌شود و در بیت بعد می‌گوید آن قدر ستم کن که از عهده جواب آن بر آیی.

358 تا 350 - خصمی (با یاء مصدری) یعنی کینه کشی و انتقام جویی «بی خصمی مدان» یعنی تصور مکن که آنها (ضعیفان) همیشه زور را تحمل می‌کنند و به انتقام بر نمی‌خیزند و در بیت بعد مولوی داستان ابرهه را که می‌خواست خانهٔ کعبه را ویران کند می‌آورد که به امر پروردگار پرندگان (ابابیل) بر سپاهیان ابرهه سنگ باریدند، منظور این است که ضعیفان پشتیبانی چون خدا دارند که گاهی با دشمنان (ظالمان) چنین برخورد می‌کند، استناد به

سوره فتح در قرآن و اینکه اگر ضعیفان بدرگاه خدا دعا کنند و دفع شر از خدا بخواهند در آسمان غلغله می‌افتد. خدا بر ظالمان خشم می‌گیرد و انتقام می‌کشد.

361 - در اینجا کلمات آخر دو مصراع (غلو - عدو) می‌تواند با تشدید و سکون و او خوانده شود یا بدون تشدید، معنی بیت این است که شیر از بس کینه آن شیر دیگر را در دل پرورانده بود نفهمید که دشمنی در کار نیست و در چاه عکس خود اوست.

362 - در این بیت بطور کلی صحبت از این است که: گاه بازتاب خوی بد ما در دیگران آنها را در چشم ما بد می‌کند و توجه نداریم که اگر به درون خود مراجعه کنیم ریشه آن بدی را در خود می‌یابیم.

363 - در این بیت هستی بمعنی وجود و آثار وجودی است.

368 - «دندان ضعیفی می‌کند» یعنی زیر دست را آزار می‌دهد.

369 - ای که تابش یا بازتاب بد در چهره عموی خود دیده‌ای، بدی از توست از خود مگریز.

370 - اشاره به حدیث نبوی (ص) که فرمود *المؤمنُ مِرآتُ المؤمنِ*: مؤمن آینه ی مؤمن است.

371 و 372 - در این ابیات از این حدیث استفاده شده است که: *إِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ*، مؤمن به نور خدا می‌نگرد و حقایق عالم غیب بر او آشکار است اما تو که به نار الله می‌نگریستی کارهایی می‌کردی که آتش خشم خدا را شعله ور می‌کرد.

373 - *بِوَالْحَزَنِ* یعنی صاحب حزن و اندوه، کسی که برای مردم درد و غم درست می‌کند.

374 - ای پروردگار ما، تو آب پاک بر آتش این جهان مادی و علائق مادی بزن تا سراپای آن نور شود.

377 - 378 - طلب در زبان صوفیان، خواست و جستجوی چیزی است که در راه وصول به حق بنده را یاری کند. اگر طلب با توجه به ارشاد پیر صورت گیرد مرادف با اصطلاح ارادات است و بهر صورت باید از جانب حق بر دل بنده بتابد، ممکن است لطف حق چنان

شامل حال بنده شود که بی درخواست او پروردگار طلب را بر دل بنده بتاباند، بی طلب تو این طلب مان داده ای.

379 - این خصم درون را با تدبیر و عقل و هوش نمی توان کشت و این شیر باطن (نفس) مانند آن شیر قصه کلیله و دمنه نیست که خرگوشی فریض داد و به چاهش انداخت.

381 - می گوید: این نفس اماره مانند آتش دوزخ است که هر چه می خورد سیر نمی شود و می گوید: باز هم هست؟

391 و 392 - در این دو بیت زنده کسی است که واصل به حق است و زندگی جاودان دارد و مرده زندگان این جهانند که چون به حق نیوسته اند زندگی حقیقی از آنها گریخته است.

393 - «در چیزی گریختن» یعنی پناه بردن به آن و در مورد قرآن یعنی کوشش در ادراک مفاهیم قرآن و پیروی از فرمانهای پروردگار، چنین کسی روحش با روح پیامبران پیوند می یابد.

394 - در قرآن احوال و سخنان پیامبران آمده است، پیامبرانی که در دریای کبریای الهی شناورند و به عبارت دیگر اسرار غیب را می دانند.

395 و 396 - مولانا می گوید قرآن را باید خواند و پذیرفت و ادراک کرد اما اگر بخوانی و عمل نکنی مانند این است که همه انبیا و اولیاء را دیده باشی و اثری در تو نکرده باشد اما اگر پذیرا، و معتقد و عامل به قرآن باشی، جان تو در قفس تن به تنگ می آید.

398 و 399 - «بدهی دادمن» یعنی بفریاد من برسی. در سنت ایرانیان این بوده است که جام شراب را تا قطره آخر نمی نوشیدند و ته جام را بخصوص اگر رسوب شراب بود، بر خاک می افشانند. بیاد کسی که این کار حکایت از احترام و محبت او می کرده مینوشیدند 400 و 401 - در اینجا مولانا از پیمانی که میان او و معشوق بوده و به موجب آن بنده باید همواره بیاد حق باشد و حق نیز او را یاد کند، سخن می گوید که باید بنده بر هوای نفس پای گذارد و حق، نور معرفت خویش را در قلب او بتاباند. اگر بنده در این مرحله

«بدبندگی» نکند به وصال حق می‌رسد، اما مولانا می‌گوید: عظمت پروردگار اجازه نمی‌دهد که بندهٔ بد را هم نومید کند.

403 - در این ابیات سخن از شیرینی جفای معشوق است که خشم معشوق عاشق را شاد می‌کند. می‌گوید، پروردگار اگر زندگی ما را با دشواری مواجه کند، باز دشواری برای ما حلاوت است، و عاشق نمی‌خواهد که حتی جور معشوق کم شود و شگفت که عاشق، هم عاشق قهر معشوق است و هم عاشق لطف او، البته این مقام را در اصطلاح عرفانی مقام «رضا» می‌گویند که سالک تابع مشیت حق است و در مقام رضا آنچه از طرف معشوق برسد با شادی استقبال می‌کند.

408 - سوگند می‌خورد که از خارستان قهر الهی به هیچ بوستانی پناه نخواهیم برد، من بلبلی نیستم که از رنج این خار بنالم.

409 و 410 - مولانا بلبل شگفت‌انگیز بوستان حق را وصف می‌کند که این بلبل خار و گل را با هم می‌خورد و رنج و راحت نمی‌فهمد و در بیت بعد می‌گوید اصلاً این بلبل نیست، در راه عشق چون نهنگی است که خوشی و ناخوشی را مانند آتش می‌سوزاند و به پایان راه می‌اندیشد که وصال معشوق است.

412 - ما گاهی برای نقل مطلب یا برای لاف زدن و خودنمایی سخن می‌گوئیم.

415 تا 417 - سخن چون شکر، سخنی است که خوشایند باشد و تأثیر کند «از حرص حلوا خوردن» یعنی بخاطر لذت یا رضایت ناپایدار به کاری زیان آور یا بی فایده دست زدن، جان سخن این است که اگر می‌خواهی سخن تو «روبهان مرده را شیران کند» هر چه به خاطرت آمد زود بر زبان میاور. صبر کن و آرام باش، مردان کامل با شکیبایی و متانت، مقام آسمانی پیدا می‌کنند و اما آنها که شتاب بیهوده دارند، از همه واپس می‌مانند.

430 - «ز انتها پریده تا آغاز من» یعنی تمام وجودم را گرفته است.

431 - کبد یعنی درد و رنج، زبَد، کف یا مواد زائدی که روی سطح آب می‌آید.

432 - مولانا می‌گوید این دریغا گفتن، نتیجهٔ آن است که عاشق آرزوی مشاهدهٔ جمال

معشوق را دارد و در اینراه «وجود نقد خود» (هستی مادی و این جهانی) را فراموش می‌کند.

433 و 434 - مولوی می‌گوید که این طوطی عالم غیب در دل مردم آگاه خانه دارد و بازتاب هستی او را در این و آن و در موجودات جهان می‌بینیم و می‌گوید آواز این طوطی وحی است و پیش از آنکه کائنات در وجود آید، او وجود داشته است.

435 - سخن این است که اگر تو به راستی عاشق حق باشی، از هر نیک و بدی که بر سرت آید خشنود خواهی بود و رنج‌های راه عشق را ستم معشوق نخواهی شمرد.

436 - می‌گوید اگر انسان بخواهد در پیشگاه حق کسی باشد باید خود را فنا کند و «ناکسی» همین فنا کردن خود است.

439 - گوشت را می‌کشد یعنی تو را به حقیقت عالم غیب و اسرار آن آگاه می‌کند.

440 و 441 - عاشق حق نمی‌خواهد که از این شور و از این جذبه و از دشواریهای سلوک بیرون آید زیرا او از دریای حق جدا نیست و گویی یک موج آن دریاست و برای او زیر دریا، روی دریا، رنج یا آسایش فرق ندارد.

442 - «پاره کرد» هم به معنی آسیب دیده است و هم به معنی کسی که دچار تفرقه خاطر است و مولانا می‌گوید اگر تو فرق شادی و بلا را تشخیص بدهی عاشق نیستی و دچار وسوسه و دودلی شده‌ای.

443 - معنی بیت این است که راستی زندگی عاشقان در این است که فدای معشوق شوند، دل را باید آنجا یافت که دل بردگی اتفاق افتاده است، باید کوشید و به کسی پیوست که دلها پیش اوست.

449 - مزاد: مزایده و به فروش گذاشتن، معنی بیت این است که هر که زیبایی خود را به نمایش در آورد با حوادث ناخوشایند روبرو خواهد شد.

451 و 452 - از جلوه دادن حسن خود در پناه لطف حق باید گریخت زیرا او بر روح ما لطف می‌بارد و چنان پناهی به ما می‌دهد که در آن همه چیز موافق مصلحت به خدمت ما

در می‌آید (حتی آب و آتش که بالطبع ضد یکدیگرند)

464 - «می‌رود از دست خویش» یعنی از اختیار خود بیرون می‌رود و در بیت بعد مردم فریب کار را به دیو یا شیطان تشبیه می‌کند و می‌گوید، این شیطانها ما را در سخنان فریبنده خود غرق و نابود می‌کنند.

468 - «مدح را خوردن» یعنی باور کردن و تحت تأثیر آن واقع شدن. ضمیر «او» به مدح گوینده بر می‌گردد، که در سخن مولانا مذکور نیست «پی می‌برم» یعنی راه را می‌گشایم و نفوذ می‌کنم یا در می‌یابم، معنی مصراع این است. گوینده مدح می‌گوید: من از طبع تو اطمینان دارم که مدح در تو اثر می‌کند.

469 - در عنوان این قسمت «ماشاءالله کان» یعنی آنچه خدا بخواهد همان می‌شود. بسیج، یعنی آمادگی و در این مورد یعنی سلوک و پذیرفتن رنج راه حق.

470 - خاصان حق یعنی مردان کامل، واصلان به حق، «ورقش سیاه است» یعنی نامه اعمال او «بی عنایت حق و خاصان حق» آبرویی ندارد و موجب خوشنودی پروردگار نخواهد شد.

471 - مولانا در دو بیت پیش برای تفسیر «ماشاءالله کان» مقدمه‌ای چید و توفیقات معنوی و روحانی را بدون عنایات حق و مردان حق ناممکن شمرد. فضل، بخشش و لطفی است که در برابر خدمت نباشد و در واقع بیش از شایستگی شخص به او بدهند، حاجت روا به معنی حاجت رواکننده است و تأکید این بیت این است که اگر حاجات ما روا شود فضل خداوند است نه شایستگی ما.

472 - بخشیدن نیز به معنی فضل است و مولانا می‌گوید: فضل تو ما را تا اندازه‌ای ارشاد و هدایت کرده است که بسیاری عیبها را از خود دور کرده‌ایم و در حقیقت تو آن عیبهای ما را از نظرها دور کرده‌ای.

473 تا 476 - در این بیت صحبت از آگاهی محدود انسان است که در برابر مردان کامل و واصلان به حق امکان دارد، در بیت بعد مولانا اشاره می‌کند که پیوستن علم جزوی ما به علم کلی حق، مشروط به ترک امور نفسانی و نیازهای تن خاکی است، اما همین را هم از

فضل حق انتظار دارد، «خَسَف» به معنی فرو بردن و «نَسَف» بمعنی جذبِ رطوبت است در اینجا مراد از این خسف و نسف این است که تن خاکی و علائق این جهانی ما، آن قطره ناچیز علم جزوی را محو کنند و بکلی ما را اسیر نفسانیات خود سازند، در بیت بعد مولانا می‌گوید این نگرانی بی مورد است و پروردگار قادر است که آن را از خاک و هوا بازستاند، زیرا در هر حالت و کیفیتی باز در پنجه قدرت حق است.

478 - در اینجا عدم به معنی عدم مطلق نیست و بمعنی عدمِ صوری است چنانکه آب بخار شود و ما آن را نمی‌بینیم «صد عدم» هیچ معنی خاصی ندارد و فقط مفهوم عدم را تکرار می‌کند، منظور اینست که این قطره دانش جزوی یا هر چیز دیگری اگر نابود شود، باز هم به مجرد اینکه تو آنرا فراخوانی باصطلاح ما با کله می‌آید.

479 - «کاروان در کاروان» یعنی کاروانهای پیاپی و متعدد، معنی بیت اینست که تو در هر حال مشغول آفریدن و باز آفریدن کائنات هستی.

480 تا 485 - «بحر نغول» یعنی دریای عمیق، قدرت پروردگار می‌تواند هر چیزی را به عدم یا عدم صوری ببرد و بازگرداند، و نمونه آن این هست که شب اندیشه و عقل ما در حالت خواب گویی نابود می‌شود و صبح دوباره از دریای قدرت حق چون ماهی سربر می‌آورد، نمونه دیگر خزان و بهار است و تجدید حیات گیاهان «اللّهیان» اشاره به افکار و عقول است «خُصْر» جمع خُصرت به معنی سبزی و خرمی است، «مرگ سیاه» تعبیری است از خزان.

489 - «جوش مُل» یعنی جوشیدن شراب و در اینجا به معنی جلوۀ ظاهری و مادی حقایق است.

490 و 491 - در ابیات پیش سخن و نشانه‌های لفظی و ظاهری به بوی گل تشبیه شده در اینجا مولانا حالت عاشقان حق را به حالت یعقوب نبی مانند می‌کند که مطابق قرآن کریم از دوری فرزندش یوسف آن قدر گریست تا نابینا شد، و پس از آن که از زنده ماندن فرزند، آگاهی یافت و پیراهن یوسف را نزد او بردند، بوی یوسف بینایی او را باز

گرداند، مولانا می‌خواهد بگوید، سخن پیران و مردان کامل مثل قلاووز (=نگهبان و راهنما) تو را به سرچشمه حقیقت رهبری می‌کند، خلد به معنی بهشت است کوثر مطابق روایات جویباری است در بهشت که آبش شیرین تر از عسل و سپیدتر از شیر و خنک تر از یخ است و هر که از آن بنوشد دیگر تشنه نخواهد شد، نورساز، یعنی روشنی بخش، موجد بینایی.

495- وُرد، یعنی گل

497 تا 500- در این ابیات مولانا می‌گوید، برای رسیدن به زندگی حقیقی و ادراک حقایق باید خود را ناچیز و خوار کنی، مانند طوطیِ بازرگان که خود را به مردن زد و از قفس آزاد شد و در بیت بعد، دم عیسی، اشاره به ارشاد پیران و سخنان آنهاست، یابه طور کلی آنچه از مشیت پروردگار به یاری سالک می‌آید، در 500، سنگ بودن به معنی خودبینی و غرور است و خاک بودن به معنی فروتنی و افتادگی.

502- از درون انبیا آوازی بر می‌خیزد که طالبان معرفت حق آن را به گوش دل می‌شنوند و این نغمه به آنها حیاتی می‌دهد که بهای آن را نمی‌توان تعیین کرد.

505 تا 507- مولوی می‌گوید در جایی که آدمی نغمه پری را نمی‌تواند بشنود، بدیهی است که نغمه دل را هم ادراک نمی‌کند مگر با، رها کردن خود از زندان نادانی و غفلت که در آن آدمی و پری هر دو زندانی اند و اشاره می‌کند به آیه 33 سوره الرَّحْمَن یا مَعْشَرَ الْجِنَّ و الْإِنْس... یعنی ای گروه پریان و آدمیان اگر می‌توانید که از کرانه‌های آسمان و زمین فراتر روید، اما این کار را جز به قدرت پروردگار نخواهید کرد.

508 تا 510- «اجزای لا» یعنی اجزاء و افراد عالم ماده و خاک که با «خیال و وهم» خود را «هست» می‌پندارند، اما «نیست اند» معنی کلی ابیات این است که نغمه درونی و معنوی اولیاء حق به مریدان و افراد ناآگاه می‌گوید: از درون لای نفی و از زندگی مادی و پایبند شهوت به در آید تا جان شما به حق به پیوندد و مانند درختی بروید و بارور شود.

511 - 512- دخمه، در اصطلاح گورستان زرتشتیان است اما مولانا آن را به معنی مطلق

گورستان یا گور به کار برده است و می‌گوید: اگر مختصری از «نغمه‌های اندرون اولیا» بگوییم، جانها از گور تن بیرون می‌زنند و مشتاق شنیدن آن نغمه‌ها می‌شوند و به عبارت دیگر، زندگی تن و علائق مادی را رها می‌کنند، اگر می‌خواهی آن نغمه‌ها را بشنوی «دستور نیست» که من بگوییم، تو «گوش را نزدیک کن» یعنی آمادگی ادراک آن را به دست آور.

513 تا 516 - مولانا می‌گوید: کسانی که روحشان از پرتو معرفت حق روشن نیست مانند مردگانند، و اولیا مانند اسرافیل چنین مردگانی را زنده می‌کنند و جان رها شده از گور تن می‌گوید «این آواز» «نغمه‌های اندرون اولیا» است و جان رها شده از «گور تن» می‌گوید «این آواز، ز آواها جداست» و «بانگ حق» است.

517 - از اینجا مولانا بدنبال گفتگو از نغمه‌های انبیا و اولیا سخن را دربارهٔ آواز حق ادامه می‌دهد و زایش معنوی پدید می‌آورد چنان که روح الله را از گریبان مریم در درون او پدید آورد.

518 - مولانا به اهل دنیا که در زیر پوست هستی و در میان ظواهر مادی اند هشدار می‌دهد که از این عدم با شنیدن آواز حق بیرون آید.

519 - منظور از شه، خداست و عبدالله یک بنده عادی و یک آدم ساده.

520 و 521 - مولانا می‌گوید: آواز حق را مستقیم یا از طریق انبیا و اولیا می‌توان شنید، آدمی، یعنی یک آدم و منظور همان آدم ابوالبشر است که حق، اسماء و معانی را به او آموخت و دیگران از او آموختند، کدو، یعنی آن قسم کدو که از آن کوزهٔ شراب یا کوزهٔ قلیان می‌سازند و در اینجا یعنی صُراحیِ شراب، این کدو، حضرت آدم یا بطور کلی مرد حق و پیر طریقت است.

523 - نقل شدن نور از چراغی به چراغ دیگر تا صد چراغ یعنی انتقال تعلیمات و ارشاد پیامبران به 525 - «نورِ پَسین» یعنی ولی یا پیری که با ما همزمان است و «شمع جان» یعنی پروردگار، یا انبیا که منبع حقایق و اسرار غیب اند، کلمه «غابرین» در هفت آیهٔ قرآن در

توصیف زن نافرمان لوط آمده و آن را بازماندگان در عذاب معنی کرده‌اند.
526 و 527 - ترجمه حدیثی که در عنوان این قسمت آمده است، راستی پروردگارِ شما را در زمانه شما، وزش‌ها و جلوه‌هایی است، به هوش باشید و به سوی این تجلی‌های حق بروید این تجلی فیضی است که از مردان حق یا از احوال و جریان‌های درون خود می‌توان یافت. «نفعت‌های حق، سبق می‌آرد» یعنی پیش می‌آید و بر دیگر نسیم‌ها و وزش‌ها پیشی می‌گیرد.

528 و 529 - استاد فروزانفر تأکید می‌کند که فاعل «می‌خواست»، «هر که» است و معنی مصراع دوم این است هر که خواستار و جوینده نفعه حق بود، نفعه به او زندگی معنوی و روحانی بخشید، خواجه تاش، یعنی دو یا چند کس که با هم نزدیک ارباب کار می‌کنند.
531 و 532 - مولوی می‌گوید: نفعه‌های حق مثل درخت طوبی پاسخ‌گوی همه نیازها و آرزوهاست و در بیت بعد می‌گوید اگر این نفعه حق در زمین و آسمان بیفتد زهره آن دو آب می‌شود.

532 و 533 - مولوی به آیه 72 سوره احزاب اشاره می‌کند که ما امانت خود را به آسمانها و زمین عرضه کردیم و از گرفتن آن ابا کردند، اما انسان آن را گرفت، اَبینَ اَنْ يَحْمِلْنَهَا (از پذیرفتن آن ابا کردند) و اِشْفَقْنَ مِنْهَا (از آن ترسیدند) معنی بیت این است که اگر این جلوه حق دل کوه را آب نمی‌کرد، عبارت «اشفقن منها» در کلام حق نمی‌آمد.

538 - 539 - مولانا می‌گوید: راویان حدیث از این سخن پیامبر (ص) معنی ظاهر الفاظ را گرفته‌اند اما این درست نیست، اینها از روح و عقل بی‌خبر بوده و پنداشته‌اند که زندگی همین جسم خاکی است، نفس و هوای نفس در نظر عارف مانند خزان ویرانی و مرگ معنوی می‌آورد، و عقل و روح بهاری است که آن مرگ معنوی را باز می‌گیرد و زندگی تازه می‌بخشد.

540 تا 542 - انفاس مردان در روح مریدان همان اثری را می‌گذارد که بهار در زندگی درختان، و اگر پیامبر (ص) فرموده است که «ز سرمای بهاری تن مپوشانید» یعنی از سخن

سرد مردان حق نیز دلگیر نشوید که در راه حق سخنان درشت آنها به سود شماست. سعیر، یعنی آتش دوزخ.

545 - خلال یعنی هر چیز باریک و اندک که در مورد دل اشاره به احوال لطیف قلبی است، معنی بیت این است که، خداشناسان اگر شور و حال درون خود را از دست بدهند بسیار غمگین می‌شوند.

546 - ستون حنّانه مطابق روایات، ستونی از چوب خرما یا سدر بوده است که پیامبر (ص) بر آن تکیه می‌کرد و سخن می‌گفت و هنگامی که حضرت به منبر رفت، ستون به فریاد آمد و از فراق او گله کرد، حنّانه و حنّان یعنی مرد و زن ناله کننده و به معنی بسیار مهربان هم آمده است.

550 و 551 - ستون نالان جز پیوستن به حق و آخرت هیچ امتیازی را نپذیرفت مولوی می‌گوید: انسانهای غافل از چوب هم کمترند که به فکر حیات ابدی نیستند، یوم دین: یعنی روز قیامت.

553 - مولانا می‌گوید اگر آگاهان به قدرت حق نمی‌بودند، این اعتقاد در دنیا مردود شده بود و دیگر کسی قبول نمی‌کرد که به اراده حق ممکن است سنگ و چوب هم به سخن آیند.

554 تا 557 - در این ابیات سخن مولانا متوجه کسانی است که مطلبی را به تقلید می‌آموزند و می‌خواهند همه مسائل را با آن آگاهی محدود حل کنند «اهل تقلید و نشان» حکمایی هستند که فی المثل سخنان دو حکیم بزرگوار یونان کهن افلاطون و ارسطو را وحی مُنزل می‌دانند و اگر کسی مغایر با آنچه آنها گفته‌اند سخنی بگوید حاضر به شنیدن آن نیستند، در بیت بعد مولانا می‌گوید: این استدلال مبتنی بر زمینه‌های مادی و منطقی صورتی، همواره در خطر شبهه انگیزی‌های شیطان است و اعتقاد استوار پدید نمی‌آورد. و در بیت بعد همین «استدلال قایم به ظن» را با پای چوبی برایش می‌ساختند و قاعده مخروط را به محل قطع شده وصل می‌کردند اما چنین پای مانند پای طبیعی از صاحب خود تمکین

نمی‌کرد و طبعاً هم او را به مقصد نمی‌رساند.

558 - در آیات بالا مولانا از کسانی سخن می‌گفت که با موازین این جهانی و به اتکاء منطق صوری می‌خواهند به حقیقت عالم برسند، اما در هر زمانه مردی هم پیدا می‌شود که واصل به حق است و آگاهی و بصیرت او همهٔ امور جهان را شامل است، قطب در اصطلاح صوفیان مردی کامل و واصل است که حق به او عنایت خاص دارد و امور جهان به وجود او بسته است و بعضی از عرفا معتقدند که در هر روزگاری فقط یک قطب وجود دارد. «قطب دیده‌ور» یعنی قطب آگاه.

561 تا 562 - در اینجا باز مولانا سخن از مردان کامل می‌گوید که از آنها به «خلق روشن بین» تعبیر شده و مولانا می‌خواهد بگوید دلیل آوردن در اثبات حق در صورتی مؤثر است که مرد کامل و رازدانی هم به سالک راهنمایی کند «بینایان و شهان» همان مردان ره یافته و کامل اند و در بیت بعد می‌گوید اگر رحمت و فضل الهی نباشد عصای استدلال می‌شکند و کوری که به آن چسبیده بر زمین می‌افتد.

565 - 566 - مولوی تصریح می‌کند که عصا، قیاس و دلیل است و همین قیاس و استدلال را هم پروردگار به ما داده است، در بیت بعد مولانا با کسانی سخن می‌گوید که با استدلال به شناخت حق نمی‌رسند، و با این عصا به جنگ بر می‌خیزند، خدا به شما قدرت ذهنی و توانایی قیاس و استدلال می‌دهد و شما همان عصا را در راه ستیز با حق و با خدا به کار می‌برید. نفیر: جنگ و ستیز، ضریر: یعنی نابینا.

568 و 569 - ای جمع ناآگاه چه کار می‌کنید؟ مرد راه دان و بصیری را راهنمای خود کنید. از خدایاری بخواهید که او عصای دلیل را به دست شما داده است دیدید که آدم، فرمان حق را پس زد و از بهشت رانده شد و دچار این جهان پرنج گردید.

570 - این بیت اشاره به معجزهٔ موسی است که عصای او اژدهایی شد و مارانِ جادوگران فرعون را بلعید و نیز اشاره به ستون حنانه و گفتگوی او با پیامبر (ص) دارد.

576 - گوهر سفتن کنایه از سخنان مؤثر و دلپذیر گفتن است، شهادت به نبوت محمد

(ص) برای مؤمن گوهر سفتن است.

580 و 581 - در این آیات مولانا مفهوم منطقی و معقولی انفاق را مطرح می‌کند، امساک، خرج نکردن مال در امور مشروع یا خودداری از ادای حقوق پروردگار است و در مقابل انفاق خرج مشروع است و نه نامعقول، بنابر این مواردی هست که در آنها دادن مال انفاق معقول و مشروع به حساب نمی‌آید و امساک بر آن ترجیح دارد.

583 - و اصل یعنی کسی که سیر الی الله را به پایان برده و به مشاهده جمال حق رسیده و از آن پس سیر فی الله دارد، مولانا می‌گوید، اگر می‌خواهی انفاق معقول و خدا پسند را بدانی از واصلان بپرس.

584 - 585 - نُبی به معنی قرآن است و اهل غفلت اشاره به اشراف قریش است که در جنگ بدر روزی ده شتر قربان و از دشمنان پیامبر پذیرایی می‌کردند تا پیامبر را از میدان بدر کنند، مولانا این روایت را به عنوان مثالی برای انفاق نامشروع و نامعقول مطرح کرده است.

587 - اشاره به آیه ششم از سوره فاتحه است که به ضرورت وزن تغییر پیدا کرده معنی بیت این است که وقتی به پروردگار می‌گوئیم که ما را به راه راست هدایت کن راه راست همان است که داده حق را در راه حق مصرف کنیم، چه مال و چه نیروی جسمی و فکری.

591 - برگ یعنی وسیله (ساز و برگ) و بی برگی یعنی آسودگی و آزادگی. معنی بیت این است که هر که اسباب و وسایل و تعلقات مادی را رها کند پروردگار به او بی نیازی و قدرت می‌دهد.

594 - 595 - چون این جهان «نفی» است پس صورت و حیات مادی نیز مانند صفر ناچیز است، جان انسان تا هنگامی که بسته این جهان مادی است شور و تلخ است، اما چون از این جهان برید و به معرفت حق آشنا شد، مانند رودخانه یا دریای آب شیرین است که به سوی اقیانوس حق یا با آن پیوستگی و آمیختگی دارد.

602 - همه نیازمندان خانواده خدا هستند و خدا چه کفیل خوبی برای خانواده است.

603 - 604 بخار و گرد، یعنی آثار و عوارض و «باد و بودما» یعنی خودبینی و توجه ما به خود و هستی مادی خود. غمگین می‌شویم زیرا خود و حیات مادی خود را دوست می‌داریم، غم مانند داس ما را از ریشه قطع می‌کند و ما بیهوده تصور می‌کنیم که کار بدست ماست، می‌گویند اگر غم را آسان بگیری مردن را هم آسان خواهی یافت، زیرا مرگ را رهایی روح از قفس تن خواهی یافت توجه به حیات مادی باعث می‌شود که روح بمیرد و تن پرور جاننش را نمی‌تواند از علائق مادی رها کند. هر دردی رسول مرگ است و از رسول مرگ رو مگردان.

609 - دنیا داران مرگ تلخی دارند و دیرجان می‌دهند و می‌گویند بطور مثال برای کشتن از گوسفند چاق و فربه استفاده می‌کنند و کاری به گوسفندان لاغر ندارند.

610 - «تَمَر» را استاد فروزانفر محفف تیمور می‌داند و می‌گوید، مولانا در میان سخن گاه جای خالی عبارت منظوم را با یک نام به صورت مخاطب پر می‌کند و چه بسا که شخص معینی هم مخاطب او نیست، به هر صورت از این بیت مولانا به قصه مرد عرب و سخنان مولانا و «فسانه زر» اشاره به شکایت زن عرب از فقر و ناداری است.

618 - در این ابیات مولانا بحثی درباره تأثیر زن در عواطف مرد آغاز کرده و این واقعیت را به استناد قرآن و حدیث مقبول خداوند دانسته است. زَيْنَ لَلْنَّاسِ (برای مردم آراسته شده است) قسمتی از آیه 14 سوره آل عمران است و در میان مفسران اختلاف است که چه کسی این حَب شهوت و زن و فرزند و مال و جز آن را در چشم مردم آراسته است؟ آیا این کار خداوند است (مطابق نظر اشعری‌ها) یا آنچه انسان را از خدا دور می‌کند بدست شیطان آراسته شده است؟ مولانا به صراحت می‌گوید که اینها را «حق آراسته است».

619 - اشاره به آیه 189 سوره اعراف است که پروردگار شما را از یک تن واحد و همسران را نیز از همان جنس آفرید تا به او آرام گیرید.

620 - 621 - مولانا می‌گوید مرد هر چه نیرومند باشد باز هم اسیر زن است ولو رستم زال یا شجاعی مثل حضرت حمزه عموی پیامبر (ص) باشد و در بیت بعد اشاره به پیامبر (ص)

است که برای تسکین خود به عایشه فرمود: ای حمیرا با من حرف بزن.

622 و 623: در این دو بیت رابطهٔ مرد و زن به رابطهٔ آب و آتش تشبیه شده است، اگر آب بر آتش فرو ریزد بر آن غالب می‌شود، اما اگر یک عامل دیگر مانند دیگک واسطهٔ این ارتباط باشد آتش می‌تواند آب را بجوشاند و به هوا بفرستد، زن نیز با استفاده از نیاز مرد می‌تواند او را به اختیار بگیرد.

625 - «آن از کمی است» یعنی کم بودن مهر و ناپایدار بودن آن در حیوان نتیجهٔ محدود بودن قوای ذهنی و هوش در حیوان است.

627 - خیره رو، یعنی کسی که رفتارش خلاف قاعده و ناپسند باشد یا با دیگران به درستی و تندی برخورد کند.

629 و 630 - منظور مولانا این است که آنچه در ما مهر و رقت و عشق و نازکدلی بوجود می‌آورد، معشوق نیست، پرتو مهر و رأفت و رقت حق است و آنجا که عشق تجلی می‌کند به ظاهر مخلوقی است که دل می‌ریابد، اما در حقیقت جلوه‌ای است از جمال و ما جلوهٔ خالق را بصورت مخلوق می‌بینیم.

631 و 632 - مولانا از قصهٔ مرد عرب بیرون می‌آید و کوزهٔ آب باران را مثالی از جسم انسان می‌بیند که حواس مانند آب شوری در درون آن است، در بیت بعد مولانا به آیهٔ 111 سورهٔ توبه اشاره می‌کند که *إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ* (خداوند جان‌ها و مالهای مؤمنان را خریدار شد که در مقابل، بهشت را به آنها بدهد)، معنی بیت این است که این کوزهٔ تن ناچیز مرا بدین گونه خریدار شو، در تفسیر این خریداری گفته‌اند که جان و مال، همه از آن خداست و خرید و فروش در کار نیست اما هنگامی که بنده هستی و مال خود را در راه حق نادیده گرفت عنایت حق را مشمول می‌شود و در کلام خدا این مقابلهٔ صدق بنده و عنایت حق به خریدن تعبیر شده و به همین دلیل مولانا آن را فضل پروردگار دانسته است.

633 و 634 - در این ابیات مولانا می‌گوید: مراقب باشید که از طریق حواس ظاهر و علائق

این جهانی، جان شما آلوده نگردد، این پنج راه آلودگی را ببندید تا از درون شما راهی به دریای الهی گشوده شود، در آن صورت پروردگار شما را می‌پذیرد.

636 - در این بیت مولانا اشاره می‌کند به اینکه کسی که به خدا پیوست و به کمال رسید هر چند که مانند کوزه‌ای ناچیز است اما می‌تواند همه را از آب شیرین معرفت سیراب کند.

637 - در این بیت به آیه 30 سوره نور اشاره می‌کند که قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا أَبْصَارَهُمْ وَ«خُمْ» عالم غیب و دریای الهی است. راههای توجه به هوای نفس را ببند تا وجود تو از خُمّ معنا پر شود.

638 - «ریش او پر باد» یعنی مغرور و خوشحال است.

639 تا 642 - در اینجا مولانا جلال و شکوه بارگاه بغداد و جریان دجله را به وصف بهشت در قرآن کریم تشبیه می‌کند که در زیر سراهای آن جویبارانی روان است و می‌گوید: تا هنگامی که ما نهر صفای حقیقت را ندیده‌ایم ادراک ما از آن ناقص یا نادرست است مثل آگاهی زن عرب از بغداد و بارگاه خلیفه. شست، یعنی قلاب ماهگیری.

645 - «کرد خامش از جواب» یعنی جواب نداد.

647 - آشنا کردن، یعنی شنا کردن.

649 - «مرده» سالکی است که «هستی» او محو پروردگار شده و «زنده» کسی است که هنوز در بند تعین و دلبستگی‌های دنیا است. همین معنی در بیت بعد واضح‌تر بیان می‌شود، کسی که همه آثار «خود» را «محو» کند و به «محو» برسد دیگر قطره‌ای از دریای حق است و به بقای الهی باقی است.

652 - «در دوختن» یعنی خاموش کردن و در این مورد جواب دندان شکن دادن، ما مرد نحوی مغرور را با جواب کشتیبان خاموش کردیم تا به شما بیاموزیم که «محو» چگونه است.

653 - دانش فقه و علم نحو و علم صرف جزء علوم ظاهری هستند و معنی بیت این است

که اگر کسی همه علوم ظاهر را بداند باز هم این علوم در برابر معارف الهی و در نظر یاران اهل معنی ناچیز است.

655 - ما از دانش ناچیز خود سرشار از غروریم و اگر با این غرور به سوی معرفت حق گام برداریم مثل کسی هستیم که با کوزه ی پر به دجله می رود و نمی تواند از دجله آب بردارد.

660 - نقدِ دغل، یعنی سکهٔ قلابی، اشاره به سبوی آب یاران است.

661 - در این بیت مولانا کل عالم را به یک سبوی آب تشبیه می کند و عالم غیب و حقیقت رابه دجله، تمام جهان مادی، اگر سر تا پا خوبی باشد، در برابر دریای خوبی حق یک قطره است اما خوبی حق باز هم چنان عظمت بی نهایتی دارد که در هیچ محدوده ای نمی گنجد.

662 - «گنجیدن زیر پوست» بطور کلی یعنی محدود شدن در مکان یا زمان یا قالب معین.

663 - در این بیت مولانا به حدیثی اشاره می کند که: قال داود علیه السلام: رَبِّ لِمَاذَا خَلَقْتُ الْخَلْقَ؟ قَالَ كُنْتُ كَنزًا مَخْفِيًا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ طَرَفَ لِكَيْ أُعْرَفَ. مطالب این حدیث در برابر سؤال حضرت داود از راز خلقت، پروردگار می گوید: من گنج نهانی بودم و می خواستم شناخته شوم، خلق را آفریدم تا مرا بشناسند، و آنچه در این بیت «خاک را تابان تر از افلاک می کند» همین معرفت حق است که انسان خاکی را به نور حق روشن می سازد.

664 تا 668 - در این بیت مولانا از جلوه دیگر این «گنج مخفی» سخن می گوید: زیبایی های گل و گیاه و مظاهر دیگر آفرینش هم یکی از جلوه های این گنج است و در بیت بعد فعل «بدیدی» و ضمیر «او» مرجع مشخصی ندارد و می توان گفت: هر کس به معرفت حق آشنا شود «آن سبو» یعنی «کل عالم» را فنا می کند و در بیت بعد باز «سبو» دنیا و زندگی مادی است و در دو بیت بعد مولانا تن و حیات مادی را به سبو و «خم» تشبیه می کند و کمال روحانی و معنوی را به «آب». تن را ویران کنی زندگی معنوی از میان نخواهد رفت «صد درستی، زین شکست، انگیخته» یعنی از فنای خود به بقاء می توان رسید.

669 - «عقل جزوی» عقلی است که به حیات مادی می‌اندیشد و در جای دیگر مولوی آن را به عقل حیلۀ تشبیه کرده است.

670 - در آن حالت تن، حیات مادی، تعقل حسابگر و آثار زندگی این جهانی به چشم نمی‌آید، باید بتوانی خوب بینی، آنچه درست است خدا از آن آگاهتر است.

671 تا 673 - «در معنی زدن» کنایه از مجاهده و عبادت و هر کوشش دیگری در راه شناخت حق و رسیدن به عالم غیب است «پرفکرت زدن» نیز به کار انداختن عقل و اندیشه در این راه است در دو بیت بعد «گل» دنیا و علائق مادی است و «گل آلود و گران شدن» دلبستگی به دنیا است که نمی‌گذارد روح آزاد در فضای عشق الهی پرواز کند و «زمین ماندن» اسیر دنیا بودن است.

675 تا 678 - در این ابیات جنبه نفسانی انسان به سگ و مردار تشبیه شده است و جنبه کمال جویی و روحانی او به شیر «بد پیوند» یعنی بدرفتار، و «بدرگ» یعنی بدخو و ناساز، در بیت بعد «بی پا» یعنی بدون اتکاء به خود، متزلزل، چون اسیر گرسنگی و سیری و نیازهای مادی هستی در راه شیران «مردان حق» گام‌نگذار «خوش تکی» یعنی خوب دویدن «آلت‌اشکار» بدن است که وسیله مجاهده و تلاش در راه حق نیز هست که می‌تواند چون ابزاری مطیع و در خدمت مرد حق باشد، به هر صورت مولانا می‌گوید: به تن یا نفس خود کمتر پرداز «ز آن که سگ چون سیر شد، سرکش شود» و دیگر در راه حق به خدمت تو در نمی‌آید.

679 - خطاب مولانا به حسام‌الدین چلبی است که سالیانی در خدمت و روز و شب گذرانده و ابیات مثنوی را از کلام مولانا شنیده و ثبت کرده است، مولانا او را «ضیاء الحق» خطاب می‌کند.

680 و 682 - پیر را به شراب کهنه تشبیه می‌کند که از شراب تازه مست‌کننده‌تر است اما پیر، شرابی است از جانب پروردگار. مین لَدُنْ به معنی «از جانب پروردگار» است.

685 و 686 - نُبی یعنی قرآن در این دو بیت مولانا به مواردی اشاره می‌کند که در قرآن

کریم از اقوام گمراه یاد شده و از بلاهایی که بر سر آنها آمده است. «بلیس بدروان» یعنی شیطان بدانندیش و بد باطن «ادبیر» ممال «ادبار» به معنی بدبختی است و غالباً مولانا آن را به معنی وصفی به کار می‌برد (بدبخت) «عور» به معنی عریان و به کنایه فقیر و بی چیز.

687 - «خرسوی چیزی راندن» یعنی به آن علاقه نشان دادن.

688 - مولانا «نفس» یا «جنبه نفسانی» را به «خر» تشبیه می‌کند «ره بانان و ره دانان خوش» یعنی پیران طریقت یا مردان اهل معرفت.

689 - هلیدن یعنی واگذاشتن، اگر نفس را به حال خود بگذاری و از آن غافل باشی، به سوی علف دنیا می‌رود.

690 - «درد نیش» ریاضت و سختیهایی است که سالک در راه معرفت حق باید تحمل کند و در نتیجه از هوای نفس آسوده شود. «نفس گبر» یعنی نفس کافر و بی دین.

691 - «رهیدند از وجود» یعنی از هستی مادی و علائق این جهانی آسوده شدند.

694 - مولانا به آیه 17 سوره کهف اشاره می‌کند، مطابق این آیه در سیصد و چند سال خواب اصحاب کهف، خورشید پس از طلوع چنان می‌تابید که پرتو مستقیم آن بر بدنهای این خفتگان نمی‌رسید (...تزاوَر عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ: از غار آنها به سوی دست راست می‌گردد) در این بیت «آفتاب منتجم» یعنی خورشیدی که طلوع و غروب آن تابع نظم خاصی است. در مصراع دوم مولانا کلمه «کذا» را در میان عبارت قرآن افزوده است تا هم وزن را پر کند و هم توجه داده باشد که راویان و مفسران قرآن «تزاور» را به تشدید و تخفیف خوانده‌اند.

695 - «جزوی کو سوی کل می‌رود» یعنی بنده‌ای که مسیر الی الله دارد.

696 تا 700 - تمام این پنج بیت خلاصه می‌شود در مصراع «هستی همچون شب خود را بسوز» انسان باید از خود و آنچه او را به این جهان و هوای نفس پیوند می‌دهد بگذرد تا به حق بیوندد. در مورد «تعظیم خدا» مصدر افراشتن به همین دلیل به کار رفته است که علم لاهوت را که در بالای آسمان تصوّر می‌کنیم و به هنگام دعا دست بالا می‌بریم «توحید»

اعتقاد به یگانگی پروردگار است اما به اعتقاد عرفا و صوفیان موحد کسی است که جز خدا موجودی نبیند و نداند و همه کائنات را نابوده انگارد. «اندر گداز» فعل امر است و «هستی نواز» پروردگار است «هست آن هستی نواز» یعنی وجود حق. «من و ما» یعنی سخن از خود و توجه به خویشتن، تو سخت به «خود» چسبیده‌ای و خرابی کار از همین جاست که دو گونه هستی را قائل شده‌ای و این شرک است.

702 - و ساده، بالش پشتی یا مَخْدَه است «برو ساده آشنایی متکی بودن» یعنی دوستی دیرین داشتن.

705 - در طب سنتی ایران دانه مروارید را می‌کوبیدند و با گرد سرب می‌آمیختند و در چشم می‌کشیدند و به آن كُحَل الجواهر می‌گفتند و مولوی می‌گوید در ساخت كحل الجواهر مروارید از میان نمی‌رود. «بیند بلند» یعنی علو مقام پیدا می‌کند.

709 - این بیت اشاره به آیه 29 سوره فتح می‌کند، و در آن آیه سخن از پیروان حضرت محمد (ص) است که مبارزه با کفر و ادای وظائف شرعی و اجرای عبادات آنها را شایسته‌ی فضل خدا و رضایت او می‌داند و در همان آیه مؤمنان به درختی تشبیه شده‌اند که کشتکاران را به شگفتی می‌اندازد.

715 - بازگشت بسوی خدا مثل یک میهمانی است و کسی را در آن مهمانی راه می‌دهند که مؤمن به خدا باشد. به منکران خاکستر مطبخ می‌رسد نه غذای مطبوع.

718 - در این بیت اشاره به آیه‌های 17 و 18 سوره الذاریات است که: كَانُوا قَلِيلًا مِنَ اللَّيْلِ مِمَّا يَهْجَعُونَ وَ بِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ (پرهیزگاران اندکی از شب را خواب می‌کردند و سحرگاهان از خدا آمرزش می‌خواستند).

719 تا 721 - همانطور که جنین حرکت می‌کند و از رحم بیرون می‌آید و روشنی دنیا را می‌بیند تو نیز این جهان را رها کن تا عرصه‌ی گشاده‌ی حقیقت را ببینی و در بیت بعد می‌گوید، این که گفته‌اند «ارضُ اللهُ واسِعَةٌ» (سوره نساء آیه 97) اشاره به عرصه‌ای است معنوی در عالم غیب، که انبیاء در آن سیر می‌کنند و مقامی بس بلند است.

723 تا 725 - در بیداری، انسان بار حواس و نیازهای خود را می‌کشد (حامل است) اما در خواب روح، او را از بند تن آزاد می‌کنند و این روح به هر جایی سیر می‌کند (محمول است) و به همین دلیل خستگی از تن در می‌رود اما محمول بودن اولیاء در دست حق و در پیوند با حق چیز دیگری است و این آزادی روح و محمول بودن ما در خواب در برابر آن مانند مقدار اندکی از غذاست که برای چشیدن بر می‌دارند. هر حرکت اولیاء فعل حق است.

726 تا 728 - در قصهٔ اصحاب کهف می‌بینیم که آنها سیصد و چند سال در غار خود خفته بودند و در این سالیان دراز بدن‌ها نپوسید و ایمان آنها دگرگون نشد و مطابق آیه ی 17 سوره ی کهف به فرمان خداوند گردش آفتاب چنان بود که بر بدن‌های آنها - نمی‌تابید، مولانا می‌گوید: اولیای حق مثل اصحاب کهف اند که در هر حالتی آرامش خود را دارند «عنود» یعنی کینه توز و لجباز، «تقلّب» یعنی دگرگونی و از حالی به حالی گشتن، «رُقود» یعنی خفتگان در این آیات به آیه 18 سورهٔ الکهف اشاره شده است که (تَحَسَّبُهُمْ اِقَاطًا وَ هُمْ رُقُودٌ) (تو آنها را بیدار می‌پنداری در حالی که خفته‌اند و ما آنها را به راست و چپ می‌گردانیم) و در بیت بعد مولانا می‌گوید: این به راست و چپ گردانیدن درباره اولیاء بدین معنی است که اگر مشیت حق آنها را به کار نیک وادارد ذات الیمین است و اگر به «اشتغال تن» و امور جاری گرفتار کند ذات الشمال است.

730 - مشتغل به صیغه اسم مفعول: یعنی آنچه اشتغال ذهن بر آن قرار گیرد.

731 و 732 - مولانا به دنبال قصهٔ یوسف و دوستی که برای او آینه آورده بود جهت سخن را تغییر می‌دهد و به این نکته می‌پردازد که: هر چیزی می‌تواند ضدی داشته باشد در این بیت مولانا می‌گوید: هستی حقیقی یا حقیقت هستی در آینه ی نیستی جلوه می‌کند و «نیستی» در اینجا به معنی «فناست» که ترک خود و علائق و منافع خود در مسیر الی الله است در مصراع دوم بیت می‌گوید: اگر ابله نیستی، این گونه فنا را تحمل کن تا بتوانی هستی حقیقی را ببینی در بیت بعد هستی و نیستی را به معنی دارایی و ناداری گرفته و

می گوید اگر فقری نباشد، جود دارندگان چگونه دیده می شود.

736 و 737 - دلال: یعنی کرشمه و ناز، در زبان اضطرابی است که در دل سالک به هنگام جلوه ی حق پدید می آید و او را از خود بدر می کند و در آن حال هر چه بر دل او بگذرد می گوید سخن مولانا این است که در چنین اضطرابی ممکن است سالک خود را در کمال ببیند و عیبی بدتر از این نیست. در بیت بعد «خون از دل و دیده رفتن» کنایه از غم و درد و زاری بدرگاه حق است و «معجبی» خودبینی و غرور است. مرید باید زاری ها کند تا از اعجاب و خودبینی و غرور به اراده حق نجات پیدا کند.

738 - 741 - در این بیت مولانا به آیه 12 سوره اعراف توجه دارد که در آن سخن از نافرمانی شیطان است. همه فرشتگان به آدم سجده کردند، اما شیطان سجده نکرد و گفت: انا خیرٌ منه خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ در سه بیت بعد مولانا هوای نفس و خودبینی و آرزوهای نهفته را به سرگین تشبیه می کند که روی آن را آب زلال (ظاهر خوب) پوشانده است «خود را بس شکسته بیند او» یعنی هر مخلوق چنین پندارد که غرور ندارد «امتحان» آزمایش خدایی است و در آن مواردی پیش می آید که غرور و هوای انسان آشکار می شود.

742 تا 744 - در اینجا صحبت از این است که چگونه می توان درون آلوده به غرور و هوای نفس را مانند جوی آب لایروبی کرد؟ «پرفطن یعنی بسیار آگاه «فطن جمع فطنت بمعنی مهارت و فهم است». «نفس کل» یعنی نفس با تمام جنبه های مادی و این جهانی خود و باغهای آن جلوه های گوناگون و هواهای نفس است، در بیت بعد مولانا توجه می دهد که علم مرد کامل و پیر راه دان هم در صورتی سودمند است که به علم الهی پیوسته باشد و در بیت بعد «جرّاح» باز اشاره به پیرطریقت است.

746 و 747 - فاعل «پندارد» هر کسی است که گرفتار غرور و هوای نفس باشد در چاپ نیکلسن «پنداری» مناسب تر می نماید اما متن مطابق نسخه های زمان مولانا و نزدیک به زمان او است، مصراع دوم اشاره به این نکته است که درمان پیر هنوز تمام نیست و باید ادامه

یابد، در بیت بعد «پشت ریش» اصطلاحاً برای چهار پایان بارکش به کار می‌رود که سنگینی بار پشت آنها را می‌ساید و ظاهراً مولانا می‌خواهد پیروان هوای نفس و بارکش‌های دنیا را به ستور تشبیه کند. در مصراع دوم «پرتو» کنایه از تأثیر و نفوذ معنوی پیر طریقت در اصلاح احوال مرید است.

752 - «ای برادر» خطاب به حاضران مجلس مولانا یا هر آدم اهل درد است مولانا می‌گوید: حکمت الهی در من و تو جریانی است که می‌گذرد و عاریه و ناپایدار است. حکمت دائم و علمی و باطنی به اسرار حق، از آن ابدال و مردانِ واصل به حق است.

753 و 754 - «همسایهٔ منور» یاران یا راهنمایانی هستند که ما را به راه حق می‌کشاند در بیت بعد می‌گوید: بنابر این به این نور عاریه مغرور نباش، تکبر نکن و بکوش که آن را نگهداری «بینی‌کنند» یعنی تکبر و به اصطلاح امروزی باد دماغ «گوش داشتن» به معنی مراقب بودن و حفظ کردن است و هر جا کفر و بی‌ایمانی است نتیجه همین غرور و خودبینی است که افراد بی‌طرفیت، از آگاهی ناقص و عاریه خود پیدا می‌کنند.

756 - به دنبال قصه عبدالله بن سعد و «پرتو» وحی که او را مغرور کرد مولانا می‌خواهد بگوید که: کمال معنوی و پیوستگی با کمال مطلق الهی و آگاهی از اسرار غیب نصیب هر کس نمی‌شود و بسیاری از آنها که خود را واصل به حق می‌دانند، مانند عبدالله بن سعد دچار خیال و سودا شده‌اند، در اینجا منازل سلوک و مقامات طریقت را به رباط (کاروانسراهی میان راه) تشبیه کرده است. کسانی هستند که وقتی منزلی از منازل سلوک را پشت سر می‌گذارند، گمان می‌کنند که بر سر سفرهٔ علم الهی نشسته‌اند (سماط یعنی سفره). من بندهٔ کسی هستم که به این سادگی مغرور نشود.

757 تا 761 - «مسکن» کنایه از وصول به حق یا مقام قرب به خداست، که پس از گذشتن از مقامات سلوک می‌توان به آن رسید، در چهار بیت بعد سخن از مسبب‌الاسباب است سرخی آهن در کوره، روشنی خانه در روز و خرمی سبزه و گل در تابستان، از خودشان نیست «پرتوی» است که بر آنها می‌تابد، در وجود انسان هم هر کمالی از کمال مطلق الهی

است، «غارب» یعنی غروب کننده.

762 تا 763 - با اینکه رشد و زیبایی و خوبی در تن ما جلوه می‌کند، کمال حقیقی این نیست، کمال حقیقی در روح می‌تواند تحقق یابد و آن به چشم ظاهر دیده نمی‌شود، بعدروح به تن می‌گوید: ای مزبله (خاکرو به دان) تو زندگی موقتی داری که آن هم از پرتو من است.

764 - به موجب این اعتقاد بلعم مانند عیسای زمان خلق را مسحور خود کرده بود او را سجده می‌کردند و دم او را شفای بیماران می‌دانستند، اما بلعم مدعی شد که کمال معنوی او با موسی برابر یا برتر از او است. «سُعبه» یعنی فریفته و شیفته.

770 تا 771 - در این آیات «نازنین» یعنی محبوب (یا محبوب خدا) و «نازکی» یعنی عزت و محبوبیت یا حساس و نازک طبع بودن «الله - الله» یعنی ای خدا، ترا به خدا که حد خود را حفظ کنی و بدان اگر خطا کردی در هر مقام که باشی خدا عذابت خواهد کرد.

772 و 773 - «هُش» یا هوش را مولانا به معنی روح که قادر به ادراک معرفت حق باشد به کار می‌برد. در بیت بعد این هوش معرفت یاب را تعریف می‌کند و هوش جزوی یا عادی را چیزی از همان نوع می‌داند اما در مقایسه (نژند، ضعیف و کم توان).

774 و 775 - «وحشی ز آدمی» بصورت یک عبارت وصفی برای حیوانات به کار رفته است و بطور کلی یعنی موجودات غیر انسان، در مقابل «حیوان انسی» در بیت بعد می‌گوید: انسان برای بقاء خود مجاز است که خون حیوان را بریزد زیرا حیوان از عقل بزرگ و یا عقل معرفت دار، دور است «عقل جلیل» یعنی عقل کل هوشمند.

776 تا 880 - «وحشی» بطور کلی یعنی حیوان و در مقابل آن «انسان» یعنی انسان معرفت جو و مشتاق حقیقت، نه انسانی که از تعالی انسانی و سیر الی الله روی بگرداند و مطابق آیه سوره المدثر چون خران گریز پا باشد «كَانَهُمْ حُمْرٌ مُسْتَنْفَرَةٌ». و در بیت بعد مولانا می‌گوید: خر خطا کار را برای تربیت دیگر خران نباید کشت و در بیت بعد می‌گوید: البته خر نمی‌فهمد و آنچه را که زاجر او (چارپادار) می‌داند، ادراک نمی‌کند، با این حال خدای

مهربان او را معذور نمی‌دارد و چون از «عقلِ کلِ هوشمند» بر خوردار نیست باید با چوب او را ادب کرد و در بیت بعد می‌گوید: در جایی که خر ناآگاه را خداوند معذور ندارد، انسانی که نخواهد بفهمد طبعاً معذور نخواهد بود. «وحشی شد از آن دم» یعنی از نفس رحمانی و هدایت پروردگار روی گردانید. «یارِ سَمی» یعنی دوست بلند پایه، رفیق اهل معرفت.

781 - 783 - در اینجا از بیت پیش نتیجه می‌گیرد: کفار همان انسانهایی هستند که نمی‌خواهند بفهمند و از نفس رحمانی روی می‌گردانند، و نه تنها خودشان بلکه خون زن و فرزند آنها نیز مباح است، سبیل بودن و مباح بودن در مورد جان و خون کسی یعنی کشتن آنها مجاز است «نشاب و رماح» یعنی تیرها و نیزه‌ها، در بیت بعد «عقل عقل» همان عقل کل یا نخستین جلوه پروردگاری است و اگر عقل جزوی ما از عقل کل و از جلوه‌های ذات الهی رم کند و گریزان شود، دیگر عقل نیست و یک پدیده حیوانی است (در مصراع دوم «عقلی» معنی مصدری دارد، عقل بودن).

784 تا 788 - بَطْر، یعنی خودبینی و غرور و معنی مصراع این است که: غرور آنها را نابود کرد در سه بیت بعد بنده مغرور را به گاومیشی تشبیه می‌کند که در برابر شیر، سلطان جنگل، عرض وجود می‌کند و نمی‌داند که اگر تمامی وجود او مانند خارپشت پر از شاخ باشد، باز هم شیر او را پاره خواهد کرد، «صَرَصَر» مطابق روایات بادی است که قوم عاد را از میان برد خلاصه کلام مولانا این است که بنده مغرور را خدا به شدت عذاب خواهد کرد اما اگر بنده در مقابل پروردگار خود را کوچک و ناچیز بداند از آن ضربتی نخواهد خورد.

789 - «از قوّت مُلّند» یعنی اظهار قدرت مکن

791 و 792 - مولوی می‌گوید: همانطور که چرخ آبکشی (دولاب) خودش نمی‌گردد، عقل گرداننده‌ای آن را به گردش در می‌آورد، در هستی مادی نیز حرکت و آثار هستی نتیجه ی هستی حق و در حقیقت فعل حق است. در بیت بعد از این قالب خاکی و تن ما سخن می‌گوید. تن مانند سپری روح ما را از چشم پنهان می‌کند، اما هر حرکت تن از همان

روح است «مُستَرَّ» یعنی پوشیده و پنهان.

794 - هاروت و ماروت مَثَلِ خود بینی اند که عیب دیگران را می‌دیدند و از عیب خود بی‌خبر بود و لذا در چاه بابل آویخته شدند تا عبرت دیگر فرشتگان باشند. «دست خاییدن» یعنی دست خود را جویدن یا گاز گرفتن به نشانه سرزنش دیگران و عیبجویی.

795 تا 799 - معنی مصراع دوم این است که گمراهان را به چشم «سرزنش» نگاه نکنید. و در بیت بعد «چاکران» کنایه از ملائکة مقرب است، معنی مصراع دوم این است که آسمان دیگر شما را راه نمی‌دهد (بیش، یعنی دیگر، از این پس) در شعر بعد مولانا به این معنی بازمی‌گردد که آفریدگان جلوه گاه اسماء و صفات الهی اند و اگر فرشتگان عصمت دارند و از گناه بر حذر می‌مانند بازتابی از عصمت حق است (عکس: انعکاس، یعنی بازتاب) و در بیت بعد «دیولعین بر شما نچربد» یعنی شیطان بر شما غلبه نکند و گمراه نشوید.

801 تا 804 - بازگشتن به قصه عبدالله بن سعد کاتب وحی «مرغان خدا» اشاره به انبیا و اولیاء است که آوازشان آواز حق می‌باشد و در بیت 770 «صفر» یعنی آواز پرنده است که صیادان برای فریب پرندگان و گرفتن آنها به کار می‌برده‌اند «صدا» بازگشت و انعکاس صوت است در کوه در سه بیت اخیر منظور مولانا این است که اشتغال به الفاظ و اصوات و ظواهر ما را به حقیقت نمی‌رساند. مانند کبری که از روی حرکات لب و دهان منظور دیگران را حدس می‌زند.

805 و 806 - «رضوان» یعنی رضایت و خشنودی خدا و در بیت بعد می‌گوید: در پشت ظاهر خوب چه بسا که باطنی بد پنهان است. «صفی» یعنی صاف و روشن و پاک.

810 - پرهیزید از آتشی که خود افروخته‌اید. راستی شما همواره بر گناه خود افزوده‌اید.
811 تا 813 - اشاره به فرمایش پیامبر (ص) به یک ریاکار است که نمازش را از روی ریا می‌خواند و پیامبر (ص) به او فرمود نمازت را دوباره بخوان، در بیت 780 مولوی به الفاظ و عبارات سوره فاتحه الکتاب اشاره می‌کند و می‌گوید: از بیم آنکه ما در راه خدا نباشیم و نماز ما را نپذیرند در هر نمازی «إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» می‌گوییم. و از خدا می‌خواهیم که

نماز ما را با نماز گمراهان و ریاکاران نیامیزد.

814 تا 816- «صحبت ده ساله» یعنی دوستی دیرین، مولانا تأکید می‌کند که این قیاس و حدس بخصوص در جایی نادرست در می‌آید که حسّ مادی و این جهانی بخواهد وحی الهی را ادراک کند که البته امکان ندارد و مانند آن کاتب وحی باعث گمراهی خود و قهر خداوند می‌شود. «وحیی که هست از حد فزون» یعنی وحیی که در محدودیت‌ها و مقیدات زندگی ما نمی‌گنجد زیرا به دریای بی‌نهایت حق پیوسته است و در بیت بعد می‌گوید: اگر گوش ظاهری تو، به الفاظ و حرفها توجه دارد، نشانه آن است که گوش باطن تو هنوز باز نشده است و نمی‌توانی اسرار غیب را بشنوی.

817 - «نصّ» یعنی عین عبارت و در مورد قرآن، آیاتی است که در آنها حکم خدا آشکاراست و تأویل نمی‌پذیرد. «قیاس آوردن در مقابل نصّ» یعنی مقاومت در برابر حکم خدا و به استدلال و قیاس چسبیدن. «قیاسک» یعنی استدلال ناچیز و بی ارزش، جایی که انوار خدا می‌تابد نیاز به قیاس نبود.

818 - «خاکِ اَکدر» یعنی خاک سیاه و تیره، ابلیس می‌گوید: چون اصل آدم، خاک تیره است پس او از ظلمت است و ما فرشتگان از آتش و نوریم.

820 - در اینجا مولانا پاسخ خداوند به ابلیس را از آیه 10 سورة المؤمنون می‌گیرد. فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ (هنگامی که در صور بدمند و قیامت بر پا شود، آن روز دیگر بستگی میان مردم نیست و یکدیگر را نمی‌خواهند) مولانا از مفاد این آیه نتیجه می‌گیرد که: اگر آتش در هستی بالاتر از خاک است، بستگی به آتش، ابلیس را برتر از آدم خاکی نمی‌کند. «فضل» و لطف خداوند متوجه پرهیزگاری آفریدگان است. «محراب» یعنی مرکز توجه.

821 - «جانی است» یعنی به تعالی و کمال روح بستگی دارد.

822 - در این بیت صحبت از رابطه روح با خداست، این میراثی است که از انبیا مانده است و به پرهیزگاران می‌رسد که با حق در رابطه باشند.

823 و 824 - در این بیت دو مثال آشنا ذکر می‌کند، عکرمه پسر ابوجهل (ابوحکم بن عمر و بن هشام) = دشمن پیامبر (ص) مؤمن و مقبول خدا و دوست پیامبر (ص) شد، اما پسر نوح بابدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد و در بیت بعد «زاده خاکی» با یاء وحدت خوانده می‌شود و اشاره به آدم است که نور نبوت بر او تابید، یا اشاره به نوع بشر است که لیاقت معرفت را یافت.

825 و 826 - در اینجا مولانا به مقایسه دلایل ظاهری و ادراکات باطنی می‌پردازد. «تحرّی» جستجوی جهت قبله است و از روی نشانه‌ها و قرائن. «حبر» یعنی پیشوای مذهبی (اصطلاحاً رئیس کاهنان یهود) مولانا می‌گوید: چسبیدن به قرائن و دلایل و قیاسات در جایی است که حقیقت پیش چشم نباشد و در بیت بعد می‌گوید: با چسبیدن به قیاس وانمود نکن که حقیقت را نمی‌بینی.

828 و 829 - «مرغ حق» یعنی مرد واصل به حق که هر چه بگوید از حق و برای حق است. صغیر، آواز مرغ است، مولانا می‌گوید: تو مختصری از سخنان مردان حق را می‌شنوی، الفاظ را مثل سبق (یک درس) یاد می‌گیری، آنگاه در ذهن خود قیاسها و استدلالهایی بر آن می‌افزایی و از خیالات خود چیزی می‌سازی که وجود حقیقی ندارد، اما تو آن را «ذات» و وجود اصیل می‌دانی، این فایده ندارد و تو را به حق نمی‌رساند.

830 - در ابیات پیش سخن از کسانی بوده است که قرائن و دلایل و الفاظ آنها را خود بین و گمراه می‌کند. در این ابیات مولانا به قسمتهای قبل باز می‌گردد و آنها را برای مثال برای این معنی یاد می‌کند، کری که به عیادت همسایه خود رفت و با حدس و قیاس به سخنان ناشنیده بیمار جوابهای نامناسب داد، و عبدالله بن سعد کاتب وحی که می‌پنداشت به او هم وحی می‌رسد، و هاروت و ماروت که می‌پنداشتند فقط انسان خاکی اسیر شهوت و عصیان می‌شود. مولانا می‌گوید تو با قیاس و خیالات خود سخنانی می‌گویی که دل مردان حقیقت بین را می‌رنجاند مانند دل آن بیمار.

831 - «آواز مرغ» یعنی آواز مرغان حق و ارشاد آنها

832 - در این بیت مولانا به غیرت مردان حق اشاره می‌کند، که اگر مریدی از حد خود پای فراتر گذارد، او را ادب می‌کنند.

833 و 834 - پروردگار به هاروت و ماروت خطاب می‌کند که مواظب باشید بازتاب حکمت و نور حق شما را خود بین نکنند و از مراتب کمال فرو نیفکنند. هر چند که شما دو فرشته‌اید و فرشتگان در جایی برتر از این جهان صف کشیده‌اند. با این حال خطر گمراهی وجود دارد، «نَحْنُ الصَّادِقُونَ» اشاره به آیه 165 سوره الصافات است که از زبان فرشتگان می‌گوید: ما در پیشگاه حق صف کشیده‌ایم.

836 - «غیرت» غیرت حق است که بنده خود بین را مانند هاروت و ماروت اگر در اوج افلاک باشد به پست‌ترین مرتبه زمین می‌آورد.

837 - پاسخ هاروت و ماروت خطاب به پروردگار است، مولانا می‌گوید: در همان حال که خود را به «امان حق» می‌سپردند، دچار اضطراب بودند، اما می‌گفتند: ما بندگان خوب خداییم و ممکن نیست بدی کنیم.

839 تا 843 - «خار خار» در زبان مولانا اندیشه‌ی خارج از مسیر سالک، یا اشتغال ذهن به چیزی خارج از منظور است. این خار خار، فرشتگان را هم از راه حق دور کرد و خود بینی را در آنها پرورش داد «ارکانیان» یعنی آفریدگان که از ارکان اربعه یا چهار عنصر خاک و آب و هوا و آتش پدید آمده‌اند و «روحانیان» فرشتگان و ساکنان عالم هستند «تُّتق» و «شادروان» هر دو سراپرده است، هاروت و ماروت می‌خواستند، آنچه را در عالم ملکوت می‌کردند، در زمین و برای عالم خاک نیز به اجرا در آورند و در زمین «امن و امان» بر پا کنند.

844 - مولانا می‌گوید: کار آنها هم مثل قیاس‌های آن کاتب وحی و آن مرد ناشنوا نمی‌توانست درست درآید، میان دو عالم فرقهایی در کمین (= پنهان) وجود دارد.

845 - مولانا «حکیم» را غالباً به سنایی اطلاق می‌کند. «حکیم پرده‌ای» یعنی حکیمی که از چشم خلق پنهان بوده است (در خلوت و عزلت) یا اکنون پنهان است (در گذشته است).

مضمون مصراع دوم مولانا از این بیت سنایی است:

سرهمان جا بنه که خوردی می برمدار از مقام مستی پی

846 - «ضالّ» یعنی گمراه، ضالّ شد، در اینجا یعنی بیرون آمد و بی هدف به راه افتاد و راه خانه را از مستی گم کرد، در این بیت اشاره به مستان حق است که در نظر مردم عادی «راه گم کرده» می آیند و خلق آنها را مسخره می کنند و «از مستی و ذوق می» آنها خبر ندارند.

849 - بلوغ به رشد سنی یا جسمی نیست، بالغ کسی است که از دنیا و هوای نفس بریده و مست معرفت حق است.

850 - در قرآن کریم چهار بار دنیا به «لعب و لهو» (بازیچه و هوس رانی) تشبیه یا توصیف شده است و مولانا با توجّه به کلمه «لعب» در ترجمه کلام حق افزوده است که: «شما کودکید» و در بیت بعد «از لعب بیرون نرفتی» یعنی «تا از اشتغال به بازیچه های دنیا و علائق مادی آزاد نشده ای...» در مصراع دوم این بیت «زکات» به معنی شعله ور کردن آتش یا کشتن حیوان است و در این صورت روح نیز روح حیوانی است که در پی «لعب و لهو» می رود، اگر این روح را بسوزانی یا بکشی، آنگاه «زکی» خواهی شد و شایستگی لازم برای معرفت حق را پیدا خواهی کرد.

852 - «مُهان» یعنی خوار و بی ارزش

853 - جمله «در لایِنْفَعی آهنگشان» یعنی همواره قصد کاری می کنند که سودی ندارد.

854 - «براق» (اسب پیامبر (ص) و ذُلْدُل (استر پیامبر (ص))

856 - «اهل دل» یعنی کسانی که از درون خود راهی به حق دارند و علمهای اهل دل حمل کننده ی وجود ظاهری انسان است. اما «علمهای اهل تن» که دانش مادی و مربوط به این جهان است باری است بر دوش عالم.

857 - علمی که «بر دل زند» یعنی در دل فرود می آید. و علمی که «بر تن زند» همان علمهای اهل تن یا اهل حسّ است.

858 - «علمهای اهل دل» از جانب «هو» می آید و آنچه علم الهی نیست همان است که در

آیه ی 5 سوره الْجُمُعَةُ می خوانیم «... كَمَثَلِ الْجِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا...» (چون خری است که کتابهایی را حمل می کند)

859- رنگ ماشطه یعنی رنگی که آرایشگر بر چهره کسی می گذارد و دیر نمی پاید.

860- «این بار» اشاره به بار علم «علم های اهل دل» است که تحمل مشکلات راه این علم سرانجام خوشی دارد.

862- این علم اهل دل مانند مرکب رهواری است که تو را به وصال حق می رساند.

863- مولانا می گوید: جام می حقیقت که «هو» (او) به تو می دهد تو را از هوای نفس می رهند، اما به شرط آنکه فقط «نام هو» تو را قانع نکند و بکوشی که حقیقت آن نام را دریابی.

864 تا 867- «نام» هم خود چراغ هدایت است، زیرا نام حق در تو «خیال» او را پدید می آورد و همین خیال هم راهنمای «وصال» است، در هر کاری آنچه ما را به مقصود دلالت می کند حاکی از وجود مدلول یا مقصود است، مطابق تصور قدما در بیابان غول راه کاروان ها را می بست و آنها را به بیراهه می برد، مولانا می گوید: همین عامل انحراف هم خودحاکی از آن است که «جاده» و در نتیجه مقصدی وجود دارد. دو حرف «گ» و «ل» گل نیست اما می تواند ما را به حقیقت گل راهنمایی کند، به همین ترتیب هر اسمی مسمایی دارد و اسم تصویری از مسمای خود است چنانکه تصویر ماه در آب نشانه وجود ماه است و اگر به اصل آن توجه کنی، آن اصل یا آن مسمای آن حقیقت را می بینی.

868 تا 871- برای رسیدن به علم «علم اهل دل» از ظواهر مادی و از آنچه جز پروردگار ما را به خود مشغول می دارد باید بگذری، آهن را صیقل می دهند، تا «آهن بودن» را از دست بدهد و آئینه شود، ریاضت مردان راه حق نیز همین صیقل دادن آهن است و «صافی کردن خویش از اوصاف خود» باز به معنی ترک تعین ها و خود بینی هاست و در بیت بعد می گوید: پس از «صافی شدن از اوصاف خود» علم الهی را بی کتاب و معلم خود در خواهی یافت. «معید» یعنی باز گو کننده، در مدرسه های قدیم مانند نظامیه ها به کسی اطلاق

می کردند که درس استاد را تکرار می کرد و مشکلات شاگردان را پاسخ می گفت.

872 - مولانا با توجه به ابیات پیش می خواهد همه مردان حق و واصلان را در شمار این دوستان نادیده پیامبر (ص) بیاورد. «هم گوهر» یعنی دارای سرشت همانند و «هم همت» یعنی کسانی که خواست و قدرت روحی آنها متوجه یک منظور باشد و در بیت بعد پیامبر (ص) می گوید: رابطه من با این دوستان نادیده از طریق یک نور باطنی، و یک پیوند معنوی است.

874 - «صحیحین» یعنی دو کتاب معتبر حدیث که «صحیح مسلم» و «صحیح بخاری» است «رواه» جمع راوی و به معنی نقل کننده حدیث است. «مَشْرَب» یعنی محل آب نوشیدن و «مشرَب آب حیات» یعنی عالم معرفت و پیوستگی به حق.

875 - در این بیت مولانا به این سخن منسوب به بابا طاهر اشاره می کند که: «شبانگاه گُرد بی مایه ای بودم و بامدادان که برخاستم بر زبان عرب تسلط داشتم».

881 - معنی مصراع دوم این است که: چنان چشم به سوی آن نقش ها کشیده می شد که پنداری می خواهد از کاسه چشم در آید.

882 تا 884 - تا اینجا سخن از نقاشان چین و بازتاب نقش های آنها در دیوار صیقلی رومیان بود، مولانا می گوید که قصه نقاشان چین و روم فقط یک تمثیل بوده و آنچه او می خواهد بگوید چگونگی تکامل معنوی مردان حق است که بی تکرار و کتاب و ادعای هنر درون خود را از بدیها پاک می کنند مولانا می گوید: «آینه را صافی کنید» منظورش آینه دل است که اگر صافی شد در آن نقش حقیقت می تابد نه این نقش های مادی. «صورت» یعنی هستی این جهانی که از ترکیب عناصر و مواد پدید آمده است، اما «صورت بی منتها» تصویر یا نقش مادی نیست، «معنی» یا حقیقت عالم و هستی بی نهایت پروردگار است.

885 - در این بیت مولانا «صورت بی منتها» را «صورت بی صورت بی حد» می خواند و می گوید همین نقش در آینه موسی تافته بود که او دست در گریبان خود می کرد و دستش

سپید و درخشان می‌شد.

886 - در این بیت می‌گوید: «این صورت بی صورت بی حدّ» نه در آسمانها می‌گنجد و نه در دریاها و نه در هیچ یک از مظاهر این جهانی، سَمَك یعنی ماهی و اشاره به ماهی است که به اعتقاد قدما زمین و تمام هستی بر دوش آن قرار دارد.

887 - «آن» یعنی همین جهان هستی (خاکی) و عالم ظاهر که «محدود است و معدوداست» «صورت بی منتهای حق» در آن نمی‌گنجد، اما در دل می‌گنجد زیرا دل بی حدّ است و گنجایش «بی حدّ» را دارد.

888 و 889 - آنها که دل پاک دارند هر چه می‌بینند، از پروردگار می‌بینند و به همین دلیل «هر دمی بینند خوبی بی درنگ» از علوم قشری و ظاهری گذشته و به مرتبه عین الیقین رسیده‌اند و بسیاری از اسرار جهان را به صفای باطن کشف می‌کنند.

890 - «نحر» یعنی بالاترین قسمت سینه یا گلوگاه و «بحر» به معنی دریاست، اما در اینجا «نحر و بحر» یعنی بالاترین حد و اصلی‌ترین منبع هر چیز، نحر به معنی غلبه معنوی بر چیزی نیز هست. معنی بیت این است که:

مردان حق در مرتبه «عین الیقین» فکری از خود ندارند و بر نور حق روشن‌اند و از بالاترین و اصلی‌ترین منبع آشنایی و معرفت برخوردارند.

892 - منظور مولانا اینست که این «اهل صیقل» یا مردان حق چنان در حق فانی‌اند که کسی جز حق بر دل آنها غلبه نمی‌یابد و دل آنها مانند گوهری بی آسیب می‌ماند و اگر برخوردی با این جهان دارند به جسم آنها مربوط است که مانند صدف آن دل را در خودنگه می‌دارد.

893 - اینها (اهل صیقل) علوم ظاهری را رها کرده‌اند اما «محو فقر» را آموخته‌اند که فناء خود و خود بینی در برابر پروردگار است.

894 - در این بیت به بهشت موعود اشاره می‌کند. از بهشت بسیار سخن گفته‌اند ولی دردل این عارفان نقش حقیقی بهشت را می‌توان یافت و آن جلوه حق است.

895 - عرش، تختگاه پروردگار است که فرشتگان در گرد آن به تسبیح اند، کُرسی موضع امر و نهی، و ملک و قدرت حق است، خلاء ظاهراً اشاره به مرتبه‌ای از هستی است که در آن آثار وجود مادی نیست، و منظور مولانا این است که مردان حق از هر چه تصور کنی بالاترند و در پناه حق سکونت یافته‌اند «مقعد صدق» (نشست گاه راستی) اشاره به آیه 55 سوره قمر است *فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ*.

897 - شمن یعنی بت پرست.

900 - مولانا روح را به جنینی تشبیه می‌کند که در زهدان تن پنهان است و مرگ، او را در آن جهان متولد می‌کند و در آن جهان همه می‌بینند که بهشتی است یا دوزخی. «زلزله» یعنی لرزش و ارتعاش و در این مورد خاص یعنی دردهای زایمان که می‌گیرد و رها می‌کند.

901 - «بَطْر» یعنی خورشید و غرور

902 - «بَس زبیاست او» یعنی مثل ما رومیان است.

903 - «جِهَانِ جَانِ وَجُودٍ» یعنی عالم غیب «بیض و سود» یعنی سفید و سیاه

905 - باز «زادن» همان تولد روح در آن جهان است و «آن که نازاده شناسد» کسی است که پیش از آزادی روح از تن می‌فهمد که او دوزخی است یا بهشتی.

906 - مولانا می‌گوید: اگر انسان به مقامی برسد که به نور الهی ببیند، روح را در درون جسم می‌شناسد و می‌داند که بهشتی است یا دوزخی، این بیت اشاره به این حدیث که از دریافت و دل آگاهی مؤمن پرهیزید که او به نور خدا می‌نگرد.

907 و 908 - «جان رومی و حبش» بطور کلی روح حیوانی است که اگر به مسائل معنوی بگراید، کمال می‌پذیرد و روح «خدا جو» می‌شود و اگر اسیر نفس بشود به سیه رویی می‌کشد و در بیت بعد به آیه‌های 4 و 5 سوره التین اشاره می‌کند که: *لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ.*

909 و 910 - اشاره به آیه 106 سوره آل عمران «تَرَكْ وَ هِنْد وَ شَهْرَهْ گَرْدَد» یعنی

شناخته و مشخص شود و در بیت بعد باز «رَحِم» کنایه از این جهان و زادن تولد در جهان دیگر است «زار» یعنی لاغر و ضعیف و «سُترگ» یعنی عظیم و نیرومند و در این مورد «زار و سترگ» یعنی نامقبول و مقبول در دیدگاه الهی

913 - عنا، یعنی: مشقت و رنج

915 تا 917 - مولانا می گوید: حکمت لقمان که یک بنده خداست این گونه رازها را آشکار می کند پس روزی که ربّ الوجود (خداوند) رازهای نهفته را آشکار خواهد ساخت چگونه است از شما نهفته‌هایی آشکار می شود که آشکار شدن آنها خواسته شما نیست و اشاره می کند به آیه 9 سوره الطّارق در بیت بعد می گوید: چون به لقمان و دیگر غلامان آب گرم نوشاندند، از آنچه از شکم آنها درآمد پرده‌ها دریده شد و آشکار گردید چه کسی میوه‌ها را خورده است در مصراع اول «سُقُو ماء حَمِيمًا» قسمتی از آیه 15 سوره محمد (ص) و درباره مجازات کافران در آن جهان می باشد.

918 و 919 - در این ابیات بطور کلی مولانا می گوید: هر رابطه‌ای در کائنات نتیجه مناسبتی است دل کافران از سنگ است و سنگها را در آتش کوره‌ها می آزمایند و ترکیب آنها را می شناسند آتش دوزخ هم کوره کافران است.

920 - در این بیت مثال دیگری می آورد و می گوید: هر زخمی را به طریقی باید درمان کرد. «رگ یافتن» یعنی به ریشه زخم رسیدن و در آن نفوذ کردن، معنی بیت این است که زخم دشوار را با داروی تند و سوزنده باید درمان کرد، عاقبت خر همین است که بمیرد و استخوان سرش را سگ بخورد.

921 تا 924 - برای بیان مناسبتها به آیه 26 سوره النور استناد می کند که: زنان ناپاک برای مردان ناپاک... و زنان پاک برای مردان پاک اند و می گوید: این بیان حکمت خداوند است و در بیت بعد «محو او بشو» یعنی صفات خودی را رها کن و در بیت بعد «نور» می تواند اشاره به نور معرفت حق باشد و در مقابل آن در مصراع دوم «دورخواهی» دوری از حق را مطرح می کند. «خویش بین» یعنی خویش را ببین، خودبین باش و در بیت بعد

«سِجْنِ خَرَبٍ» یعنی زندان ویران، و کنایه از دنیاست، در مصراع دوم با اشاره به آیه 19 سوره العلق می‌گوید: به خدا سجده کن و به او نزدیک شو تا از این زندان ویران راهی به بیرون بگشایی.

925- خدو، یعنی آب دهان غزا، یعنی جنگ

933- «عکس» یعنی بازتاب، انعکاس، آنچه به تو نشان دادند بازتابش در دل من شعله‌ای زد، به عبارت دیگر دل من تکان خورد و احساس می‌کنم که در کار تو حقیقتی هست.
934 تا 936- چه دیدی که بالاتر از هستی و بهتر از جان بود و در برابر آن جان مرا به من بخشیدی «شیر ربّانی» یعنی شیر خدا «اسدالله» در مروّت و جوانمردی مثل ابری هستی که در بیابان بنی اسرائیل «مَن و سلوی» و مائده ی آسمانی بارید «تیه» یعنی بیابان، منظور این است که بخشندگی تو به دیگران شبیه نیست.

939 تا 941- در این ابیات مولانا ماجرای موسی و بنی اسرائیل را در بیابان مختصراً باز می‌گوید: «پخته خوارانِ کرم» یعنی آنها که از خوان کرم پروردگار حاضر و آماده می‌خوردند. «رحمتش» اشاره به رحمت پروردگار است که در «ابر موسی» تجلّی یافته بود. «اهل رجا» یعنی بنی اسرائیل که امید به خدا داشتند. «گندنا» همان تره است. «خس» در اینجا یعنی چیزهای بی ارزش.

942 تا 943- این ابیات خطاب به امت پیامبر اسلام (ص) و در واقع مقایسه‌ای میان بنی اسرائیل و مسلمانان از نظر عنایت و توجه پروردگار و در بیت بعد به حدیثی اشاره می‌کند که پیامبر فرموده است: *أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيُسْقِينِي* (من نزد پروردگارم شب را می‌گذرانم و او مرا طعام و نوشیدنی می‌دهد).

این حدیث را بزرگان عرفا بدین گونه تفسیر کرده‌اند که در این طعام و نوشیدنی خوراک معنوی است که با آن روح انسانی پذیرایی می‌شود و رشد می‌کند، مولانا می‌گوید: ای مسلمانان که از بزرگواران هستید به شما نعمتی داده‌اند که تا قیامت باقی است (طعامی نیست که بخورید و تمام شود) و آنطور که ناآگاهان فکر کردند خوراک مادی نیست که

آش شود.

944 و 945 - می گوید: در مورد عطای پروردگار تأویل و جرّ و بحث در حکم این است که عطا و هدیه را نپذیری، و آن حقیقت را خطا بشماری.

946 - کسی که این حقایق را خطا بشمارد، از ضعف عقل اوست، عقل در مرتبه‌ای که جرّ و بحث می‌کند عقل جزوی است و پوستی بی مغز است، اما اگر به ادراک معانی عالی و حقایق الهی دست یابد به عقل کُل می‌پیوندد و سراپا مغز است. عقلی که در این مرتبه عالی باشد حقایق الهی را بی تأویل و جرّ و بحث می‌پذیرد.

947 - «خویش را تأویل کن» یعنی خود را بسنج و برای خود بیان کن، نه اخبار و احادیث را، اگر اشکالی هست از مغز و شامه توست نه از بوی گل‌های گلزار.

948 و 949 - جلال الدین خود به ستایش علی (ع) زبان گشاده: در «جمله عقل و دیده‌ای» یعنی وجود تو یک وجود مادی نیست، عقلی است که به عقل کل پیوسته و به دیدن و ادراک مستقیم عالم غیب قادر است، شکیبایی و بردباری تو که از کشتن جسم دشمن می‌گذری جان را فدایی تو می‌کند، علم تو مانند آبی است که وجود خاکی ما را شستشو می‌دهد.

950 - «بی شمشیر کشتن» یعنی همان تأثیر روحی که جان شیفته او می‌کند و این کار خداست.

951 - علی (ع) را به بازی تشبیه می‌کند که بر بالای افلاک پرواز دارد و شکار او اسرار غیب است.

952 - «حاضران» یعنی تماشاگران و معنی بیت این است که چشم تو قادر به دیدن اسرار غیب است و به همین دلیل تو کارهایی می‌کنی که چشم مادی برای دیدن آن کافی نیست و نمی‌تواند گُنه آن را بنگرد.

953 تا 958 - در مصراع دوم اشاره به این است که علی (ع) می‌توانست آن دشمن را در جا به قتل برساند، اما بازتاب دریافت‌های معنوی او در درون دشمن، آن مرد را به حقایق

آشنا کرد و از این نظر برای آن دشمن «سوء القضا» بود و بعد «حسن القضا» شد، در ابیات بعد می گوید: چیزی در درون من تافته است که نمی دانم چیست؟ اگر تو خود آن را برای من بگویی، از گمراهی ایمن خواهم بود و در بیت بعد «ذهول» یعنی فراموشی، و در اینجا یعنی گم کردن آثار و نشانه های راه، مصراع دوم اشاره به این است که می پنداشتند در بیابان موجودی خطرناک و کلان به نام غول، راه کاروان را می زند و مردم را به بیراهه می برد می گوید: اگر ماه همانطور که نور می دهد سخن هم بگوید، کسی به بانگ غول گوش نمی دهد. و روشنی در روشنی می شود.

959 تا 961 - در این ابیات به حدیث معروف اشاره می شود که پیامبر (ص) فرمود: انا مدینه العلم و علی بابها فمن اراد المدینه فلیأتها من بابها «من شهر علمم و علی دروازه این شهر است پس هر کس اراده مدینه علم را داشته باشد باید از دروازه وارد شود» در مصراع بعد «آفتابِ حلم» نیز کنایه از پیامبر است و علی را تابش این آفتاب بردباری می خواند و در بیت بعد «قشور اندر لباب برسد» یعنی پوستها به مغز تبدیل شود و جوده های ناقص و سطحی کمال یابد و در بیت بعد علی را درگاه رحمت پروردگار می شمارد که او را نظیری نیست (اشاره به آیه 4 سوره اخلاص).

962 - ولی، یعنی دوست کافری که به جنگ علی (ع) آمده بود دیگر دشمن نبود «نو مسلمان و دوست» شده بود. در مصراع دوم «مستی و لذت» از پرتوی است که در درون این مرد تابیده بود.

936 تا 966 - در این بیت علی (ع) را به بازی تشبیه می کند که پرهایش از تابش نور حق افروخته و درخشان شده و جایش در نزد پادشاه حقیقی جهان است، در قدیم بازشاهی بر ساعد شاه قرار می گرفت و پرواز داده می شد، و در اینجا «ساعده» کنایه از تقرب و مقام قرب است و در بیت بعد این شهباز بارگاه حق به چنان عظمتی می رسد که «عناقیر» می شود، یعنی سیمرخ شکار اوست. و در بیت بعد حریف به امیر المومنین (ع) می گوید: تو به تنهایی یک امت هستی، وجود تو به صد هزار مرد می ارزد، آن راه پنهان را به من بگو

«ای بنده بازت را شکار» یعنی ای کسی که خدا کند من شکار باز تو باشم (= ارشاد و تربیت تو مرا دگرگون کند) و در بیت بعد می‌گوید: اکنون محل قهر است و تو باید مرا بکشی، این راه روش کیست که چنین لطفی کند؟ «اژدها را دست دادن» یعنی به دشمن فرصت دادن.

967 تا 970 - در این ابیات به طور کلی سخن در این است که: من هر چه می‌کنم جلوه‌ای از فعل حق است مولانا همه ستایشی را که در دل نسبت به مولانا علی (ع) دارد در این ابیات از زبان خود او نقل و در ضمن آن اعتقاد به فاعلیت مطلق پروردگار را نیز بیان می‌کند «شیر حق» ترجمه لقب اسدالله است «نیستم شیر هوا» یعنی زور و قدرت را در راه آرزوهای شخصی ابراز نمی‌کنم در بیت بعد به آیه 17 سوره انفال اشاره می‌کند که تیرانداز حقیقی خداست و در بیت بعد «رخت» یعنی بار و بنه «رخت خود» یعنی هستی صوری و مادی، برای رسیدن به کمال باید از هستی خود فنا شوی تا به بقاء الهی، زندگی جاودان بیایی.

971 تا 975 - امیر المؤمنین (ع) خود را به شمشیر گوهر نشانی تشبیه می‌کند که گوهرهایش وصال حق است و می‌گوید اگر کسی را در جنگ بکشم، باز هم او را به وصال حق رسانده‌ام که زندگی حقیقی است.

«گوهر تیغ» اصالت و تأثیر معنوی وجود مولا علی که در این ابیات خود را به تیغ تشبیه کرده است. «باد» کنایه از منابع شخصی و اغراض فردی است که ابر پربران وجود علی را از جانمی برد... در بیت بعد «خَس» یعنی آدم ضعیف و خامی که هر جریانی او را از راه حق دور می‌کند و «باد ناموافق» عاملی است که روی چنین آدمی اثر بگذارد و در بیت بعد انواع باد ناموافق را بیان می‌کند و «اهل نماز» بطور کلی یعنی معتقد و مؤمن.

976 - مردان وارسته و اصلاصان به حق بر خشم و شهوت و آرزوی خود سلطنت دارند اما شاهان بنده این مظاهر زندگی مادی اند و در مصراع دوم بیت بعد منظور این است که من خشم خدا را هم رحمت می‌بینم زیرا نشانه عنایت اوست.

977 تا 979 - «چون درآمد در میان غیر خدا» یعنی نبرد در راه حق به مسئله شخصی آمیخته شد و در بیت بعد «أَحَبَّ لِلَّهِ» یعنی دوست دارد به خاطر خدا «أَبْغَضَ لِلَّهِ» یعنی دشمن می‌شمارد به خاطر خدا «کام من» یعنی خواست شخصی و مراد مادی من معنی بیت این است که شمشیر را غلاف کردم تا هر کاری که می‌کنم برای خدا باشد. در دو بیت بعد می‌گوید اگر می‌بخشم و اگر نگه می‌دارم همه برای خداست نبخشیدن هم برای آن است که «بود من» در خدمت حق بماند مضمون این ابیات اقتباس از این حدیث است که من اعطیَ لِلَّهِ وَ مَنَعَ لِلَّهِ وَ أَبْغَضَ لِلَّهِ وَ انْكَحَ لِلَّهِ فَقَدْ اسْتَكْمَلَ الْإِيمَانَ (احادیث مشنوی صفحه 37)

982 - «از غرض حُرْم» یعنی غرض ندارم و به همین دلیل آزادم، در مذهب سنی حنفی شاهد باید بنده کسی نباشد و ظاهراً شافعیان هم بر این عقیده‌اند، اما در فقه شیعه شهادت مملوک و آزاد هر دو پذیرفتنی است و در بیت بعد بر نسنجد یعنی بحساب نمی‌آورد سنجیدن به معنی وزن کردن یا برابر دانستن است.

983 تا 985 - بعد از صحبت بردگی و شهادت بردگان مولانا بردگی دیگری را مطرح می‌کند کسانی که بنده شهوت اند از بندگی که آنها را می‌ربایند و به این و آن می‌فروشند بدترند «مسترق» یعنی دزدیده و ربوده زیرا بنده شهوت از شهوت خود چنان پیروی می‌کند که ممکن نیست مخالف آن قدمی بردارد یا سخنی بگوید و در بیت بعد می‌گوید: اگر خواجه‌ای به برده خود بگوید: «تو آزادی» با همین لفظ برده شرعاً آزاد می‌شود، اما بنده شهوت در لذت و شیرینی زندگی می‌کند تا هنگامی که تلخ می‌میرد و در بیت بعد تنها راه نجات بنده شهوت را، در فضل خداوند و لطف خاص او می‌داند.

988 - «چاهی که آن را غور نیست» یعنی نمی‌شود عمق آن را تعیین کرد و بنده شهوت را قضای حق یا ستم کسی در این چاه نیفکنده است گناه از خود اوست.

989 - «در خور قعرش نمی‌یابم رَسَن» یعنی نمی‌توانم راهی برای نجات بندگان شهوت پیدا کنم زیرا چاه آنها «خود» آنهاست.

990 تا 994 - در این ابیات مولانا از زبان حضرت علی (ع) علت شمشیر انداختن و تعلق

در قتل دشمن را بیان می‌کند و در دو بیت بعد مولا علی (ع) دشمنی را که به جنگ اسلام آمده است پرورده و ساخته دست مولا می‌داند و می‌گوید تو شیشه خدایی و اگر باید بشکنی سنگ مشیت حق باید ترا بشکند نه غرض و هوای نفس من.

995 تا 998 - «گبر» یعنی آتش پرست و به کنایه بی دین، کافر، زَنار بریدن یعنی از بی دینی دست برداشتن و ایمان آوردن «تخم جفا می‌کاشتم» یعنی کینه و دشمنی را دامن می‌زدم یا موجب آن بوم و در بیت بعد می‌گوید: تو ترازویی و در بیت بعد می‌گوید من نه تنها دشمن تو نیستم، بلکه احساس می‌کنم که من و تو بسیار به هم نزدیک و وابسته‌ایم.

1002 - بردباری علی (ع) موجب شد که گروهی ایمان بیاورند و شمشیر حلق آنها را نبرد، این پیروزی بزرگتر است و به همین دلیل مولانا حِلْم را به تیغ تشبیه می‌کند.

زالال معرفت

مجموعه اشعار عرفانی اخلاقی مثنوی مولوی

دفتر دوم

محمد دانشی

فهرست داستان‌های دفتر دوم

- 125..... اندرز کردن صوفی، خادم خانقاه را در تیمار داشت بهیمه و لاحول خادم
- 128..... فروختن صوفیان الاغ مسافر را جهت مهیا کردن بساط سماع
- 129..... حکایت مردِ مفلسِ زندانی
- 133..... مَثَل
- 134..... ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت
- 135..... امتحان پادشاه از دو غلام که نو خریده بود
- 139..... حسد کردن حَسَم بر غلام خاص
- 140..... گرفتار شدن بازِ پادشاه میان جغدان در ویرانه
- 141..... کلوخ انداختن مرد تشنه از سر دیوار در جوی آب
- 142..... دستور والی به مردی که خار بُنی در راه مردم نشانده بود
- 144..... حکایت ذوالنونِ مصری
- 145..... حکایتی از لقمان حکیم
- 146..... حکایت دیگری از لقمان
- 147..... گفتگوی شبان با خدا
- حکایت ازدهایی که می خواست خرسی را بخورد و خرس فریاد می کرد و کمک می
- 149..... تولید
- 150..... اعتماد کردن آن مرد بر تملق و وفای خرس
- 150..... بیمار شدن صحابی حضرت رسول (ص)
- حمله سگ بر گدای کور-به سخن آوردن سایل آن زیرک عاقل را که خود را به دیوانگی
- 152 و 151..... زده بود
- حکایت چهار هندو که برای نماز وارد مسجد شدند و یکی از آنها در نماز حرف زد و
- 155..... دیگران در پی انتقاد کردن از اشتباه او نمازهای خود را ندانسته خراب کردند

- 156..... شکایت پیرمردی به طیب از رنجوریها و جواب گفتن طیب او را
- 157..... قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر نوحه می کرد
- 158..... کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا
- 162..... داستان تهمت زدن بیگانه به شیخ
- 163..... دنباله داستان ابراهیم ادهم
- دعوی کردن آن شخص که: خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه، و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را
- 164.....
- 165..... کشیدن موش مهار شتر را و مُعجَب شدن موش در خود
- داستانی که پادشاهی شنیده بود درهندوستان درختی است که هر از میوه آن بخورد هرگز
- 166..... نمی میرد
- 167..... داستان چهارنفر که از طوایف مختلف بودند
- 168..... برخاستن مخالفت و عداوت از بین انصار به برکات رسول علیه السلام
- 169..... حکایت مرغ خانگی که تخم بط زیرش گذاشتند
- 170..... دنباله وصیت کردن پیامبر(ص) آن بیمار را

فهرست موضوعات اخلاقی عرفانی مثنوی - دفتر دوم

پیروی از هوای نفس باعث بسته شدن راه کمال و تقرب به درگاه الهی می‌شود - برزخی بودن این عالم که اگر از حق پیروی کنی نورالهی به تو می‌تاید و اگر نه دوزخ می‌شود -

اهمیت مشورت و همنشینی با عاقلان و زیان مشورت و همنشینی با نفس پرستان و جاهلان 123 و 124 در این که اگر قلب از کدورتها پاک شود مجذوب خداوند می‌شود و حضرت مریم را

مولوی به عنوان مثال می‌آورد 125

اشاره به عواقب وخیم پیروی از شیطان 126

فلسفه ارسال پیامبران، هدایت دل‌های مستعد بود 127

زیان تقلید کورکورانه - زیان طمع و حرص ورزیدن 128

در این که جهان جای آسایش نیست - در اهمیت صبر 129 و 130

درباره این که داوری ما درباره افراد، متأثر از زمینه ذهنی و روحی ما نیز هست 130

اشاره به قصه ابلیس و بر شمردن کارهای او در حق انسانها 130 و 131

در این که حواس و توانایی‌های ما به مشیت حق به کار می‌افتد - دعا بدرگاه خدا در حفظ

حواس و توانایی‌های ما از خطا و گناه 132 و 133

اشاره به این که عشقهای ظاهری هم ریشه‌ای از عشق حقیقی دارد 133

درباره این که مردم دنبال خوشی دنیا هستند و حال آن که این خوشیهای دنیا فقط ظاهر

فریبنده‌ای دارند و خوشی واقعی در پناه ذکر حق حاصل می‌شود 133

مولوی مصداق خوشی خواهی در دنیا را به فرعون مثل می‌زند که چگونه از برای رسیدن

به آن اطفال بی‌گناهی را کشت و حال آن که دشمن اصلی را در خانه داشت

..... 134 و 135

اشاره به این که دشمنی با حق و انبیاء و اولیاء او در حقیقت دشمنی با خدا است 135

اشاره به حدیث المرءُ مخبوءٌ تحت لسانِهِ (گفتار نشانه شخصیت فرد است) 136

بیان مراتب یقین - اگر مردم عیبهای خود را می‌دیدند زبان به عیبجویی دیگران باز

- 136..... نمی کردند
- در اهمیت «جود» و این که هر کس بینایی باطنی دارد هستی این جهان را با سخاوت در
 137..... راه حق ایثار می کند
- اشاره به این که عبادات جوهر بیمار آدمی را درمان می کند و همین اعمال نیک و
 137..... ارزشهای معنوی گور آدمی را روشن می کند و او را به سیر الی الله می کشاند
- اشاره به این که اعمال بدون روح معنوی هر قدر هم زیاد باشد ارزشی ندارد - تفسیر
 138..... حدیث لولاک لما خلقت الافلاک
- ارزش سیرت نیکو - درباره صفت عارف 138 و 139
- 139..... فایده هستی - گفتار مولانا درباره غذای جسم و روح
- مرد حق هیچ جا غریب نیست - تقرب بدرگاه الهی و از بین رفتن حجابها از طریق عبادت
 141 و 140..... صورت می گیرد - خوشا به حال کسانی که در جوانی بندگی خدا کنند
- تعلل در مبارزه با هوای نفس سبب قوت و قدرت او و ضعف تو می شود - در بیان ارزش
 142..... صبر در مقابل معصیت (ترک هوا)
- 143..... اندر بیان مخلص و مخلص
- بیان این که دلها محل انعکاس الحان خداوندی است و باید کوه دل را از تیرگی پاک کنیم
 143..... تا این لیاقت را پیدا کند
- اگر در جامعه ای قدرت به دست ناهلان افتد تمامی آدمهای خوب را به بند می کشند
 144.....
- درباره این که در قیامت اندیشه و شخصیت هر کس در جسم خاکی او هویدا می شود -
 وجود آدمی مانند بیشه ای است پر از حیوانات مختلف (صفات زشت و زیبا) و سعی کن
 145..... صفات خوب را تقویت کنی
- 146..... اگر انسان بر خشم و شهوت خود غالب شود از هر کس بی نیاز است

- هر گاه انسان به هر کدام از مادیان یا معنویات مشغول شود از آن دیگری غافل می‌گردد.....
- 147 و 146..... درباره پاسداری از نعمتهای خداوند و نیز اهمیت محبت
- زیانهای دانش ناقص و اشاره به فرمایش پیامبر (ص) (الناقصُ ملعونٌ) منظور، داشتن عقل ناقص است نه تن ناقص.....
- 147.....
- 148..... مذمت از دوستیهای بی خردانه
- درباره این که خداوند در دعا‌های بندگان قبل از آن که به الفاظ و گفتار زیبا توجه داشته باشد به سوز درون و دل‌های عاشق توجه دارد - سخن مولوی با کسانی که از هوای نفس پیروی می‌کنند.....
- 148.....
- از صفات مردان حق - رعایت دو اصل انسان را مورد رحمت الهی قرار می‌دهد 1 - دل
- کنند از تعلقات مادی 2 - دعا و گریه بدرگاه خداوند.....
- 149.....
- 150..... زیان دوستی با ابلهان و نادانان
- بیمار شدن یکی از اصحاب پیامبر (ص) و اشاره مولوی به این که سختی‌هایی که خداوند به بعضی بندگان می‌دهد به خاطر این است که از درگاهش دور نشده و بیاد او باشند.....
- 151 و 150.....
- مثل مولانا درباره این که روح انسانی بسیار بالاتر از این است که اسیر تعلقات مادی و دنیایی شود و فرق علم تقلیدی و تعلیمی با علم الهی.....
- 153 و 152.....
- 153..... برای رهایی از تعلقات مادی باید از خداوند توفیق خواست
- توصیه پیامبر (ص) به صحابی بیمار خود و تعلیم دعای «ربنا آتنا فی الدنیا حسنه و فی الآخرة حسنه» را به او - اشاره مولانا به اینکه اگر ما آتش نفس دوزخی را خاموش کنیم خدا هم آتش جهنم را برای ما خاموش می‌کند.....
- 154.....
- درباره این که عیب جوین عیبهای دیگران را برای خود می‌خرند - در هر سطحی از ایمان که بررسی بازنباید مغرور شوی و احساس ایمنی از شر شیطان بکنی.....
- 155.....

- 156..... بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیاء علیهم السلام
- 157..... کسانی که در باطن آنها حیات طیبه و عشق به حق وجود دارد در عین پیری جوان هستند...
- 157..... توصیف قلبهای تاریک و بیان ارزش قلوب خداجو و روشن
- اشاره به این که مردان حق بر دلها واقف اند و باید در حضور آنها بر آنچه بر دلها می گذرد
- 158..... مواظب بود
- 159..... اهمیت سر باطن و تزکیه نفس
- 159..... آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین
- 160..... فرق علم تحقیقی و تقلیدی
- درباره این که همه چیز در سایه حاجت خلق شده و تا حاجت بدرگاه خدا نبری خداوند
- 161..... چیزی به تو نمی دهد
- در مورد این که مقام مشایخ و علماء مقامی نیست که هر عامی جاهلی، بتواند بر آنها ایراد
- 162..... بگیرد
- سرزنش کردن مولوی انسانهای بی تقوا و دنیا خوار را که چگونه بدست خود، خود را
- 163..... بدبخت می کنند
- 164..... خداوند بعضی بندگان گنه کار را از راه گرفتن روح عبادت مکافات می کند
- اشاره به این که عبادت اگر خالی از ذوق و روح باشد هر چند زیاد چندان ارزشی ندارد
- 165..... مضرات بزرگی طلبی و تکبر
- درباره این که هر کس باید حد خود را بشناسد و در هر کاری تاشاگردی نکرده ادعای
- 166 و 165..... استادی نکند
- 166..... درباره این که توقف در ظواهر، انسان را از رسیدن به معنی دور می کند
- 168 و 167..... اشاره به این که مردان حق در هر زمانی باعث اتحاد و پیوند دلها هستند
- اشاره مولوی به روح خداجو و توضیح درباره آیه 70 سوره اسراء (وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ...)
- 169..... درباره مقام انسان

دنباله وصیت پیامبر (ص) به بیمار و اشاره مولوی به آیه 60 سوره الرحمن 170

بسمه تعالی

مهدتی این مشوی، تاخیر شد
 تا نزیاید پخت تو فرزند نو
 چون ضیا الحق حسام الدین عنان
 چون به معراج حقایق رفته بود
 5 چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
 مشوی که صیقل ارواح بود
 مطلع تاریخ این سودا سود
 بلیلی ز اینجا برفت و باز، گشت
 ساعد شه، مسکن این باز باد
 10 آفت این در، هوا و شهوت است
 این دهان بر بند، تا اینی عیان
 ای دهان، تو خود دهانه دوزخی
 نور باقی، پهلوی دنیای دون
 چون در او گامی زنی بی احتیاط
 15 یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
 همچو دیو، از وی فرشته می گریخت
 گر چه یک مؤبد گنه کو جسته بود
 بود آدم دیده نور قدیم
 گر در آن، آدم بکردی مشورت
 20 ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد
 نفس با نفس دگر چون یار شد
 چون ز تهایی تو نومیادی شوی

مهدتی بایست تا خون، شیر شد
 خون نگر دد شیر شیرین، خوش شنو
 باز گردانی دزدان آسمان
 بی بهارش غنچه هانا گفته بود
 چنگ شعر مشوی، با ساز گشت
 باز گشتش روز اسب مفتاح بود
 سال، اندر ششصد و شصت و دو بود
 بهر صید این معانی باز گشت
 تا ابد بر خلق، این در، باز باد
 ورنه اینجا، شربت اندر شربت است
 چشم بند آن جهان، حلق و دهان
 وای جهان، تو بر مثال برزخی
 شیر صافی، پهلوی جوهای خون
 شیر تو، خون می شود از اختلاط
 شد فراق صدر جنت، طوق نفس
 بهرنانی چند، آب چشم ریخت
 لیک آن مو، در دو دیده رسته بود
 موی، در دیده بود کوه عظیم
 در پشیمانی نگفتی معذرت
 مانع بد فعلی و بد گفت شد
 عقل جزوی عاقل و بی کار شد
 زیر سایه یار، خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود
 آن که در خلوت نظر بر دوخته است
 25 خلوت از اغیار باید، نه زیار
 عقل با عقل دگردو تا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود
 یار، چشم تو ست، ای مردشکار
 گفت: یار بد بلا آشفتن است
 30 خواب، بیداری است چون با دانش است
 چونکه زاغان، خیمه بر بهمن زدند
 زانکه بی گلزار، بلبل خامش است
 آفتاب ترک این گلشن کنی
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 35 جس خفاشت، سوی مغرب دوان
 راه حس، راه خران است ای سوار
 گر نبودی حس دیگر مرتورا
 پس بنی آدم مگر کی بُدی؟
 نامصوّر یا مصوّر گشتت
 40 نامصوّر یا مصوّر پیش اوست
 گر تو کوری، نیست بی اعمی حرج
 پرده‌های دیده را داروی صبر
 آینه دل، چون شود صافی و پاک
 هم به بینی نقش و، هم نقاش را
 45 او جمیل است و محبٌ للجَمال

چون چنان کردی، خدایار تو بود
 آخر آن راهم زیار آموخته است
 پوستین بهر دی آمد، نه بهار
 نور، افزون گشت و ره، پیدا شود
 ظلمت افزون گشت، ره، پنهان شود
 از خس و خاشاک او را پاک دار
 چونکه او آمد، طریقم خفتن است
 وای بیداری که بانادان نشست
 بلبلان پنهان شدند و تن زدند
 غیت خورشید، بیداری گش است
 تا که تحت الارض را روشن کنی
 مشرق او غیر جان و عقل نیست
 جس دُر پاشت، سوی مشرق روان
 ای خران را تو مزاحم، شرم دار
 جز حس حیوان، زیرون هوا
 کی به حس مشترک محرم شدی؟
 باطل آمد بی ز صورت رستت
 کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
 ورنه رو، کالصبر مفتاح الفرج
 هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
 نقش‌های بینی بیرون از آب و خاک
 فرش دولت را، هم فراش را
 کی جوان نو گریند پیر زال

خوب، خوبی را کند جذب، این بلدان
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
 قسم باطل باطلان را می کشند
 ناریان مراریان را جاذب اند
 50 او چومی خواند مرا، من بنگرم
 گر لطیفی زشت را در پی کند
 کی بینم روی خود راه ای عجب؟
 نقش جان خویش می جستم بسی
 گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟
 55 آینه آهن، برای پوستهاست
 آینه جان نیست آراوی یار
 گفتم: ای دل آینه کُلّی بجو
 زین طلب بنده به کوی تو رسید
 آینه کُلّی تو را دیدم اَبَد
 60 گفت وَهَمَم: کان خیال توست هان!
 نقش من از چشم تو آواز داد

طیّبات طیّین بروی بخوان
 گرم گرمی را کشید و سرد، سرد
 باقیان از باقیان هم سرخوشند
 نوریان مروریان را طالب اند
 لایق جذبیم و یابد بیکرم؟
 تسخّری باشد که او باوی کند
 تا: چه رنگم؟ همچو روزم یا چو شب؟
 هیچ می نمود نقشم از کسی
 تا، بدانند هر کسی کو چیست و کیست؟
 آینه سیمای جان، سنگی بهاست
 روی آن یاری که باشد ز آن دیار
 رُوبه دریا، کار برناید به، جُو
 درد، مریم را به خرم اَبَن کشید
 دیدم اندر چشم تو، من نقش خود
 ذاتِ خود را از خیالِ خود بلدان
 که منم تو، تو منی، در اتّحاد

مولانا داستانی نقل می کند از صوفی که در سیر و سفر بود، شبی به خانقاهی رسید و در آنجا میهمان شد و الاغی که با خود داشت در آخور بست و با صوفیان به گفتگو نشست، هنگامی که شام آوردند به یاد الاغ خود افتاد و به خادم گفت که برو و گاه و جوی به او بده، خادم گفت من خودم وظیفه خود را می دانم و عمل می کنم. باز گفت جُوش راتر کن که خر پیر است و دندان ندارد خادم با تعجب گفت من خودم می دانم چه کار باید بکنم بار دیگر گفت پالانش را بردار و بر روی زخم پیشش دارو بگذار. خادم گفت، از نمونه شما زیاد اینجا می آیند و من کاملاً به کارم واردم، بار دیگر صوفی گفت آبش بده و

اندکی شیر گرم به او بخوران خادم گفت: از این همه سفارشات شرمم می‌آید. بار دیگر گفت در داخل جوها کمی گاه بریز خادم گفت: بس است سخن کوتاه کن و این همه سفارش منما، بار دیگر گفت جایش را بروب و زیر پایش خاک خشک بریز، خادم گفت با منی که دانای این امور هستم این قدر سخن مگو. بار دیگر گفت با شأنه پستِ خر خار پشتش را بخاران، خادم گفت ای پدر از این همه حرف زدن شرم کن رفتم که همه این کارها را انجام دهم، از در بیرون رفت و هیچ یاد خر نکرد و بر توصیه‌های صوفی ریشخند زد. صوفی وقتی که خوابید چون خسته بود خوابش برد اما در خواب برای خرش خوابهای وحشتناک می‌دید و گاه فکر می‌کرد که می‌شود خادم به الاغش نرسیده باشد باز هم خود را دلداری می‌داد که با ما هم نمک شده و نباید این کار را بکند، خر بیچاره هم آن شب از گرسنگی از پهلو به پهلو دیگر می‌گشت و پیش خود می‌گفت خدایا از جو گذشتم اندکی گاه هم اگر به من می‌دادند اکتفا می‌کردم. خلاصه آن شب را خر گرسنه بسر برد و فردا صبح زود خادم آمد و پالان را بر پشتش گذاشت و مانند خر فروشان که برای تبلیغ، سیخ مخصوصی به خر می‌زنند که او از شدت درد مدت اندکی می‌دود همین کار را با خر کرد. صوفی سوار بر خر شد و کاروان راه افتاد اما خر توان راه رفتن ندارد و کاروانیان شروع کردند به شماتت صوفی که این خری که تعریفش می‌کردی خیلی ضعیف است و قدرت کار ندارد. صوفی متوجه شد که گول خادم را خورده و خرش دیشب بی جو بوده لذا در جواب همراهان گفت: این خر دیشب از گرسنگی لاحول خورده یعنی از گرسنگی به خدا پناه برده و تسبیح گفته و این سنکندری خوردن، سجود اوست. مولوی در اینجا به دامهایی که دنیا جلو انسان می‌گذارد اشاره کرده و می‌گوید از مردم شیطان صفت بترسید و فریب آنها را نخورید.

از دم دیو آنکه اولاحول خَورد همچو آن خردر سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
 در ره اسلام و بر پولِ صراط
 65 عشوه‌های یار بد مینوش هین
 صد هزار ابلیس لاحول آربین
 دم دهد گوید تو را: ای جان و دوست
 همچو شیری، صید خود را خویش کن
 همچو خادمِ دان مُراعاتِ خسان
 70 در زمین مردمان، خانه مکن
 کیست یگانه؟ تن خاکی تو
 تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
 گر میان مُشک، تن را جاشود
 مشک را بر تن مزین، بر دل بمال
 75 آن منافق، مشک بر تن می‌نهد
 بر زبان، نام حق و، در جان او
 طیبات آید ز سوی طیین
 ای برادر تو همان اندیشه‌ای
 گر گل است اندیشه تو، گلگشنی
 80 گر گلابی، بر سر جیت زنند
 طلبه‌ها در پیش عطاران بین
 جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته

و ز عدو دوست رُو، تعظیم و ریو^۱
 در سر آید همچو آن خرد در خُباط
 دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
 آدم‌ها، ابلیس را در مار بین
 تا چو قصای کشد از دوست، پوست
 ترکِ عشوه اجنبی و خویش گُن
 بی کسی بهتر، ز عشوه ناکسان
 کار خود کن، کار یگانه مکن
 کز برای اوست غمناکی تو
 جوهر خود را نیایی، فرهی
 روز مردن گند آن پیدا شود
 مشک چو بود؟ نام پاک ذوالجلال
 روح را در قعر گلخن^۲ می‌نهد
 گندها از فکر بی ایمان او
 للخیثین الخیثات است، هین
 مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
 و ر بود خاری، تو هیمه گلخنی
 ورتو چون بولی، برون افکنند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 زین تجانس، زیتنی انگیخته

^۱ - ریو: حيله

^۲ - گلخن: آتش دان حمام که بسیار هم پر دود و کثیف و آلوده بوده است.

گر در آمیزند عود و شکرش
 طلبه‌ها بشکست و جانهار یختند
 85 حق فرستاد انبیا را با ورق
 پیش از این مائت واحد بدیم
 قلب و نیکو، در جهان بودی روان
 تا بر آمد آفتاب انبیا
 چشم، داند فرق کردن رنگ را
 90 چشم، داند گوهر و، خاشاک را
 دشمن روزند این قلابکان
 حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
 پس حقیقت روز سر اولیاست
 عکس راز مرد حق داید روز
 95 ز آن سبب فرمود یزدان: والضحی
 قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
 ورنه برفانی قسم گفتن، خطاست

برگزیند یک یک از یکدیگرش
 نیک و بد در همدگر آمیختند
 تا گرد این دانه‌ها را بر طبق
 کس ندانستی که مانیک و بدیم
 چون همه شب بود و، ما چون شبروان
 گفت: ای غش دور شو، صافی یسا
 چشم، داند لعل را و سنگ را
 چشم رازان می‌خلد خاشاک‌ها
 عاشق روزند آن زره‌های کان
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز، پیش ماهشان چون سایه هاست
 عکس ستایش، شام چشم دوز
 والضحی نور ضمیر مصطفی
 هم برای آنکه این هم عکس اوست
 خود فاجه لایق گفت خداست؟

داستان صوفیی که در سفر، وارد خانقاهی شد و چون اهل خانقاه دچار فقر شدید بودند و از طرفی دلشان می‌خواست که از میهمان تازه وارد، هم پذیرایی خوبی بنمایند دور از چشم صوفی، خرش را فروختند و بهای آن را، بساط عیش و سماع کردند و صوفی میهمان هم از پذیرایی، بسیار شاد مسرور و همراه مطربی که ترانه «خر برفت و خر برفت» را می‌خواند با صوفیان دیگر، دم می‌گرفت خلاصه؛ آن شب به خوشی گذشت. فردا که صوفیان، آن خانقاه را ترک کردند و رفتند صوفی آمد که اثاثش را روی الاغ بگذارد و برود دید الاغی در کار نیست از خادم بازخواست الاغ کرد او گفت من چند بار دیشب بطرف شما آمدم که خبر از فروختن خر را بدهم اما دیدم شما خود می‌خوانید «خر برفت و

خر برفت و خر برفت» من فکر کردم از موضوع واقفید که صوفیان خرتان را فروخته‌اند. صوفی گفت: من چه خبر از فروختن حیوان داشتم؟ بلکه من آواز مطرب را تقلید می‌کردم و در خیال این مسأله نبودم، آنگاه مولوی در مذمت تقلید و طمع می‌سراید:

که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خشم ابراهیم با بر آفلان
ویندلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
که شوی از بحر بی عکس، آب کش
چون پیاپی شد، شود تحقیق آن
از صدف مگسل، نگشت آن قطره، دُر
بردان تو پرده‌های طمع را
عقل او بر پشت از نور و لمع^۱
ماتع آمد عقل او را از اطلاع
در نفاق، آن آینه چون ماستی
راست کی گفתי ترازو وصف حال؟
من نخواهم مزد پیغام از شما
داد حق دُلایم، هر دوسری
گر چه خود بوکر بخشد چل هزار
کی بود شبه شبه دُر عِلن؟
باطمع، کی چشم و دل روشن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر
گر چه بلندی گجه‌ها، او خُر بود

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان
100 عکس ذوق آن جماعت پی زدی
عکس چندان باید از یاران خوش
عکس، کاول زد، تو آن تقلیددان
تا نشد تحقیق، از یاران مبر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
105 ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
گر طمع در آینه برخاستی
گر ترازو را طمع بودی به مال
هر نیکی گفت: با قوم از صفا
110 من دلایم، حق شما را مشتری
چيست مزد کار من؟ دیدار یار
چل هزار او نباشد مزد من
هر که را باشد طمع الکن شود
پیش چشم او، خیال جاه و زر
115 جز مگر مستی که از حق پُر بود

^۱ - لمع: جمع لمعه، روشنایی

هر که از دیدار، برخوردار شد
لیک، آن صوفی زمستی دور بود
صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص
مولوی داستانی از یک مرد مفلس زندانی نقل می کند که در زندان بر سر سفره زندانیان حاضر می شد و غذای آنها را می خورد به حدی که زندانیان از ترس او جرأت سفره گستردن نداشتند. مولوی در اینجا درباره چشم تنگی، *الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّتُ الْكَافِرِ*، صبر و اینکه داوری ما درباره افراد متأثر از زمینه های ذهنی و روحی خود ما نیز هست، می سراید:

هر که دور از دعوت رحمان بود
120 مرمروت رانهاده زیر پا
گر گریزی برامید راحتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
کُنْجِ زَنْدَانِ جِهَانِ نَاگَرِیْر
و الله از سوراخ موشی در روی
125 آدمی را فرهی هست از خیال
ورخیالاتش نماید ناخوشی
در میان مار و کژدم گورتورا
مار و کژدم گورتورا مونس بود
صبر، شیرین از خیال خوش شده است
130 صبر از ایمان یابد سرگله
گفت پیغمبر: خدای ایمان نداد

او گدا چشم است، اگر سلطان بود
گشته زندان، دوزخی زان نان رُبا
زان طرف هم پیشت آید آفتی
جز به خلوتگاه حق، آرام نیست
نیست بی پامُزد و بی دَقُّ الْحَصِیْرِ¹
مبتلای گریه چنگالی شوی
گر خیالاتش بود صاحب جمال
می گدازد همچو موم از آتشی
با خیالات خوششان دارد خدا
کان خیالت، کیمیای مس بود
کان خیالات فَرَجِ پیش آمده است
حَيْثُ لَأَصْبِرُ فَلَا إِيْمَانَ لَهُ
هر که را صبری نباشد در نهاد

¹ - دق الحصیر: کنایه از تکلیف، زحمت

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
 زانکه در چشمت خیال کفر اوست
 کاندرا این یک شخص، هر دو فعل، هست
 135 نیم او مؤمن بود، نیمیش گبر
 همچو گاو، نیمه چپش سیاه
 هر که این نیمه بیند، رد کند
 یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
 از خیال بد مر او رازشست دید
 140 تو مکانی، اصل تو در لامکان

هم وی اندر چشم آن دیگر، نگار
 و آن خیال مؤمنی در چشم دوست
 گاه ماهی باشد او، و گاه شست^۱
 نیم او حرص آوری، نیمیش صبر
 نیمه دیگر سپید همچو ماه
 هر که آن نیمه بیند گد کند^۲
 هم وی اندر چشم یعقوبی، چو حور
 چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
 این دکان بر بندو، بگشا آن دکان

اهل زندان از دست او به قاضی شکایت کردند که این مرد مانند مگس بر سر هر طعامی حاضر می شود و قبل از اینکه صاحب طعام لقمه ای بردارد او تمام غذا را می خورد، قاضی پس از تفحص شکایت شاکیان را تصدیق کرد، مرد پر خور را خواست و گفت از این زندان بیرون شو و به خانه موروثی خود (بعنوان تحقیر) برو، مرد گفت مرا از این زندان بیرون مکن اگر از اینجا بروم از فقر و نداری خواهم مُرد، مولانا از سخن زندانی پر خور با قاضی، به یاد قصه ابلیس با پروردگار افتاده است که چون از بهشت رانده شد از خدا مهلت خواست که مجازات او را تا قیامت به تعویق اندازد.

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام
 کاندرا این زندان دنیا من خوشم
 هر که او را قوت ایمانی بُود
 می ستانم گه به مکر و گه به ریو^۳

رَبِّ أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ
 تا که دشمن زادگان را می کشم
 و زبیرای زادره، نلتای بُود
 تا بر آرند از پیشیمانی غریو

1- شست: قلاب ماهی گیری

2- گد کند: کوشش کند

3- ریو: حيله

145 گه به درویشی کنم تهدیدشان
از نماز و صوم و صد یچارگی
إِسْتَعِذَّ اللَّهُ مِنْ شَيْطَانِهِ
یک سگ است، و در هزاران می رود
هر که سردت کرد، می دان کور دوست
150 چون نیابد صورت، آید در خیال
گه خیال فرجه و گاهی دکان
هان بگولاحول هاندر زمان

گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ذوق آید، بَرَدَ یچارگی
قَدْ هَلَكَ نَا آه مِنْ طُعَانِهِ
هر که در وی رفت او، او می شود
دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست
تا کشاند آن خیالت در وصال
گه خیال علم و گاهی خان و مان
از زبان تهانه، بل کز عین جان

قاضی به مرد پر خور گفت باید ثابت کنی که مفلسی و بی چیز. و پس از تفحص معلوم شد که آدم مفلسی است. لذا قاضی دستور داد که او را گرد شهر و در همه برزن و بازار بگردانند که این مرد، مفلس و بی اعتبار است و کسی چیزی نسیه به او ندهد و اگر داد و شکایت آورد قاضی رسیدگی نمی کند و زندانش نمی نماید مولوی در اینجا باز به داستان ابلیس بر می گردد و می گوید.

آدمی در حبس دنیا از آن بود
مفلسی دیورا یزدان ما
تَابُودَ كِافِلَاسٍ او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
155 کو دغا و مفلس است و بَدَسُخُنْ
ورگویی، او را بهانه آوری
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او، صرفه از وی کی بری؟

قاضی دستور داد، شتر مردی را که هیزم می کشید آوردند و موکل قاضی نیم دانگ به او داد صاحب شتر هر چه التماس کرد و بیشتر خواست قاضی قبول نکرد و مرد مفلس را به شترش سوار کردند و گرد شهر گردانند و همه مردم دیدند او را و منادیان ندا کردند که او هیچ ندارد و هر که به قاضی از او شکایت کند قاضی رسیدگی نمی نماید شب هنگام که برگشتند صاحب شتر گفت از صبح شتر مرا سوار بودی از جوش گذشتم به اندازه پول گاهی به من بده. مرد پر خور گفت: تو مگر نشنیدی آوازه افلاس مرا همه جا رساندند،

انسانها، بلکه حیوانات و جمادات هم فهمیدند که من مفلسم. در این حال هر چه از این قبیل به شتربان گفتند به خرش نمی رفت. مولانا در اینجا اشاره می کند که حواس و توانایی های ما به مشیت حق به کار می افتد و بعضی از مردم آن چنان مَهری بر گوش و قلبشان است که هیچ چیز را نمی فهمند.

در حُجُب بس صورت است و بس صدا
از جمال و از کمال و از کَرشم
از سماع و از شارت و زخروش
تا که نگشاید خدایت روزنی
وقت حاجت حق گُند آن راعیان
از پی هر درد درمان آفرید
بهر دردِ خویش بی فرمان او
که تو را رحم آورد آن، ای رفیق
ایمنی از تو، مهابت هم ز تو
مصلحی تو، ای تو سلطان سُخُن
گر چه جوی خون بود، نیش کی
ز آب و گل، نقشِ تنِ آدم زدی
با هزار اندیشه و، شادی و غم
نیست بر صورت، نه بر روی سِتی^۱
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان، چرایش هشتهای
عاشقا، واجو که معشوق تو کیست؟

هست بر سمع و بصر مَهر خدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
160 کون پر چاره ست و هیجت چاره نی
گر چه تو هستی کون غافل از آن
گفت پیغمبر که یزدان مجید
لیک ز آن درمان نینی رنگ و بو
یادده ما را اسخنهای دقیق
165 هم دعا از تو، اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن
کیمیاداری که تبدیلش کی
آب را و خاک را بر هم زدی
نیش دادی و، جفت و خال و غم
170 این رها کن، عشقهای صورتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گشتهای
صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟

^۱ - سِتی: زن با حیا، مخفف سیدتی

آنچه محسوس است، اگر معشوقه است
 175 چون وفا آن عشق افزون می کند
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
 پرتو عقل است آن بر حس تو
 چون زراتدود است خوبی در بشر
 180 چون فرشته بود همچون دیو شد
 رُو نَعْمَـرَةٌ تُكْسِبُهُ بَخِـوَان
 کان جمال دل جمال باقی است
 خود هم او آب است و، هم ساقی و، مست
 معنی آن باشد که بستاند تورا
 185 معنی آن نبود که کور و کر کند
 کور را قسمت، خیال غم فراست
 حرف قرآن را ضریران، معدن اند
 چون توینایی، پی خر رو که جست
 خر چو هست، آید یقین پالان تورا
 190 پشت خرد کان و مال و مکسب است
 خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
 شد خر نفس تو، بر میخیش بند
 بار صبر و شکر او را بُردنی است
 مَثَل
 آن غریبی خانه می جست، از شتاب
 195 گفت او: این را اگر سقفی بدی

عاشقستی هر که او را حس هست
 کی و فاصورت دگرگون می کند؟
 تابش عاریتی دیوار یافت
 خویش بر صورت پرستان دیده بیش
 عاریت می دان دَهَب بر مس تو
 ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
 کان ملاححت اندر او عاریت بُد
 دل طلب کن، دل منه بر استخوان
 دولتش از آب حیوان، ساقی است
 هر سه یک شد، چون طلسم (تو) شکست
 بی نیاز از نقشش گرداند تورا
 مرد را بر نقشش، عاشق تر کند
 بهره چشم، این خیالات فاست
 خر نیستد و، به پالان برزند
 چند پالان دوزی، ای پالان پرست
 کم نگر ددن، چو باشد جان تورا
 دُرْ قَبْلَت، مایه صد قالب است
 خر برهنه نه که را کب شد رسول؟
 چند بگریزد ز کار و بار چند؟
 خواه در صد سال و، خواهی سی و بیست
 دوستی بردش سوی خانه خراب
 پهلوی من مر تورا مسکن شدی

هم عیال تو یاسودی اگر
گفت: آری پهلوی یاران به است
این همه عالم طلب کار خوش اند
طالب زر گشته جمله پیرو خام
200 پرتوی بر قلب زد، خالص بین
گر محک داری، گزین کن ورنه رو
یا محک باید میان جان خویش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان
205 نام هر یک می برد غول ای فلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو
از درون خویش این آوازه ها
ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز
210 صبح صادق راز کاذب و اشناس
تا بود کردیدگان هفت رنگ
رنگ هایینی بجز این رنگها
گوهر چه؟ بل که دریایی شوی
کار کن در کار گه باشد نهان
215 پس در آدر کار گه یعنی عدم
رو به هستی داشت فرعون عنود
صد هزاران طفل کشت او بی گناه
آن همه خون کرد و موسی زاده شد

در میانه داشتی حجره دگر
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
وز خوش ترویر اندر آتش اند
لیک قلب از زرناند چشم عام
بی محک، زر را مگن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو
ورنلانی ره، مرو تهاتو پیش
آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آید، نک راه و نشان
تا کند آن خواجه راز آفلان
عمر ضایع، راه دور و روز دیر
مال خواهیم، جاه خواهیم و آب رو
منع کن، تا کشف گردد رازها
چشم نرگس راز این کر کس بدوز
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
دیده ای پیدا کند صبر و درنگ
گوهران ینی به جای سنگها
آفتاب چرخ یمایی شوی
تو برو در کار گه یش عیان
تا ینی صنع و صانع را به هم
لاجرم از کار گاهش کور بود
تا بگردد حکم و تقدیر اله
وز برای قهر او آماده شد

اندرون خانه‌اش موسی معاف
220 همچو صاحب نفس کوتن پرورد
او چو فرعون و، تنش موسای او
نفسش اندر خانه تن نازنین

وز برون می کشت طفلان را گزاف
بردگر کس، ظن و حقدی می برد
او به بیرون می دود که کو عدو؟
بردگر کس دست می خاید به کین

ملامت کردن مردم، شخصی را که مادرش را گشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن دگر گفتمش چرا کشتی بگو؟
225 گفت کاری کرد کان عاروی است
گفت: آن کس را بکش ای محشتم
کشتم او را، رستم از خونهای خلق
نفس توست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
230 از وی این دنیای خوش بر توست تنگ
نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار
گرشکال¹ آرد کسی بر گفت ما
کاینارانی که نفس کشته بود؟
گوش نه توای طلب کار صواب
235 دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب
مناخ خویش اند جمله کافران
گر شود بیمار دشمن باطیب

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
او چه کرد آخر، بگوای زشت خو
کشتمش کان خاک ستاروی است
گفت: پس هر روز مردی را کُشتم
نای او بُرم، به است از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هر دمی قصد عزیزی می کنی
از پی او باحق و با خلق جنگ
کس تو را دشمن نماند در دیار
از برای انیسا و اولیا
پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
بشنو این اشکال و شُبّهت را جواب
دشمن آن نبود که خود جان می کند
او عدو خویش آمد در حجاب
از شماع جوهر پیغمبران
ور کند کودکِ عداوت با ادیب

¹ - شکال: اشکال

در حقیقت رهزن جان خودند
 240 آن بلیس از ننگ و عارِ کمتری
 از حسد می خواست تا بالا بود
 آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
 بوالحکم نامش بُدو، بوجهل شد
 اینار او واسطه ز آن کرد حق
 245 چون مُقرر شد بزرگی رسول
 پس بهر دوری ولیی قایم است
 پس امام حی قایم، آن ولی است
 مهدی و هادی وی است ای راه جو

امتحان پادشاهی از دو غلام که ارزان خریده بود
 پادشاهی دو غلام ارزان خرید
 250 یافتش زیرک دل و شیرین جواب
 آدمی، مخفی است در زیر زبان
 چون که بادی پرده را در هم کشید
 کاندلر آن خانه گهر یا گدم است
 بی تأمل او سخن گفتی چنان
 255 نور هر گوهر کز و تابان شدی
 نور فُرقان، فرق کردی بهر ما
 چشم، کتر کردی، دو دیدی قرص ماه
 راست گردان چشم را در ماهتاب
 هر جوابی کان گوش آید به دل
 260 گوش، دلاله است و، چشم اهل وصال

راه عقل و جان خود را خود زدند
 خویش را افکند در صد اُبتری
 خود چه بالا؟ بل که خون بالا بود
 و ز حسد خود را به بالا می فراشت
 ای بسا اهل، از حسد ناهل شد
 تا پدید آید حسدها در قَلق
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دایم است
 خواه از نسل عمر، خواه از علی است
 هم نهان و هم نشسته پیش رو

بایکی ز آن دو سخن گفت و شنید
 از لب شکر چه زاید؟ شکر آب
 این زبان پرده است بر درگاه جان
 سِرِّ صحن خانه شد بر ما پدید
 گنج زر، یا جمله مار و کژدم است؟
 کز پس پانصد تأمل دیگران
 حق و باطل را از او فُرقان شدی
 ذره ذره حق و باطل را جُدا
 چون سؤال است این نظر در اشتباه
 تا یکی بینی تو مه راه، نک جواب
 چشم گفت: از من شنو، آن را بهل
 چشم، صاحب حال و، گوش اصحاب قال

در شنود گوش، تبدیل صفات
 ز آتش ار علمت یقین شد در سَخُنْ
 در عیان دیده‌ها، تبدیل ذات
 پختگی جو، در یقین منزل مکن
 تانسوزی نیست آن عین الیقین
 این یقین خواهی، در آتش در نشین

شاه، غلام اولی را اهل هوش و استعداد یافت پس دستور داد غلام دومی را بیاورند، هنگامی که او را آوردند دید دهانش بد بو و دندانهایش هم سیاه است گفت نزدیک میا و دور بنشین تو با این وضعی که داری فقط بدرد نامه رسانی می خوری، سپس غلام اول را به گرمابه فرستاد و به این غلام سیاه گفت، هم قطار تو (آن غلام) می گفت تو آدم بد و دزد و ناراستی هستی نظرت چیست؟ غلام گفت: من از او جز راستگویی نشنیده‌ام و او را آدم بدی نمی دانم شاید صفات بدی که او گفته در من باشد و من خبر ندارم، در اینجا مولانا اشاره می کند که بسیاری از مردم فقط عیبهای دیگران را می بینند و اگر عیبهای خود را می دیدند زبان به عیبجویی باز نمی کردند.

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
 265 غافلند این خلق از خود ای پدر
 کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش؟
 لاجرم گویند عیب هم‌دگر
 من نیستم روی خود را ای شَمَن
 نور او از نور خلقان است بیش
 زانکه دیدش دید خلاقی بُود
 گریبمیرد، دید او باقی بُود
 پادشاه به غلام گفت اکنون عیبهای غلام را بشمار، غلام گفت عیبهای او عبارتند از: مهر، وفا، مردمی، صدق، ذکا و همدمی....

کمترین عیبش، جوانمردی و داد
 270 صد هزاران جان خدا کرده پدید
 آن جوانمردی که جان راهم بداد
 چه جوانمردی بود کان رانیدی؟
 ور بدیدی، کی به جان بخلش بُدی؟
 بهر یک جان، کی چنین غمگین شدی؟
 بر لب جو، بخل آب آن را بود
 کوز جوی آب، نایناب بود
 داند او پاداش خود در یوم دین
 گفت پیغمبر که هر که از یقین

که یکی راده عوض می آیدش
275 جود جمله از عوضها دیدن است
بخل، نادیدن بود اعراض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
پس سخا از چشم آمد نه زدست

شاه گفت اکنون بگو خودت چگونه آدمی هستی؟

توجه داری و چه حاصل کرده‌ای؟
280 روز مرگ این حسّ تو باطل شود
در لحد کین چشم را خاک آکنند
آن زمان که دست و پایت بر دزد
آن زمان کین جان حیوانی نماند
شرط من جا بالحسن نه کردن است
285 جوهری داری ز انسان؟ یا خری؟
این عرض های نماز و روزه را
نقل توان کرد مرأعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
گشت پرهیز عرض جوهر، به جهد
290 صیقلی کردن، عرض باشد، شها
پس مگو که من عمل ها کرده‌ام
این صفت کردن، عرض باشد، خمّش
گفت: شاهایی، قسوط عقل نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
295 این عرض ها نقل شد کوئی دگر

هر زمان جودی دگر گون زایدش
پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
شاد دارد دید دُر خواص را
ز آن که کس چیزی نیازد بی بدیل
دید دارد کار، جزینا ترست

از تک دریا چه دُر آورده‌ای؟
نور جان داری که یار دل شود؟
هستت آنچه گور را روشن کند؟
پر و بالت هست تا جان بر پرد؟
جان باقی بایدت بر جان نشاند
این حسن را سوی حضرت بردن است
این عرض ها که فنا شد چون ببری؟
چونکه لایقی زمانین اتقی
لیک از جوهر بر نند امراض را
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
شد دهان تلخ از پرهیز، شهد
زین عرض، جوهر همی زاید صفا
دخّل آن اعراض را بنما، مرم
سایه بُز را پی قربان مگش
گر تو فرمایی عرض را عقل نیست
فعل، بودی باطل و اقوال، فشر
حشر هر فانی بود کوئی دگر

جمله اجزای جهان را بی غرض
 اول فکر، آخر آمد در عمل
 پس سری که مغز آن افلاک بود
 جمله عالم خود عرض بودند تا
 300 این جهان یک فکر تست از عقل کل
 عالم اول، جهان امتحان
 چاکرت شاه، جنایت می کد
 بندهات چون خدمت شایسته کرد

درنگر حاصل نشد جز از عرض
 بیست عالم چنان دان درازل
 اندر آخر، خواجه لولاک بود
 اندرین معنی یامده لاتی
 عقل، چون شاه است و صورنها، رسل
 عالم ثانی، جزای این و آن
 آن عرض، زنجیر و زندان می شود
 آن عرض، نی خلعتی شد در نبرد؟

هنگامی که غلام اول از گرمابه بیرون آمد، شاه او را پیش خود خواند و گفت اگر آنچه غلام دومی (غلام گنده دهان) گفت در تو نبود. دیدن روی تو به جهان می ارزید غلام گفت بگو بینم که او درباره من چه گفت؟ پادشاه گفت: اولین عیبی که از تو شمرد گفت آدم دو رویی هستی، غلام از این سخن بر آشفت و شروع به بدگویی رفیقش کرد و بسیار او را دشنام داد. وقتی که این حرکت از او سرزد، شاه به نتیجه خود رسیده بود. به غلام گفت: ساکت باش که من آنچه می خواستم از شما دو نفر فهمیدم و دانستم که تو ظاهر خوبی داری اما بد باطنی ولی او اگر ظاهر خوبی ندارد ولی باطنش پاک و باصفا است و لذا پست بالاتر و هم نشینی با خودم را به او می دهم و تو را مأمور نامه رساندن می گردانم. آن وقت مولوی درباره ارزش سیرت نیکو سخن می راند.

پس بدان که صورت خوب و نکو
 305 صورت قهیر و ناپذیر
 صورت ظاهر، فنا گردد بدان
 چند بازی عشق با نقش سبب؟
 صورتش دیدی، ز معنی غافل
 این صدفهای قوالب در جهان

با خصال بدنیرزد یک تسو
 چون بود خلقش نکو، در پاش میر
 عالم معنی بماند جاودان
 بگذرد از نقش سبب، رو آب جو
 از صدف ذری گزین گر عاقلی
 گر چه جمله زنده اند از بحر جان

310 لیک اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشاه، در دل هر یک نگر
کان چه دارد؟ و این چه دارد؟ می‌گزین ز آنکه کمیاب است آن دُرّ ثمین

مولانا داستانی نقل می‌کند که پادشاهی یکی از غلامان خود را بر سایر حشَم و درباریان ترجیح می‌داد و لباس و مواجب و احترامی که برای او منظور کرده بود به اندازه مواجب صد وزیر بود مثل او نسبت به شاه مثل ایاز به سلطان محمود گشته و آنچنان شاه به او نزدیک بود مثل اینکه روح آن دو نفر قبل از خلقتِ جسمی آنها با هم یکی بوده و بعد مولوی اشاره به صفت عارف می‌کند که عارف همه توجّهش به مبدأ خلقت است و کاری به آنچه مخلوق است ندارد، در حقیقت عارف به قبل از خلقت و یکی بودن خالق و مخلوق توجه دارد که باز به همان جا بر گردد و به اصل خویش رجوع کند.

کار، آن دارد که پیش از تن بُده ست بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست، کونه احوّل است چشم او بر کشته‌های اول است
کی کند دل خوش به حلیت‌های گش آنکه بیند حیلۀ حق بر سرش
315 هر چه کاری، از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
گردد نفسِ دزد و کار او مپیچ هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ
گر تو گویی فایده هستی چه بود؟ در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شنوبیم این را، عبث، بی عایده
ور سؤالت را بسی فایده هاست پس جهان بی فایده آخر چراست؟
320 ور جهان از یک جهت بی فایده ست از جهت‌های دگر پر عایده ست
حسن یوسف عالمی را فایده گر چه بر اخوان، عبث بُده، زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیک بر محروم بانگِ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بُد فزون لیک بر محروم، و منکر، بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافی، مردن است و ژندگی
325 چیست در عالم بگو یک نعمتی که نه محروم انداز وی امتی؟

گاو و خرا را فایده چه در شکر؟
 لیک اگر آن قوت، بروی عارضی است
 چون کسی کواز مرض گِل داشت دوست
 قوت اصلی را فراموش کرده است
 330 قوت اصلی بشر، نور خداست
 لیک از علت در این افتاد دل
 روی، زرد و پای، سست و دل، سبک
 آن غنای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان یُرز قون فرمود حق
 335 دل، زهریاری غنایی می خورد
 صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است
 چون نمی آیند اینجا که منم؟
 مشرق خورشید، برج قیرگون
 مشرق او، نسبت ذرات او
 340 ما که واپس ماند ذرات و بیم

هست هر جان را یکی قوتی دگر
 پس نصیحت کردن او را ایضی است
 گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
 روی، در قوت مرض آورده است
 قوت حیوانی مر او را ناسزاست
 که خورد او روز و شب زین آب و گل
 کو غنای والسما ذات الجبک؟
 مر حسود و دیورا از دود فرش
 آن غنارانی دهان بُد، نی طبق
 دل، زهر علمی، صفایی می برد
 چشم، از معنی او حساسه‌ای است
 کاندلین عز، آفتاب روشنم
 آفتاب ما از مشرق هابرون
 نه بر آمد، نه فرو شد ذات او
 در دو عالم آفتاب بی فیم^۱

مولوی نقل می کند که روزی باز شکاری شاه راه خود را گم کرد و به ویرانه جغدان افتاد. جغدان از دیدن او بر آشفتنند و شروع کردند به آزار و اذیت باز، که تو آمدی خانه ما راتصاحب کنی، هر چه باز گفت من در آغوش و بازوی شاه منزل دارم و احتیاجی به این خرابه شما ندارم باور نمی کردند. او را می زدند، باز گفت چه فکر کرده اید الان مأمورین شاه در پی من می گردند و این طور نیست که من بی صاحب باشم، در اینجا مولوی باز را در مقام یک ولی و مرد حق که مشمول عنایت حق است و در هیچ جا غریب نیست به

^۱ - فی: مخفف فیئ به معنی سایه

تصوّر می آورد و می گوید:

هر کجا افتد چرا باشد غریب؟
گر چونی نالد نباشد بینوا
طبلِ بازم میزند شه از کنار
حق، گواه من برغم مدعی
لیک دارم در تجلّی نوراز او
آب جنس خاک آمد در نبات
طبع را جنس آمده است آخر مدام
مای ما شد بهر مای او فنا
پیش پای اسب او گردم چو گرد
هست بر خاکش نشان پای او
تاشوی تاج سرگرد نکشان
حکایت مرد تشنه‌ای که دیوار بلند بین او و جوی آب حائل بود و چون نمی توانست از دیوار
پائین بیاید و آب بخورد تند و تند خشته‌های دیوار را می کند و در آب می انداخت آب
گفت چرا خشت بمن می زنی و از این کار تو را چه حاصل؟ مرد تشنه گفت این عمل دو
فایده برایم دارد، اول اینکه صدای آب برای آدم تشنه خود حیاتبخش است، و...

برکم آییم سوی مَاء معین
پست تر گردد به هر دفعه که کند
فضّل او درمان وصلی می شود
موجب قربی که واسع جد و اقتراب
مانع این سرفروود آوردن است

آنکه باشد با چنان شاهی حیب
هر که باشد شاه دردش رادوا
مالک ملکم، نیم من طبل خوار
طبل بازم من ندای ارجعی
345 من نیم جنس شهنشه، دوراز او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
چون فاشد مای ما، او ماند فرد
350 خاک شد جان و نشانیهای او
خاک پایش شو برای این نشان

فایده دیگر، که هر خشتی کز این
کز کمی خشت، دیوار بلند
پستی دیوار قربی می شود
355 سحله آمد کندن خشت لذب¹
تا که این دیوار، عالی گردن است

¹ - لذب: چسبنده

سجده تنوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار هر کوشنه تر
 هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
 360 او ز بانگ آب پر می تا عُنُق
 ای خنک آن را که او ایام پیش
 اندر آن ایام کش قدرت بود
 و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
 خانه یی معمور و سقفش بس بلند
 365 پیش از آن کایام پیری در رسد
 خاک شوره گردد و ریزان و سُست
 آب زور و آب شَهوت، مقطع
 ابروان چون پاللمُ زیر آمده
 روز، یگه، لاشه لنگ و ره دراز
 370 بیخ‌های خوی بد محکم شده

تا نیابم زین تن خاکی نجات
 زود تر بر می گند خشت و مَدَر
 او کلوخ زفت تر کند از حجاب
 نشنود یگانه جز بانگ بُلق
 مغنم دارد، گزارد وام خویش
 صحت و زور دل و قوت بود
 می رساند بی دریغی بار و بر
 معتدل ارکان و، بی تخطیط و بند
 گردنت بند به جَلِ مِنْ مَسَد
 هر گز از شوره نبات خوش نُرُست
 او ز خویش و دیگران ناسَمْع
 چشم راه نم آمده تاری شده
 کار گه ویران، عمل رفته ز ساز
 قوت بر کندن آن کم شده

در ارتباط با اشعار بالا مولوی داستانی را نقل می کند که:

مرد درشت خو و سنگدلی در سر راه مردم بو ته خاری بکاشت و هر چه رهگذران او
 راسرزنش و توصیه کردند که این خار را از میان راه بکن، به خرجش نمی رفت، این خار بن
 به پای بسیاری از مردم می رفت و لباسهای آنها را پاره می کرد تا اینکه روزی حاکم او را
 خواست و گفت هر چه زودتر این بوته ی خار را از سر راه مردم بردار. مرد قبول کرد. ولی
 باز هم امروز و فردا می نمود تا اینکه دگر بار حاکم او را طلبید و به او گوشزد کرد که این
 درخت خار، جوان است و رو به رشد و بر عکس تو رو به ضعف و پیری می گذاری، تا
 قوت داری آن را بر کن که روزی برسد که تو قدرت کندن آن را نداری و بعد اشاره
 می کند...

خار بن دان هر یکی خوی بدت
 گرز خسته گشتنِ دیگر کسان
 غافل، باری ز زخمِ خود نه‌ای
 یا تبر بردار و مردانه بزن
 375 یا به گلین وصل کن این خار را
 گر همی خواهی تو دفع شرّ نار
 همین و همین ای راه رو، یگانه شد
 این دو روز ک را که روزت هست زود
 همین مگوفردا، که فرداها گذشت
 380 پند من بشنو که تن، بند قوی است
 عُرْوَةُ الْوَقْتِ است این ترکِ هوا
 یوسف حسنی و این عالم چو چاه
 یوسف، آمد رَسَن در زن دو دست
 حَمْدُ اللَّهِ، کین رَسَن آویختند
 385 تا بینی عالم جانِ جدید
 در بیان مُخْلِص و مُخْلِص

ز آن که مخلص در خطر باشد ز دام
 ز آنکه در راه است و رهزن بی حدست
 آینه خالص نگشت او، مخلص است
 چون که مخلص گشت مخلص باز رست
 390 هیچ آینه دگر آهن نشد

بارها در پای، خار آخر زدت
 که ز خُلق زشت تو هست آن رسان
 تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
 تو علی وار این در خیر بکن
 وصل کن بانار، نور یار را
 آب رحمت بر دل آتش گمار
 آفتاب عمر، سوی چاه شد
 پُر اَشْشَانِی بکن از راه جود
 تا به کلی نگذرد ایام کشت
 کهنه بیرون کن، گرت میل نوی است
 بر کشد این شاخ، جان را بر سما
 وین رَسَن صبر است بر امر اله
 از رَسَن غافل مشو، یگانه شده است
 فضل و رحمت را به هم آمیختند
 عالم بس آشکارا ناپدید

تاز خود خالص نگردد او تمام
 آن ره‌هد کو در امانِ این زد است
 مرغ را نگرفته است او، مُقْنِص است
 در مقامِ اَمْن رفت و، برد دست
 هیچ نانی گدم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
پخته گردو، از تیر دور شو
چون ز خود رستی، همه برهان شدی

هیچ میوهی پخته با کوره^۱ نشد
رو چو برهان محقق، نور شو
چون که بنده نیست شد، سلطان شدی

در بیان اینکه دلها محل انعکاس ألحان خداوندی است

این صدادر کوه دلها بانگ کیست؟
395 هر کجا هست او، حکیم است، اوستاد
هست گُهِ، کآ و ائشامی کند
می زهاند کوه از آن آواز و قال
چون ز گُهِ آن لطف بیرون می شود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود
400 جان پذیرفت و خرد، اجزای کوه
نه ز جان یک چشمه جوشان می شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او
کو حییت تاز تیشه وز گُند
بو که بر اجزای او تابد مهی
405 چون قیامت کوهها را بر گُند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟
هر که دید این مرهم، از زخم، ایمن است
ای خنک زشتی که خوشش شد حریف
نان مرده، چون حریف جان شود
410 هیزم تیره حریف نار شد

گه پراست از بانگ این گُهِ، گه تهی است
بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست گُهِ کآواز، صد تامی کند
صد هزاران چشمه آب زلال
آبهادر چشمه ها خون می شود
که سراسر طور سینا، لعل بود
ماکم از سنگیم آخرای گروه؟
نه بَلکن از سبز پوشان می شود
نی صفای جرعه ساقی در او
این چنین گُهِ را به گُلی بر کنند؟
بو که دروی تاب مه یابد رهی
بر سر ما سایه کی می افکند؟
آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر بیدی کین حُسن دید، او محسن است
وای گل رویی که جفش شد خریف
زنده گردد نمان، عین آن شود
تیرگی رفت و، همه انوار شد

^۱ - با کوره: نورس، نوباه

صِبْغَةَ اللَّهِ هَسْتِ خُمْ زَنْجِ هُو
چون در آن خم افتد، گویش: قم
ای تن آلوده به گرد حوض گرد
پاک کواز حوض، مهجور افتاد
415 پاکی این حوض، بی پایان بود
پاکی محدود تو خواهد ماند

پسه‌های یک رنگ گرد اندر او
از طرب گوید: منم خُم لائلم
پاک کی گرد برون حوض مرد؟
اوز پاکی خویش هم دور افتاد
پاکی اجسام، کم میزان بود
ورنه اندر خرج کم گرد عدد

در حکایت ذوالنون مصری (ثوبان بن ابراهیم از عرفای نامدار قرن سوم هجری بوده و نوشته‌اند که علم کیمیا دانسته و بسیاری از بزرگان عرفا مرید او بوده‌اند) که در اثر ناراحتی از جاهلان و مردم عوام خود را به دیوانگی زد و آن مردم ظاهر بین وی را زندانی کردند مولانا اشاره می‌کند که هر گاه در جامعه‌ای قدرت بدست ناهلان و حسودان بیفتد تمامی افراد خوب را یا می‌کشند یا به بند می‌کشند حتی انبیا را

چون که حکم اندر کف زندان بود
چون قلم در دست غلاری بود
چون سفیهان راست این کاروکیا
420 انبیا را گفته قومی راه گم
جهل ترسابین، امن انگیخه
چون به قول اوست مصلوب جهود
یوسفان از رشک زشتان مخفی اند
یوسفان از مکر اخوان در چه اند
425 از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟
لاجرم زین گرگ، یعقوب حلیم

لاجرم ذوالنون در زندان بود
بی گمان منصور برداری بود
لازم آمد یقتلون الاییا
از سفه انبیا تطیر ز ابکم
ز آن خداوندی که گشت آویخته
پس مرا ورا امن کی تأند نمود؟
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
کز حسد، یوسف به گرگان می‌دهند
این حسد اندر کمین، گرگی است زفت
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

در اینکه در قیامت اندیشه و شخصیت هر کس در جسم خاکی او هویدا می‌شود
ز آنکه حشر حاسدان روز گزند
بی گمان بر صورت گرگان کنند

حشرِ پر حرصِ خسِ مردارِ خوار
 زانیان را گندِ اندامِ نهان
 صورتِ خوکی بود روزِ شمار
 خمرِ خواران را بُود گندِ دهان
 گشت اندر حشر، محسوس و پدید
 430 گندِ مخفی کان به دلها می رسید
 در وجود آدمی هزاران گرگ و خوک و صفات خوب و صالح و ناصالح وجود دارد که
 حتی این صفات به حیوانات هم سرایت می کند و جهد کن صفات خوب در درونت قوی
 شوند.

بیشه‌ای آمد و وجود آدمی
 در وجود ماهزاران گرگ و خوک
 بر حذر شوزین وجود، ارزان دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک
 حکم، آن خوراست کم غالب تر است
 چون که زربیش از مس آمد، آن زراست
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر
 ساعتی گرگی در آید در بشر
 از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها
 435 می رود از سینه‌ها در سینه‌ها
 می رود دانایی و علم و هنر
 بل که خود از آدمی در گاو و خر
 خرس بازی می کند، بُز هم سلام
 اسبِ سُکسُک می شود رهوار و رام
 تاشُبان شد یا شکاری یا حرس
 رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
 رفت، تاجویای الله گشته بود
 در سگِ اصحاب، خوبی ز آن رُقُود
 ای کم از سگ از درون عارفان
 440 دزدی کن از درون، مرجان جان
 چون که دزدی، باری آن دُرُ لطیف
 چون که حامل می شوی، باری شریف

قصهٔ لقمان حکیم که در پیش امیری غلام بود، آن امیر خیلی او را دوست می داشت روزی
 به او گفت چیزی از من بخواه، لقمان گفت من احتیاج به چیزی ندارم زیرا من دو بنده دارم
 که این بندگان من بر تو امیر هستند شاه گفت آنها چه هستند؟

لقمان گفت یکی خشم و دیگری شهوت و آن وقت می گوید:

شاه آن دان کوز شاهی فارغ است
 بی مه و خورشید، نورش بازغ است
 مخزن آن دارد که مخزن، ذات اوست
 هستی او دارد که با هستی عدو است

خواجه لقمان به ظاهر خواجه وش
 445 در جهان باژگونه، زین بسی است
 یک گره را خود، معرف جامه است
 یک گره را ظاهر سالوس زهد
 نور باید پاک از تقلید و عقول
 در رود در قلب او از راه عقل
 450 آن که بر افلاک، رفتارش بود
 در کف داود کآهن گشت موم
 بود لقمان بنده شکلی، خواجه ای
 در اینکه هر گاه انسان به هر کدام از مادّیات و یا معنویات که مشغول شود از آن دیگری
 غافل می گردد.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد
 می دهند افیون به مرد زخم مند
 455 وقت مرگ از رنج، او را می درند
 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
 پس بدان مشغول شو، کآن بهتر است
 هر چه تحصیلی کنی، ای معتسی!
 بارِ بازگان چو در آب افتد
 460 چون که چیزی فوت خواهد شد در آب

در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش
 در نظرشان گوهری کم از خسی است
 در قبا گویند کوز از عامه است
 نور باید تا بود جاسوس زهد
 تا شناسد مرد را بی فعل و قول
 نقد او نیند، نباشد بند نقل
 بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟
 موم چه بود در کف او ای ظلّوم
 بندگی بر ظاهرش دیاچه ای
 در اینکه هر گاه انسان به هر کدام از مادّیات و یا معنویات که مشغول شود از آن دیگری

و آنگه از خود بی زخود چیزی بلژد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 او بدان مشغول شد، جان می برند
 از تو چیزی در نهان خواهند برد
 تا از تو چیزی برد کآن بهتر است
 می در آید دزد، ز آن سو کایمی
 دست اندر کاله بهتر زند
 ترک کمتر گوی و، بهتر رایاب

برای خواجه لقمان، روزی خربزه هدیه آورده بودند. از نظر ارادتی که به لقمان داشت
 بخیال خود این خربزه تحفه را خواست به او بخوراند لذا بُرنگ (بُرنج) برنگ می برید و به
 لقمان می داد و لقمان هم از شیرینی خربزه به به می گفت و می خورد آخرین بُرنج را
 خواجه گفت خود بخورم چون حیفش آمد که از خوردن چنین خربزه به این لذیذی خود

را محروم کند لذا اندکی بدهان گذاشت از تلخی خربزه هم زبانش آبله زد و هم حلقش سوخت و حالش متغیر شد، چون به حال آمد به لقمان گفت تو چگونه این خربزه را خوردی و دم نزدی؟! گفت من آنقدر از دست تو خوبی و شیرینی دیده و خورده‌ام که شرمم آمد این یک تلخی را تحمل نکنم و ناسپاسی نمایم در اینجا مولوی در مورد پاسداری از نعمتهای خداوند و نیز اهمیت محبت می‌فرماید.

شرمم آمد که یکی تلخ از کفّت
چون همه اجزایم از انعام تو
گرز یک تلخی کنم فریاد و داد
لذت دست شکر بخش بداشت
465 از محبت، تلخها شیرین شود
از محبت دُردها صافی شود
از محبت، مرده زنده می‌کنند
این محبت هم نشانه دانش است
در مورد دانش ناقص فرماید:

دانش ناقص کجا این عشق زاد؟
470 بر جمادی رنگ مطالبی چو دید
دانش ناقص نداند فرق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول
ز آن که ناقص تن، بود مرحوم رحم
قص عقل است آن که بدرنجوری است
475 زانکه تکمیل خردها دور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید
بهر نقصان بدن آمد فرج

عشق زاید ناقص، اما بر جماد
از صفیری، بانگ مجبوی شنید
لاجرم خورشید دانش برق را
بود در تأویل، نقصان عقول
نیست بر مرحوم لایق، لعن و زخم
موجب لعنت، سزای دوری است
لیک تکمیل بدن مقدر نیست
جمله از نقصان عقل آمد پدید
در نبی که ما علی الأعمی حرج

داستان شبانی که در گفتگوی با خدا می گفت تو کجایی تا پایت را ببوسم و چارقت رابدوزم سرت را شانه بزنم موسی صدای او را شنید اعتراض کرد که چرا چنین می گویی و مولوی در مذمت دوستی های بی خردانه گوید.

دوستی بی خرد، خود دشمنی است	حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق	دل بمیرانند، سیه دارد ورق
480 گر تو مردی را بخوانی فاطمه	گر چه یک جنس اند مرد و زن همه
قصه خون تو کند تا ممکن است	گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه، مدح است در حق زنان	مرد را گویی، بود زخم ستان
دست و پاد حق ما استایش است	در حق پاکی حق، آرایش است
کم یلد کم یولد او را لایق است	والد و مولود را او خالق است

مولوی پس از نقل سخنان حضرت موسی خطاب به شبان در تقبیح گفته های او، در عین حال به این نکته نیز اشاره می کند که خداوند به حضرت موسی می فرماید، به دل های عاشق و پرسوز توجه داریم ولو اینکه گاهی در لفظ و سیاق کلام آنها اشتباهاتی وجود داشته باشد و بر عکس به سخنانی که از نظر شکل ظاهر و اسلوب سخن و سایر جهات ادبی ولو در حد اعلا اما فاقد سوز درون و حال باطنی باشند عنایتی نداریم.

485 چند از این الفاظ و اضمار و مجاز؟	سوز خواهیم، سوز با این سوز ساز
آتشی از عشق در جان بفرروز	سربه سرفکر و عبادت را بسوز
موسیا، آداب دانان دیگر نند	سوخته جان و روانان دیگر نند
مادران را بنگریم و حال را	نی برون را بنگریم و قال را
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است	برده ویران، خراج و عُشر نیست
490 گر خطا گوید و را خطای مگو	گر بود پر خون شهید، او را مشو
خون، شهیدان را ز آب او لیتراست	این خطا از صد صواب او لیتراست

در درون کعبه رسم قبله نیست
ملت عشق از همه دین‌ها جداست

چه غم از غواص را پاچیله^۱ نیست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

مولوی به کسانی که از هوای نفس پیروی می‌کنند چنین می‌گوید:

ترک عیسی کرده، خر پرورده‌ای
495 طالع عیسی است علم و معرفت
نالۀ خر بشنوی، رحم آیدت
رحم بر عیسی کن و، بر خر مکن
طبع راه‌لُ تا بگرید زار زار
سالها خر بنده بودی، بس بود
500 هم مزاج خر شده است این عقل پست
آن خر عیسی، مزاج دل گرفت
وز ضعیفی، عقل توای خر بها
گرز عیسی گشته‌ای رنجور دل

لاجرم چون خر، برون پرده‌ای
طالع خرنیست ای تو خر صفت
تاندانی خر، خری فرمایدت
طبع را بر عقل خود سرور مکن
تو از اوستان و، وام جان گزار
زانکه خر بنده ز خر واپس بود
فکرش این که چون علف آرد به دست
در مقام عاقلان، منزل گرفت
این خر پژمرده گشته ست ازدها
هم از او صحت رسد، او را مه‌ل

حکایت ازدهایی که می‌خواست خرسی را بخورد و خرس فریاد می‌کرد و کمک می‌طلبید، شیر مردی به کمک خرس آمد. و اشارهٔ مولوی به مردان راه حق که به داد مظلومان می‌رسند.

شیر مردان اند در عالم مدد
505 بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن ستونهای خلل‌های جهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند
مهربانی شد شکار شیر مرد

آنرمان کافغان مظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن طیمان مرض‌های نهان
همچو حق، بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
در جهان داور نجوید غیر درد

^۱ - پاچیله : کفش

مولوی می گوید: اگر تو هم می خواهی مورد رحمت الهی قرار بگیری باید از تعلقات مادی دل بکنی و از پرورش تن پرهیزی و در آخر هم می گوید اگر در این امر موفق نشدی دعا و زاری و گریه به درگاه خدا علاج درد است.

آب رحمت بایست، رو پست شو
وانگهان خور خمیر رحمت، مست شو
510 رحمت اندر رحمت آمد تابه سر
بر یکی رحمت فرو مآی ای پسر
چرخ را در زیر پا آرای شجاع
بشنو از فوق فلک، بانگ سماع
پنبه و سواس یرون کن ز گوش
تابه گوشت آید از گردون، خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب
تایینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و ازینی، ز کام
تا که ریح الله در آید در مشام
515 کُده تن را ز پای جان بکن
تا کند جولان به گرد انجمن
غُل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو در یاب در چرخ کهن
ور نمی تانی به کعبه لطف پر
عرضه کن یچارگی بر چاره گر
زاری و گریه، قوی سرمایه ای است
رحمت کلی، قوی تر دایه یی است
زاری می کن چو زورت نیست هین
چون که کوری، سرمکش از راه بین
520 تو کم از خرسی؟ نمی نالی ز درد؟
دایه و مادر، بهانه جو بُود
خرس رشت از درد، چون فریاد کرد
طفل حاجات شمارا آفرید
تا که کی آن طفل او گریان شود
تفیل حاجات شمارا آفرید
تا بچوشد شیرهای مهره اش
تفیل حاجات شمارا آفرید
ناله ما را خوش و مرحوم کن
ای خدا سنگین دل ماموم کن

به پاس خدمتی که آن شیر مرد به خرس کرد، خرس گفت من غلام حلقه بگوش توام و اجازه بده در خدمت باشم. مرد، دوستی خرس را پذیرفت و چون خسته بود خوابش گرفت و خرس هم مواظبت از او را عهده دار شد تا اینکه مگسی لجوج بیامد و بر روی مرد نشست، هر چه خرس او را می زد باز بر می گشت سرانجام خرس برای آنکه مگس را

از بین ببرد، سنگ بزرگی را برداشت و چون مگس مجددا روی صورت مرد نشست سنگ را محکم بر سر مرد زد و مرد جان داد، مولوی در اینجا در زیان دوستی با ابلهان و نادانان گوید:

525 مِهْر اَبَلَه، مِهْر خَرَس آمد یقین
عهد او سست است و ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
نفس او میراست و عقل او اسیر
چون که بی سوگند پیمان بشکند
530 ز آن که نفس، آشفته تر گردد از آن
چون اسیری بند بر حاکم نهاد
بر سرش کوبد، زخشم آن بند را

کین او مِهْر است و مِهْر اوست کین
گفت: او زفت و وفای او نحیف
بشکند سوگند، مرد کژ سَخُن
صد هزاران مُصَحَفش خود خورده گیر
گر خورد سوگند هم آن بشکند
که کی پندش به سوگند گران
حاکم آن را بَر دَرَد، بیرون جهد
می زند بر روی او سوگند را

مولوی نقل می کند که یکی از صحابه پیامبر (ص) دچار مریضی سختی شد روزی پیامبر (ص) به عیادت او رفتند وقتی آن حضرت را دید گفت: این بیماری برای من نعمت قدوم مبارک پیامبر (ص) را همراه داشت و اشاره می کند مولوی که چه بسیار سختی که خداوند به افراد می دهد تا آنها از در گاهش دور نشوند و در دعا و توجه به خدا باشند.

ای خجسته رنج و بیماری و تب
نک مراد رپیری از لطف و کرم
535 درد پشتم دادم تا من ز خواب
تا نخسبم جمله شب چون گاو میش
رنج گنج آمد که رحمت هادر اوست
ای برادر! موضع تاریک و سرد
چشمه حیوان و جام مستی است
540 آن بهاران مُضمِر است اندر خزان

ای مبارک درد و بیماری شیب
حق چنین رنجوری داد و سَقَم
بر جهم هر نیم شب لایب شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کان بلندی ها همه در پستی است
در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز
 می طلب در مرگ خود، عمرِ دراز
 آنچه گوید نفسِ تو کاینجا بداست
 مشنوش چون کار او ضد آمده است
 در این قسمت، دربارهٔ حملهٔ سگی به گدای کوری می پردازد که کور، از راندن سگ
 عاجز شد و سرانجام مجبور گردید که از طریق تعظیم و احترام سگ را برهاند، می گوید
 ای شیر شکار، ای امیر صید، دست از من بردار. تو باید مانند یارانت به دشت، گور بگیری نه
 اینکه به من کور حمله کنی. از اینجا در کلام مولانا «سگ» روح حیوانی است که اگر به
 حقایق آشنا بشود «سگِ عالم» در پی شکار مناسب خود می رود.

آن سگِ عالم، شکار گور کرد
 وین سگ بی مایه، قصد کور کرد
 علم چون آموخت سگ، رست از ضلال
 می کند در پیشه ها صید حلال
 545 سگ چو عالم گشت، شد چالاک ز حُف
 سگ چو عارف گشت، شد اصحاب کُهِف
 سگ شناسا شد که میر صید کیست
 ای خدا آن نور اشناسنده چیست؟
 کور شناسد، نه از بی چشمی است
 بل که از جهل است و تیره خشمی است
 نیست خود بی چشم تر کور از زمین
 این زمین از فضل حق شد خصم بین
 نور موسی دید و، موسی را نواخت
 خسفِ قارون کرد و، قارون را شناخت
 550 رجف کرد اندر هلاک هر دَعِی
 فهم کرد از حق که یا ارض اَبَلِعی
 خاک و آب و باد و نار پر شرر
 بی خبر با ما و با حق باخبر
 مابه عکس آن، ز غیر حق خیر
 بی خبر از حق، وز چندین نذیر

کسی وارد شهری شد و گفت مرد عاقلی را می جویم تا از او دربارهٔ مشکلی مشورت نمایم
 به او جواب دادند که در شهر ما عاقلی جز آن مرد دیوانه که برنی، سوار است نیست. آن
 کس پیش او رفت و او را صدا کرد. جوابش داد و گفت سئوالی دارم گفت: زود بگو و
 مواظب باش اسبم لگدت نزند، گفت می خواهم زنی انتخاب کنم مرا راهنمایی کن، جواب
 داد سه گونه زن در جهان وجود دارد اولی گُلُش متعلق به تو است و دُومِی نیمی با تو و
 نیمی از تو جداست و آن سوّمی کلاً از تو جداست این را بگفت و راند بطرف بازی بچه ها.

مرد سائل بدنبالش رفت و سؤال کرد تفسیر این گفتار را بگو، گفت: مرا از بازی باز می‌داری.

آن که کلش متعلق به تو است دختر می‌باشد و آن که نیمش از آن تو است زن بیوه و آن که هیچ است، زن دارای فرزند، چون نیمش متعلق به شوهر سابق و نیمش متوجه فرزندان خود است. این را بگفت و با های و هوی به طرف بچه‌ها راند. مرد سائل به دنبالش دوید و گفت سؤال دیگری دارم، تو با این عقل و درایت چرا خود را به دیوانگی زده‌ای. گفت: این مردم عوام تصمیم گرفته بودند که مراقاضی شهر قرار دهند و می‌گفتند هیچ کس جز تو این لیاقت را ندارد من هم دیدم برای فرار از این امر بهتر است که خود را به دیوانگی بزنم و حال آنکه در باطن، صاحب علم و عقل کلی و دانش حقیقی هستم و آن وقت مولوی دربارهٔ فرق دانش و علم تقلیدی و تعلیمی با علم الهی از زبان مرد عاقل به ظاهر دیوانه می‌سراید.

این بهایی نیست بهر هر غرض
هم زمن می‌روید و، من می‌خورم
کز نُفُورِ مُسْتَمِعٍ دَارِ دَفْعَانِ
همچو طالب علم دنیای دنی است
نه که تا یابد از این عالم خلاص
چون که نورش راند از در، گفت: برد^۱
هم در آن ظلمات، جهدی می‌نمود
بر همد از موشی و، چون مرغان پرد
نا امید از رفتن راه سماک
عاشق روی خریمداران بود

دانش من، جوهر آمدنه عَرَض
کَانَ قَدِمَ، تَسْبِیْتَانِ شِیْکَرَم
555 علم تقلیدی و تعلیمی است آن
چون پی دانه، نه بهر روشنی است
طالب علم است بهر عام و خاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چون که سوی دشت و نورش ره نبود
560 گر خدایش پَر دهد پَر خرد
ورنجوید پَر، بماند زیر خاک
علم گفتاری که آن بی جان بود

^۱ - برد: فعل امر است به معنی از راه دور شو.

گر چه باشد وقت بحث علم، زفت
مشتی من خدای است، او مرا
565 خونهای من جمال ذوالجلال
این خریداران مفلس را بهل
گیل مخور، گیل رامخَر، گیل رامجو
دل بخور تا دائم باشی جوان

چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
می کشد بالا که: اَللّهُ اشترى
خونهای خود خورم کسب حلال
چه خریداری کنی یک مشت گیل
زانکه گیل خوار است دایم زرد رو
از تجلی چهره ات چون ارغوان
در اینجا مولوی سخن را به مناجات و دعا بدرگاه خدا کشانده و می گوید: برای آنکه ما
علائق مادی «گیل خوردن» را رها کنیم. پروردگار باید به ما توفیق عطا کند.

یارب این بخشش، نه حد کار ماست
570 دست گیر از دست ما، ما را بخر
باز خرم ما را از این نفس پلید
از چو مایچارگان این بند سخت
این چنین قفل گران رای و دود
ماز خود، سوی تو گردانیم سر
575 این دعا هم بخشش و تعلیم توست
در میان خون و روده فهم و عقل
از دو پاره پاره این نور روان
گوشت پاره که زبان آمد از او
سوی سوراخی که اسمش گوشه است
580 شاهراه باغ جان ها، شرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی، آن است آن

لطف تو، لطف خفی را خود سزا است
پرده را بردار و پرده مامدر
کاردش تا استخوان ما رسید
کی گشاید ای شه بی تاج و تخت؟
کی تواند جز که فضل تو گشود؟
چون تویی از مابه ما نزدیکتر
گر نه در گلخن، گلستان از چه رُست؟
جز زاکرام تو تو توان کرد نقل
موج نورش می زند بر آسمان
می رود سیلاب حکمت همچو جو
تابه باغ جان که میوهش هوشه است
باغ و بستانهای عالم، فرع اوست
زود تجری تحته الأنتهار خوان

دنباله داستان بیمار که پیامبر (ص) به عیادتش رفتند، وقتی از او سؤال کردند که علت
بیماری ات چه بوده؟ گفت:

چون شنیده و خوانده بودم که عذاب قیامت خیلی سخت است بدرگاه خداوند دعا کردم که مکافات گناهانم را در همین دنیا بکشم چون هر چه باشد از عذاب قیامت آسان تر است و بدین سبب به این مرض سخت دچار شدم، پیامبر (ص) به آن مریض فرمودند که همیشه این دعا را بدرگاه خدا داشته باش:

این بگو: کای سهل کن دشوار را
 آتافی دارِ دنیایا حَسَن
 منزل ما، خود تو باشی ای شریف
 نی که دوزخ بود راه مشترک؟
 ما ندیدیم اندر این ره، دود و نار
 پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟
 که فلان جادیده اند اندر گنر
 بر شما شد باغ و بستان و درخت
 آتشی گبرِ فته جوی را
 نار را کشید از بهر خدا
 سبزه تقوی شد و نور هدی
 و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد
 بهر حق کشتید جمله پیش پیش
 اندر او تخم و فَا انداختید
 در جحیم نفس، آب آورده اید
 سبزه گشت و، گلشن و برگ و نوا
 دنباله وصیت کردن پیامبر (ص) به آن بیمار، در آخرین قسمت این دفتر تحت عنوان «احسان و جزای احسان» آمده است.

گفت پیغمبر مر آن یمارا را
 آتافی دارِ دنیایا حَسَن
 راه را بر ما چوستان کن لطیف
 585 مؤمنان در حشر گویند ای ملک
 مؤمن و کافر بر او یابد گذار
 نک بهشت و بارگاه ایمنی
 پس ملک گوید که: «آن روضه خُصَر»
 دوزخ آن بود و، سیاستگاه سخت
 590 چون شما این، نفس دوزخ خوی را
 جهدها کردید و آن شد پر صفا
 آتش شهوت که شعله می زدی
 آتش حرص از شما ایشار شد
 چون شما این جمله آتش های خویش
 595 نفس ناری را چو باغی ساختید
 داعی حق را اجابت کرده اید
 دوزخ ما نیز در حق شما
 «احسان و جزای احسان» آمده است.

حکایت چهار هندو که برای نماز خواندن وارد مسجد شدند. یکی از آنها اشتها در نماز

سخن گفت دومی او را نهی کرد که چرا در نماز حرف می‌زدی؟ سومی به دومی گفت: نماز خودت هم باطل است. چهارمی گفت: الحمد لله که من مانند آن سه نفر حرف نزدم که نماز باطل شود! و اشاره مولوی به این که عیجویان عیبهای دیگران را برای خود می‌خرند و هم بیان این مطلب که در هر سطحی از ایمان که برسی، باز هم نباید مغرور شوی و احساس ایمنی از شیطان بکنی.

پس نماز هر چهاران شد تباه
 ای خضک، جانی که عیب خویش دید
 600 ز آنکه نیم او، ز عیستان بُدهست
 چون که بر سر، مرتوراده ریش هست
 عیب کردن خویش را در وی اوست
 گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
 لایخافوا از خدا نمانده‌ای؟
 605 سالها ابلیس، نیکو نام زیست
 در جهان معروف بود علی‌ای او
 تانه‌ای ایمن تو معروفی مجو
 تا زوید ریش تو، ای خوب من
 این نگر که مبتلا شد جان او
 610 تو نیتادی که باشی پند او

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیاء و اولیاء علیهم السلام.

هر که زایشان گهت از عیب و گناه
 وز سبک داری فرمانه‌ای او
 وز فراغت از غم فردای او
 وز هوس، وز عشق این دنیای دون
 چون زنان، مرتفس را بودن زیون
 و آن فرار از نکته‌های ناصحان

615 با دل و با اهل دل بیگانگی
 سیر چشمان را گدا پنداشتن
 گر پذیرد چیز تو، گویی: گداست
 گر در آید تو گویی طامع است
 یا منافق وار عذر آری که من
 620 نه مرا، پروای سر خاریدن است
 ای فلان! ما را به همت یاددار
 این سخن، هم نی ز درد و سوز گفت
 هیچ چاره نیست از قوت عیال
 چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال
 625 از خدا چارستش و، از لوت، نی
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
 ای که صبرت نیست از پاک و پلید
 کو خلیلی، کو برون آمد ز غار
 630 من نخواهم در دو عالم بنگریست
 بی تماشای صفتهای خدا
 چون گوارد لقمه بی دیدار او؟
 جز بر آید خدا زین آب خور
 آن که کلاً نعام بُد، بل هم اَصَل
 635 مکر او سر زیر و، او سر زیر شد
 فکر گاهش گُدا شد، عقلش خرف
 آنچه می گویند: در این اندیشه ام

باشهان، تزویر و رُوبه شائگی
 از حسدشان خُفیه دشمن داشتن
 ورنه گویی: زرق و مکر است و دغا است
 ورنه، گویی: در تکبر مولع است
 مانده ام در نفقه فرزند و زن
 نه مرا، پروای دین ورزیدن است
 تا شویم از اولیاء، پایان کار
 خوابناکی هرزه گفت و، باز خفت
 از بن دندان، گُنا کسب حلال
 غیر خون تو نمی بینم حلال
 چاره اش است از دین و، از طاغوت، نی
 صبر چون داری ز نعم الماهدون؟
 صبر چون داری ز الله کَریم
 صبر چون داری از آن کین آفرید؟
 گفت: هذارب، هان کو کردگار؟
 تا نیستم این دو مجلس آن کیست؟
 گر خورم نان، در گلو ماند مرا
 بی تماشای گل و گلزار او؟
 کی خورد یک لحظه آنا گاو و خر؟
 گر چه پر مکر است آن گنده بغل
 روز گارک بُرد و روزش دیر شد
 عمر شد، چیزی ندارد چون الف
 آن هم از دست آن نفس است هم

و آنچه می گوید: غفور است و رحیم
 از زغم مرده که دست از نان تهی است
 نیست آن جز حیلۀ نفس نئیم
 چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟
 پیری به طیبی مراجعه کرد و هر دردی را که بیان نمود طیب گفت از پیری است.
 پیر ناراحت شد و فریاد زد، عجب طیب احمق هستی. مثل این که تو از پزشکی، فقط
 همین کلمه را آموخته‌ای. طیب پاسخ داد: این عصبانی شدن هم از پیری است. بعد مولانا
 می گوید کسانی در عین پیری جوان هستند که در باطن آنها حیات طیبه و عشق به حق
 وجود دارد.

640 جز مگر پیری که از حق است مست
 از برون پیر است و در باطن، صبی
 گرنه پیدا اند پیش نیک و بد
 ورنمی دانند شان علم الیقین
 و ربدانندی جزای رسـتخیز
 645 بر تومی خلد، مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هر چه اندیشی پذیرای فاست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست؟
 تادلِ مرد خدا نامد به درد
 650 قصد جنگ انیامی داشتند
 در درون او حیات طیبه است
 خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
 چیست با ایشان خسان را این حسد؟
 چیست این بغض و حیل سازی و کین؟
 چون زندی خویش بر شمشیر تیز
 صد قیامت در درونسش نهان
 هر چه اندیشی تو، او بالای اوست
 آنکه در اندیشه ناید، آن خداست
 گر همی داند کاندلر خانه کیست
 هیچ قومی را خدارسوان کرد
 جسم دیدند، آدمی پنداشتند

قصه کودکی که در پیش تابوت پدر زار می زد و بر سر می کوفت و می گفت که ای
 پدر کجایت می برند، می خواهند در زیر خاک پنهان کنند. آنجا تنگ است که نه فرشی د
 دارد و نه چراغی و نه دربی و نه بامی. جوحی که آن صحنه را دید به پدرش گفت: ای پدر
 به گمانم این مرده را به خانه ما می برند، چون گفته‌های این کودک وصف خانه ماست.
 مولوی از خانه گوربه خانه قلب رجوع می کند و وصف قلبهای روشن و تاریک را

می نماید.

خانه آن دل که باشد بی ضیا
تنگ و تاریک است چون جانِ جهود
نه در آن دل، تافت نور آفتاب
گور، خوشتر از چنین دل، مر تورا
655 زنده‌ای و زنده‌زادای شوخ و شنگ!
یوسفِ وقتی و، خورشیدِ سما
یونس‌ت در بطن ماهی پخته شد
گر بودی او مُسَّح، بطنِ نون
او به تسبیح از تن ماهی بجست
660 گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید الله را، الهی است
این جهان دریاست، تن، ماهی و روح
گر مسَّح باشد از ماهی، رهید
ماهیانِ جان، در این دریا پزند
665 بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
ماهیان را گر نمی‌بینی به دید
صبر کردن، جانِ تسبیحات توست
صبر چون پولِ صراط، آن سو بهشت
تا زلالا می‌گریزی، وصل نیست
670 تو چه دانی ذوق صبر، ای شیشه دل؟

از شعاع آفتاب کبریا
بی نوا از ذوق سلطانِ دود
نه گشادِ عرصه و نه، فتح باب
آخر از گورِ دلِ خود، بر تر آ
دم نمی‌گیرد تورا زین گورِ تنگ؟
زین چّه و زندان بر آور و نما
مخلصش رانیست از تسبیح، بُد
حبس و زندانش بُدی تا یعثون
چيست تسبیح؟ آیتِ روز آست
بشنو این تسبیح‌های ماهیان
هر که دید آن بحر را، آن ماهی است
یونس مجبوب از نور صبح
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
تو نمی‌بینی به گردت می‌پزند؟
چشم بگشاه، تا بینی شان عیان
گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کن، کان صبر تسبیح درست
هست با هر خوب یک لالای زشت
ز آن که لالاراز شاهد، فصل نیست
خاصه صبر از بهر آن نقشِ چِگَل^۱

^۱ - چِگَل: نام شهری است در ترکستان که مردم آنجا در نهایت زیبایی هستند.

مولوی داستانی از ابراهیم ادهم ذکر می‌کند. (ابراهیم ادهم در اول پادشاه بلخ بود که با تغییر حالی که در وی ایجاد شد پادشاهی را کنار گذاشت و در زمرهٔ عارفان در آمد و از دنیا برید. که روزی بر لب دریا نشسته بود. اتفاقاً گذار امیری به لب دریا افتاد. دید ابراهیم مشغول بخیه زدن لباس ژنده خود است. در دلش گذشت از اینکه پادشاهی بلخ را رها کرده، چه بدست آورده. ابراهیم ادهم از آنچه که در دل امیر گذشته بود، واقف شد. در اینجا مولانا می‌گوید: مردان حق بر دل‌های دیگران اشراف دارند و باید در حضور آنها بر آنچه بر دل‌ها می‌گذرد مواظب بود، در حالیکه اهل دنیا به جای باطن به ادب ظاهر اکتفا می‌کنند.

دل ننگه داری‌ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب‌الان
پیش اهل دل، ادب بر باطن است	زانکه دلشان، بر سر ایر فاطن است
توبه عکسی پیش کوران بهر جاه	با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بنیایان کی ترک ادب	نار شهوت را از آن گشتی خطب
675 چون نداری فطنت نور هدی	بهر کوران، روی رامی زن جلا
پیش بنیایان خدث در روی مال!	نازمی کن با چنین گندیده حال

چون ابراهیم از نیت او با خیر شد، برای جواب گفتن، سوزنی را که در دستش بود به دریا افکند و سپس آن سوزن را بسوی خود خواند. در حال هزاران ماهی که هر کدام یک سوزن طلا در دهان داشتند از دریا سر بر آوردند. آنگاه مولوی در اهمیت سر باطن و تزکیه نفس گوید.

روبندو کرد و بگفتش ای امیر	ملک دل به، یا چنان ملک حیر؟
این نشان ظاهر است این هیچ نیست	تابه باطن در روی ینی تویست
سوی شهر از باغ، شاخی آورند	باغ و بوستان را کجا آنجا برند؟
680 خاصه باغی که فلک یک برگ اوست	بل که آن مغز ست و این عالم، چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام؟	بوی افزون جوی و گن، دفع ز کام

تا که آن بوجاذب جانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر این بو گفت احمد در عظات
685 پنج حس، باهمدگر پیوسته اند
قوت یک قوت باقی شود
دیدن دیده، فزاید عشق را
صلق یلاری هر حس می شود
آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین
چون یکی حس در روش بگشاد بند
690 چون یکی حس، غیر محسوسات دید
چون زجو جست از گله یک گوسفند
گوسفندان حواسست را بران
هر حسست، یغمبر حس ها شود
حس ها با حس تو گویند راز
695 کین حقیقت را که باشد از عیان
چون که هر حس، بنده حس تو شد
چون که دعوایی رود در ملک پوست
چون تازع در فک در تگ گاه
پس فلک، قشر است و نور روح، مغز
700 جسم ظاهر، روح مخفی آمده ست
باز، عقل از روح، مخفی تر پرد
جنیشی بینی، بلدانی زننده است
تا که جنیش های موزون سر کند

تا که آن بو، نور چشمانت شود
بهر بو، ألقواً علی وجه اَبی
دائم اقره عینی فی الصلوة
ز آنکه این هر پنج، ز اصلی رسته اند
مابقی را هر یکی، ساقی شود
عشق در دیده، فزاید صلح را
حس ها را ذوق، مونس می شود
مابقی حس ها همه، مبدل شوند
گشت غیبی، بر همه حس ها پدید
پس پیایی جمله ز آنسو بر جهند
در چرا، از آخر ج المرعی چران
تا یکایک، سوی آن جنت رود
بی حقیقت بی زبان وی مجاز
هیچ تاویلی نگجسد در میان
مرفلک ها را نباشد از تو بود
مغز آن کی بود؟ قشر از آن اوست
دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه
این پدیدست، آن خفی، زین رو مغز
جسم همچون آستین، جان همچو دست
حس، سوی روح زوتره برد
این ندانی که، ز عقل آکنده است
جنش مس را به دانش زر کند

ز آن مناسب آمدن افعال دست
 705 روح وحی از عقل، پنهان تر بود
 عقل احمد، از کسی پنهان نشد
 روح وحیی راه مناسب است نیز
 گه جنون یابد، گهی حیران شود
 چون مناسبهای افعال خضر
 710 نامناسب می نمود افعال او
 عقل موسی، چون شود در غیب بند
 علم، تقلیدی بود بهر فروخت
 مشتری علم تحقیقی، حق است
 لب بیسته، مست در یع و شری
 715 درس آدم را فرشته مشتری
 آدم اَبیْئَهُمْ بِاسْمِ مَدْرَسِ گُو
 آن چنان کس را که کوتاه بین بود
 موش گفتم، ز آنکه در خاک است جاش
 راهها دانند، ولی در زیر خاک
 720 نفس موشی، نیست الا لقمه رند
 ز آنکه بی حاجت، خداوند عزیز
 گر نبودی حاجت عالم، زمین
 وین زمین مضطرب، محتاج کوه
 ورنبودی حاجت افلاک هم
 725 آفتاب و ماه و این استارگان
 پس کمند هستها، حاجت بود

فهم آید مرتورا که عقل هست
 ز آنکه او غیبی است، او ز آن سر بود
 روح وحیش، مُدرک هر جان نشد
 در نیاید عقل، کان آمد عزیز
 ز آن که موقوف است تا او آن شود
 عقل موسی بود در دیدش کبر
 پیش موسی چون نبودش حال او
 عقل موشی، خود کی است ای ارجمند؟
 چون یابد مشتری، خوش برفروخت
 دائماً بازار او، بارونق است
 مشتری بی حد که الله اشتری
 محرم درسش، نه دیو است و پری
 شرح کن، اسرار حق را موبه مو
 در تلون، غرق و بی تکمین بود
 خاک باشد، موش را جای معاش
 هر طرف او خاک را کرده است چاک
 قدر حاجت، موش را عقلی دهند
 می نبخشند هیچ کس راه هیچ چیز
 نافریدی هیچ، رب العالمین
 هفت گردون نافریدی، پر شکوه
 هفت گردون نافریدی از عدم
 جز به حاجت، کی پدید آمد عیان؟
 قدر حاجت، مرد را آلت دهد

پس یفزا حاجت ای محتاج! زود
 کوری و شَلی و بیماری و درد
 چشم نهاده ست حق، در کور موش
 730 می تواند زیست، بی چشم و بَصَر
 چون بلزدی او برون آید ز خاک
 بعد از آن پر، یابد و مرغی شود
 هر زمان در گلشن شکر خدا
 کای رهانده مرا از وصف زشت!
 735 در یکی پیهی نهی تو روشنی
 چه تعلق، آن معانی را به جسم؟
 لفظ چون و کراست و معنی طایر است
 او روان است و، تو گویی واقف است
 گرنینی سی سیر آب از چاکها
 740 هست خاشاک تو، صورتهای فکر
 روی آب و جوی فکر، اندر روش
 قشرها، بر روی این آب روان
 قشرها را مغز اندر باغ جو
 گرنینی رفتن آب حیات
 745 آب، چون آبّه تر آید در گذر
 چون به غایت تیز شد این جو روان
 چون به غایت ممتلی بود و شتاب

تا بجوشد در گرم، دریای جود
 تا از این حاجت، بجنبد رحم مرد
 ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
 فارغ است از چشم او، در خاک تر
 تا کند خالق از آن دزدیش پاک
 چون ملایک، جانب گردون رود
 او بر آرد همچو بلبل، صد نوا
 ای کتله دوزخی را تو بهشت!
 استخوانی راده می سمع ای غنی!
 چه تعلق، فهم اشیا را به اسم؟
 جسم جوی و روح آب سائر ست
 او دوان است و، تو گویی عاکف است
 چیست بروی نوبه نو خاشاکها؟
 نوبه نو در می رسد اشکال بکر
 نیست بی خاشاک، محبوب و وحش
 از ثمار باغ غیبی، شد دوان
 ز آنکه آب از باغ، می آید به جو
 بنگر اندر جوی و این سیر نبات
 زو کند قشر صُور زوتر گذر
 غم، نپاید در ضمیر عارفان
 پس ننگجید اندر او الا که آب

داستان آن مردی که به شیخی تهمت نهاد، که او شاربِ خمر است. مرید شیخ او را گفت:
 ادب خود را نگه دار که درباره بزرگان این چنین گمانها یک امر کوچکی نیست، و

توضیح مولوی در اینکه مقام مشایخ و علما مقامی نیست که هر عامی بتواند در آن راه یابد و کارهای آن هم مانند کارهای دیگران نیست که هر جاهلی بتواند بر آنها ایراد بگیرد.

آن مرید شیخ، بد گونده را
گفت: تو خود را مزن بر تیغ تیز
750 حوض بادریا، اگر پهلو زند
نیست بحری کو کران دارد که تا
کفر را حد است و اندازه، بدان
پیش بی حد، هر چه محدود است لاست
کفر و ایمان، نیست آنجایی که اوست
755 کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ
جان، نباشد جز خبر در آزمون
جان ما از جان حیوان بیشتر
پس فزون از جان ما، جان ملک
وز ملک، جان خداوندان دل
760 ز آن سبب، آدم بود مسجودشان
ورنه بهتر را سجد دون تری
کی پسند عدل و لطف کردگار
جان چو افزون شد، گذشت از آنها
مرغ و ماهی و پیری و آدمی
765 ماهیان، سوزنگر دلش شوند

آن به کفر و گمراهی آکنده را
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
خویش را از بیخ هستی، برگد
تیره گردد اوز مردار شما
شیخ و نور شیخ را نبود کران
کل شیء غیر وجه الله فاست
ز آنکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
کیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ
هر که او افزون خبر، جانش فزون
از چه؟ ز آن رو که فزون دارد خبر
کو منزّه شد ز جس مشرک
باشد افزون، تو تحیر را بهل
جان او، افزون تر است از بودشان
امر کردن هیچ نبود، در خوری
که گلی، سجده کند در پیش خار؟
شد مطیعش، جان جمله چیزها
ز آنکه او بیش است و ایشان در کمی
سوزنان را رشته هاتابع بوند

آن مرد خبیث و جاهل دست از کار خود برداشت و به مرید شیخ گفت: امشب با من بیا در پشت آن روزن که خانه و اطاق شیخ پیداست تا برایت ادعای من ثابت شود، هنگامی که به آنجا رفتند مرید مشاهده کرد که شیشه‌ای در دست شیخ است، مرید ناراحت شد و

فریاد زد که ای شیخ تو هم مردم فریب هستی؟ مگر تو نمی گفتی که در جام شراب شیطان ادرار می کند؟ پس چگونه خود شراب می نوشی!؟

شیخ گفت این خود، نه جام است و نه می آمد و دید انگبین خاص بود گفت پیر آن دم مرید خویش را که مرارنجی است مضطر گشته ام 770 در ضرورت، هست هر مردار پاک گردِ خُم خانه بر آمد آن مرید در همه خم خانه ها او می ندید گفت ای رندان چه حال است این چه کار؟ جمله رندان، نزد آن شیخ آمدند 775 در خرابات آمدی، شیخ اجل کرده ای مُبَدَل تومی را از حَدَث گر شود عالم پراز خون مال مال دنباله داستان ابراهیم ادهم: هنگامی که امیر آن حرکت ماهیان را دید منقلب شد و او هم دست از امارت برداشت مولوی پس از بیان حال امیر انسانهای دنیا خوار و بی تقوا را مورد سرزنش قرار می دهد.

چون نفاذ امر شیخ آن میردید گفت آه ماهی ز پیران آگه است 780 ماهیان از پیر آگه مابعد سجده کرد و رفت گریان و خراب ز آمد ماهی شلش و جدی پدید شه¹ اتی را که لعین در گه است ماشقی زین دولت و، ایشان سعید گشت دیوانه ز عشق فتح باب

¹ - شه: از اصوات نفرت، به معنی اُف

پس تو ای ناشسته رو در چیستی؟
 بادم شیری تو بازی می کنی
 در رخ مه، عیب بینی می کنی
 785 گر بهشت اندر روی تو خار جو
 می پوشی آفتابی در گلی
 آفتابی که بتابد در جهان
 باری اردوری ز خدمت یار باش
 تا از آن راهت نسیمی می رسد
 790 گر چه دوری، دور، می جنبان تو دم
 چون خری در گل فتد از گام تیز
 جای راهموار نکند بهر باش
 حسّ تو از حسّ خر کمتر بده است
 در و حلّ تاویل رخصت می کنی
 795 کین روا باشد مرا، من مضطرم
 خود گرفستت، تو چون گفتار گور
 می گوند: این جایگه گفتار نیست
 این همی گویند و بندش می نهند
 گر ز من آگاه بودی این عدو

در نزاع و در حسد با کیستی؟
 بر ملایک ترک تازی می کنی
 در بهشتی، خار چینی می کنی
 هیچ خار آنجانیابی غیر تو
 رخنه می جویی ز بندر کاملی
 بهر خفاشی کجا گردد نهان؟
 در ندامت چابک و بر کار باش
 آب رحمت را چه بندی از حسد؟
 حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّواْ وُجُوْكُمْ
 دم به دم جنبد برای عزم خیز
 داند او که نیست آن جای معاش
 که دل تو زین و حلّ ها بر نجست
 چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی
 حق نگیرد عاجزی راه از گرم
 این گرفتن رانینی از غرور
 از برون جویند، کاندر غار نیست
 او همی گویند: ز من بی آگهند
 کی ندا کردی که آن گفتار کو؟
 شخصی در نزد شعیب (یکی از پیغمبران بنی اسرائیل) ادعا کرد که خدا از من خیلی عیب
 دیده اما بر من نمی گیرد و مرا مکافات نکرده است خداوند به وسیله شعیب پیغمبر به وی
 پاسخ داد همین که روح عبادت را از تو گرفته ام و شیرینی دعا و زاری را از تو دور کرده ام
 خود مکافات نیست؟
 800 چند چندت گیرم، تویی خبر
 در سلاسل مانده ای پاتا به سر

زنگ تو بر توست ای دیگ سیاه!
بردلت زنگار بر زنگارها
گرزند آن دود بر دیگ نُوی
ز آن که هر چیزی به ضد پیدا شود
805 چون سیه شد دیگ، پس تأثیر دود
آن پشیمانی و یارب رفت از او
آهش را زنگها خوردن گرفت
پس چه چاره جز پناه چاره گر؟
نامیدی‌ها به پیش او نهید

کرد سیمای درونت را تباه
جمع شد، تا کور شد ز اسرارها
آن اثر بنماید ار باشد جوی
بر سیدی آن سیه رسوا شود
بعد از این بروی که بیند زود زود؟
شست^۱ بر آینه زنگ پنج تو
گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت
نامیدی مسّ و، اکسیرش نظر
تا از درد بی دوا بیرون جهید

مولانا می گوید: آن مرد کلام حق را از زبان شعیب شنید و به هیجان آمد اما باز دست از طغیان برنداشت و به شعیب گفت: آنچه از زبان خدا به من گفתי شاهدهی می خواهم. آنگاه مولوی کلام خدا را از زبان شعیب در پاسخ به آن مرد ذکر می کند و اشاره به اینکه عبادت اگر خالی از ذوق و لذت باشد ولو بسیار زیاد ارزشی ندارد.

810 یک نشان آنکه می گیرم و را
می کند طاعات و افعال سنی
وز نماز و از زکات و غیر آن
طاعتش نغز است، و معنی نغز، نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
815 دانه بی مغز کی گردد نهال؟

آن که طاعت دارد از صوم و دعا
لیک یک ذره ندارد چاشنی
لیک یک ذره ندارد ذوق جان
جوزها بسیار و، دروی مغز، نی
مغز باید، تا دهد دانه، شجر
صورت بی جان نباشد جز خیال

موشی مهار شتری را گرفت و راه افتاد، شتر نیز بدنبال موش حرکت کرد، این کار شتر برتفاخر و غرور موش افزود و با خود گفت من عجب پهلوانی هستم که می توانم شتری را

¹ - شست: مخفف نشست

راهنمایی کنم و ببرم!! راه را ادامه داد تا رسیدند به یک نهر آب بزرگی موش که توان گذشتن از آب را نداشت ایستاد. شتر گفت ای رفیق چرا ایستادی؟ چرا به آب نمی زنی شتر پا در آب گذاشت تا زانوی شتر را آب گرفت. رو به موش کرد و گفت آب تا زانوی شتر بیشتر نیست چرا می ترسی؟ موش جواب داد: بین زانوی من تا زانوی تو فرق زیاد است. شتر گفت تو نمی بایست گستاخی کنی و با شتر دمساز شوی. تو می بایست با هم جنسان خود معاشرت نمایی. آنگاه مولوی در مورد اینکه باید هر کس حدّ خود را بشناسد و در هر کاری تا شاگردی نکرده، ادعای استادی نکند، می گوید:

تارسی از چاه روزی سوی جاه
 خود مران، چون مرد کشتیان نه‌ای
 دستخوش می باش، تا گرد خمیر
 چون زبان حق نگشستی، گوش باش
 دید آدم را به چشم مُنکری
 تا که او مسجود چون من کس شود؟
 کوبود تریاق لانی زابتدا
 کوبود اندر درون، تریاق زار
 هر که بشکست، شود خصم قدیم
 کینه ها خیزد تو را با او بسی
 مرمر اشاگرد و تابع می کند
 کی فرورد از خلاف آتش دراو؟
 در دل او، خویش را جامی کند
 مور شهوت شد ز عادت همچو مار
 ورنه اینک گشت مارت ازدها
 توز صاحب دل کن استفسار خویش

چون پیمبر نیستی، پس رو به راه
 تورعیت باش، چون سلطان نه‌ای
 چون نه‌ای کامل، دکان تهامگیر
 اَصْرُتُوارا گوش کن، خاموش باش
 820 چون که کرد ابلیس خوبا سروری
 که به از من سروری دیگر بُود
 سروری، زهر است جز آن روح را
 کوه اگر پر مار شد، باکی مدار
 سروری چون شد دماغت را ندیم
 825 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 که مرا از خوی من برمی کند
 چون نباشد خوی بد سرکش دراو
 با مخالف او مدارا می کند
 ز آن که خوی بد بگشست استوار
 830 مار شهوت را بکش درابتدا
 لیک هر کس مور بیند مار خویش

تانشد زرِ مِس، نداند من مسم تانشد شه دل، نداند مفلسم
 خدمت اکسیر کن مِس وار تو جور می گش ای دل از دلدار تو
 کیست دلدار؟ اهل دل، نیکوبدان که چوروز و شب، جهان انداز جهان
 پادشاهی شنیده بود که در هندوستان درختی است که هر که از میوه آن بخورد هرگز
 مریض نمی شود و هرگز نمی میرد. پس یکی از درباریان را مأمور کرد، تا آن درخت را
 پیدا کرده و خود آن یا شاخه ای و یا میوه ای از آن را به نزد پادشاه بیاورد. آن مأمور مدتها
 در همه جای هندوستان گشت و از هر که پرسید، مسخره اش کردند که چنین درختی اصلاً
 وجود ندارد. سرانجام مضطر شد. شنید در آن حوالی، شیخی بزرگ است که بسیاری از
 مشکلات را حل می کند. پیش شیخ رفت و احوال بگفت:

835 شیخ خندید و، بگفتش: ای سلیم این درخت علم، باشد در علیم
 بس بلند و، بس شگرف و، بس بسیط آب حیوانی زد ریای محیط
 توبه صورت رفته ای ای بی خبر! ز آن ز شاخ معنی ای بی بارویر
 گه درختش نام شد، گه آفتاب گاه بحرش نام گشت و، گه سحاب
 آن یکی کش صد هزار آثار خاست کمترین آثار او عمر بقاست
 840 گر چه فرداست او، اثر دارد هزار آن یکی از نام شاید بی شمار
 هر که جوید نام، گر صاحب تقه است همچو تو نو مید و، اندر تفرقه است
 توجه بر چغسی¹ برای نام درخت؟ تا بمائی تلخ کام و، شور بخت
 در گذر از نام و، بنگر در صفات تا صفات ره نماید سوی ذات
 اختلاف خلق از نام او قتاد چون به معنی رفت، آرام او قتاد

مولوی داستان چهار نفر را که از طوایف مختلف ترک، عرب، فارس، روم بودند نقل
 می کند که هر کدام بر سر خرید غذا در باطن متفق بودند (می خواستند انگور بخرند) ولی

¹ - چغس: متمسک شدن

در لفظ مختلف. همین، باعث نزاع آنها شده بود تا اینکه مرد عالم و فهمیده‌ای رسید و با خرید انگور اختلاف آنها را به اتحاد مبدل ساخت. مولوی اشاره می‌کند که در هر زمانی مردان حق باعث اتحاد و پیوند دلها هستند و به داستان حضرت سلیمان (ع) اشاره می‌کند و نیز به اتحادی که پیامبر (ص) در بین اعراب و پیروان اسلام ایجاد کرد.

845 از حدیث شیخ جمعیت رسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
در زمان عدلش آهوب با پلنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز
از میانجی شد میان دشمنان
850 تو چو موری بهر دانه می‌دوی
دانه جورا، دانه‌اش دامی شود
مرغ جان‌هارا در این آخر زمان
هم سلیمان است اندر دور ما
قول ان من ائمه را یاد گیر
855 گفت: خود خالی نبوده ست امتی
مرغ جان‌هارا چنان یکدل کند
مشفقان گردند همچون والده
نفس واحد از رسول حق شدند
تأبیه الا و خلا فیه انذیر
از خلیفه حق و، صاحب همّتی
کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مسلمون را گفت: نفس واحد
ورنه، هر یک دشمنی مطلق بُدند

داستان برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام و اشاره مولوی به اینکه اختلاف امته در اثر بی توجهی به رسولان و سلیمانان زمان است و اگر ما اهل اتحاد باشیم در هر زمان خلفایی وجود دارند که مردم را به اتحاد و یکدلی می‌خوانند. دو قبیله کواوس و خزرج نام داشت یک زدبگر جان خون آشام داشت

860 کینه‌های کهنه‌شان را مصطفی
 اولاً اخوان شدند آن دشمنان
 وز دم‌آمو منونِ اخوه به پند
 صورت انگورها اخوان بُود
 غوره‌ای کو سنگ بست و، خام ماند
 865 نه‌اخی، نه‌نفس واحد باشد او
 غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند
 پس در انگوری همی درتد پوست
 آفرین بر عشق کل اوستاد
 جمله مرغان منازغ بازوار
 870 ز اختلاف خویش، سوی اتحاد
 حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
 کور مرغانیم و، بس ناساختیم
 همچو جفان، دشمن بازان شدیم
 می‌کیم از غایت جهل و عمی
 875 جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند
 هد هد ایشان پس تقدیس را
 زاغ ایشان گرب صورت زاغ بود
 لک لک ایشان که لک لک می‌زند
 و آن کبوترشان ز بازان نشکهد^۱
 880 ببل ایشان که حالت آرد او

محو شد در نور اسلام و صفا
 همچو اعداد غیب، در بوستان
 در شکستند و، تن واحد شدند
 چون فشردی، شیرۀ واحد شود
 در ازل حق، کافر اصلیش خواند
 در شقاوت، نحس ملحد باشد او
 از دم اهل دل آخر یک دل‌اند
 تا یکی گردند، وحدت وصف اوست
 صد هزاران ذره راداد اتحاد
 بشنوید این طبل باز شهریار
 هین زهر جانب روان گردید شاد
 نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ
 کآن سلیمان رادمی نشناختیم
 لاجرم و امانده ویران شدیم
 قصد آزار عزیزان خدا
 پر و بال بی‌گنه کی برگشتد؟
 می‌گشاید راه صد بلقیس را
 باز همت آمد و مازاغ بود
 آتش توحید در شک می‌زند
 باز، سریش کبوترشان نهد
 در درون خویش، گلشن دارد او

^۱ - نشکهد: نترسد

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
 پای طاووسان ایشان در نظر
 منطق الطیران خاقانی صداست
 تو چه دانی بانگ مرغان راهمی؟
 885 مرغ، کوبی این سلیمان می رود
 با سلیمان خو کن ای خُفاش رد

کز درون، قند اید رویش نمود
 بهتر از طاووس پُر آن دگر
 منطق الطیر سلیمانی کجاست؟
 چون ندیدیستی سلیمان رادمی
 عاشق ظلمت، چو خفاشی بود
 تا که در ظلمت نمائی تا ابد

حکایت مرغ خانگی که تخم بط زیرش گذاشتند، پس از مدتی بط بچگان از تخم بیرون آمدند و هنگامی که کمی بزرگتر شدند روزی با مادر به لب دریا رفتند. مادرشان از رفتن در آب پرهیز داشت ولی بط بچگان بر طبق طبیعت وجودی قصد رفتن به آب را داشتند و مادر ممانعت می کرد و آنها را می ترسانید. در این تمثیل مولوی مرغ خانگی را مظهر انسان دنیادوست، و بط را روح خدا جو و کمال طلب می داند و دریا دریای معنی و بحر الهی دایهٔ کسانی هستند که علم ظاهر دارند و می پندارند که همهٔ مسائل را جواب می دهند.

تخم بطی گر چه مرغ خانه ات
 مادر تو بط آن دریا بدهست
 میل دریا که دل تو اندر است
 890 میل خشکی، مر تورا، زین دایه است
 دایه را بگذار در خشک و، بران
 گر تورا مادر برساند ز آب
 تو، بطی، بر خشک و بر تر زنده ای
 تو ز کرم نابی آدم شاهی
 895 که حَمَلْنَاهُمْ عَلَی الْبَحْرِی به جان
 مر ملایک را سوی بر راه نیست
 توبه تن حیوان، به جانی از ملک

کرد زیر پر چو دایه تریست
 دایه ات خاکی بُد و خشکی پرست
 آن طبیعت، جانت را از مادر است
 دایه را بگذار، کوبد رایه است
 اندر آدر بحر معنی چون بطان
 تو مترس و، سوی دریا ران شتاب
 نی چو مرغ خانه، خانه گنده ای
 هم به خشکی، هم به دریا پانهی
 از حَمَلْنَاهُمْ عَلَی الْبَرِّ پایش ران
 جنس حیوان هم ز بحر، آگاه نیست
 تاروی هم بر زمین، هم بر فلک

تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
 قالب خاکی فهاده بر زمین
 900 ماهمه مرغایانیم ای غلام!
 پس سلیمان بحر آمد، ما چو طیر
 با سلیمان، پای در دریابنه
 آن سلیمان، پیش جمله حاضر است
 تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
 905 تشنه را در دسر آرد بانگ رعد
 چشم او مانده است در جوی روان
 مرکب همّت سوی اسباب راند
 آنکه او بیند مسبب را عیان

دنباله وصیت کردن پیامبر (ص) آن بیمار را:
 چیست احسان را مکافات ای پسر؟
 910 نی شما گفتید ما قربانی ایم؟
 ما اگر قلاش و گرد دیوانه ایم
 بر خط و فرمان او سر می کنیم
 تا خیال دوست در اسرار ماست
 هر کجا شمع بلا فروختند
 915 عاشقانی که درون خانه اند
 ای دل آنجا رو که با تو روشن اند
 بر جانیاتت مواسامی کنند
 ز آن میان جان تو را جا، می کنند
 در میان جان ایشان خانه گیر

با دل یوحی الیه دیده ور
 روح او گردان بر آن چرخ برین
 بحر می داند زبان ما تمام
 در سلیمان تا ابد داریم سَیر
 تا چو داود آب سازد صد زره
 لیک غیرت چشم بند و، ساحر است
 او به پیش ما و، ما از وی ملول
 چون نداند کو کشاند ابر سعد
 بی خیر از ذوق آب آسمان
 از مسبب لاجرم محجوب ماند
 کی نهد دل بر سبب های جهان؟

لطف و احسان و ثواب معتبر
 پیش او صاف بقا مافانی ایم؟
 مست آن ساقی و آن پیمانهایم
 جان شیرین را گروگان می دهیم
 چاکری و جان سپاری کار ماست
 صد هزاران جان عاشق سوختند
 شمع روی یار را پروانه اند
 وز بلاها مر تو را چون جوشن اند
 در میان جان تو را جامی کنند
 تا تو را پر باده چون جامی کنند
 در فلک خانه کن ای بدر منیر

920 چون عطارد دفتر دل واکنند
 مر تورادش نام و سیلی شهان
 صفع شاهان خور مخور شهید خسان
 ز آن کز ایشان خلعت و دولت رسد
 هر کجا بینی برهنه و بی نوا
 925 تا چنان گردد که می خواهد دلش
 گر چنان گشتی که اوستا خواستی
 هر که از اوستا گریزد در جهان
 پیشه‌ای آموختی در کسب تن
 در جهان پوشیده گشتی و غنی
 930 پیشه‌ای آموز کاندر آخرت
 حق تعالی گفت کین کسب جهان
 کودکان سازند در بازی دکان
 کسب دین عشق است و جذب اندرون
 کسب فانی خواهدت این نفس خَس
 935 نفس خَس گر جویدت کسب شریف

تا که بر تو سرها پیدا کنند
 بهتر آید از ثای گمراهان
 تا کسی گردی ز اقبال کسان
 در پناه روح جان گردد جسد
 دان که او بگریخته است از اوستا
 آن دل کور بد بی حاصلش
 خویش را و خویش را آراستی
 اوز دولت می گریزد این بلدان
 چنگ اندر پیشه دینی بزن
 چون برون آیی از اینجا چون کسی؟
 اندر آید دخل کسب مغفرت
 پیش آن کسب است لعب کودکان
 سود نبود جز که تعیر زمان
 قابلیت، نور حق رای حَرون
 چند کسب خس کنی بگذار و بس
 حله و مکاری بود او ارادیف

«بسمه تعالی»

2- برای آنکه چنان خونی به چنین شیری تبدیل شود و سخن حق بر زبان آید باید گوینده و شنونده هر دو شایستگی و مناسبت پیدا کنند، درست مثل این که باید کودکی متولد شود تا در پستان مادر خون به شیر تبدیل گردد. مضمون تبدیل خون به شیر یادآور آیه 66 سوره نحل است که می‌فرماید «وَلَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةٌ...»

3 تا 5- ضیاء الحق لقبی است که مولانا به حسام الدین چلبی داده، حسام الدین به دلیل در گذشت همسرش غمگین و گوشه گیر بوده و چه بسا که در این گوشه گیری به حالت روحانی و معنوی خود اشتغال داشته و به همین دلیل مولانا او را در «اوج آسمان» و «معراج حقایق» می‌دیده و باز آمدن او را به سوی یاران به «بازگشت از دریا به ساحل» تعبیر کرده است.

6- استفتاح هم به معنی آغاز کردن ذکر حق است و هم به روز پانزدهم رجب اطلاق شده است که آن را روز گشودگی درهای آسمان و پذیرش دعای بندگان می‌شمردند.

8 و 9- باز، همان پرندۀ تیز پرواز معروف است که نشانه بخت موافق بوده و بازشاهی به همین دلیل بر ساعد شاه می‌نشسته و از آنجا پروازش می‌داده‌اند مولانا برای حسام الدین دعا می‌کند که از این پس بخت با او موافق باشد تا در معانی غیبی بر دیگران بسته نشود.

10- مولانا بارها گفته که آفت این (در معانی غیبی و معرفت حق) علائق مادی و لذت دنیایی است و در مصراع دوم بیت می‌گوید در عالم غیب و پس از بریدن از این جهان هر چه بخواهی هست.

13 و 14- در برزخ این جهان، هم نور جاودان خدا را می‌توان یافت و هم دنیای پست شهوات و علائق مادی را، احتیاط باید کرد تا جلوه‌های معنوی و روحانی ما، در نتیجه اختلاط با این جهان، به جلوه‌های مادی و نفسانی تبدیل نشود.

15 تا 19- اشاره به سرگذشت آدم است و خوردن گندم یا میوه ممنوع، رانده شدن او و حوا از بهشت و آمدن به این جهان خاکی و در بیت 16 اشاره به زاری و عذر خواهی آدم

است که در روایات گفته‌اند، دریا‌های زمین از اشک او پر شد در بیت 17 «یک مُؤید» یعنی بسیار ناچیز بود، وقتی مژه به سوی درون چشم برگردد جلوی دید را می‌گیرد. در بیت 18 «نور قدیم» پروردگار است و آدم مانند چشمی بود که به نور حق می‌دید و پروردگار او را بر همه چیز آگاه کرده بود، اما در این چشم مویی درآمد که مانع دید او شد، این همان هوس میوه ممنوع یا گندم بود، برای پوشاندن دید چشم یک موی مثل یک کوه عظیم است و در بیت 19 مشورت آدم می‌تواند مشورت با عقل باشد یا با عقل کل که نظام هستی به آن بستگی دارد.

20 و 21 - «بد گفت» معنی مصدری دارد یعنی بد گفتن. عقل در مثنوی به طور کلی توانایی ذهنی و قدرت دریافتن و سنجیدن و باز شناختن دانسته هاست. اما مولانا این توانایی ذهنی را گاه به معنی محدودی می‌گیرد که فقط به کار این جهان می‌خورد و غالباً از آن به «عقل جزئی» تعبیر می‌کند و گاه از عقل آن توانایی ذهنی و روحانی را اراده می‌کند که انسان را به خدا می‌رساند.

22 و 23 - یار همان «یار خدایی» است که در زیر سایه او می‌توان خورشید شد و در اینجا به قرینه ابیات پیش مولانا، حسام الدین را نمونه اعلای یار خدایی می‌داند.

24 تا 29 - به دنبال دو بیت پیش، مولانا می‌خواهد بگوید جستجوی «یار خدایی» با آنچه درباره خلوت و تأثیر آن در ارشاد سالکان گفته‌اند، منافات ندارد، خلوت کردن گریز و کناره‌گیری از «اغیار» است، نه از کسانی که ما را در راه خدا «یار» و یاورند همین یاران خدایی اند که ما را به «خلوت از اغیار» راه می‌نمایند و در مصراع دوم بیت 25 «بهار» سیر به سوی حق و «دی» اشتغال به امور دنیا است، که خلوت مانند پوستینی ما را از سرمای آن حفظ می‌کند. «عقل» عقل خداجو یا عقلی است که می‌کوشد به معرفت حق راه یابد، در مقابل نفس که گرایش به جهان مادی و دوری از راه حق دارد، و هر جا که دو نفس همراه شوند هر چند به ظاهر لذت می‌برند نتیجه جز این نیست که «ره پنهان شود» در بیت 28 توصیه مولانا این است که «یار خدایی» را باید چون چشم عزیز بداری و از خس و خار او

را حفظ نمایی.

30- «با دانش است» یعنی همراه با معرفت اسرار غیب است یاد آور مضمون این حدیث

است که نَوْمٌ عَلَى عِلْمٍ خَيْرٌ مِنْ صَلَاةٍ عَلَى الْجَهْلِ

31- بهمن نوعی گیاه است که ریشه آن در داروسازی و در جشن‌های سنتی ایران کهن مصرف خوراکی داشته است، نیز بهمن به معنی برف انبوه است و هر دو معنی در این بیت مناسبت دارد و «خیمه زدن زاغان بر بهمن» یعنی فرا رسیدن زمستان و نابودی زیبایی‌های طبیعت و در اینجا غلبه اهل ظاهر و دنیا دوستان.

32- مراد از خورشید، انسانهای صاحب معرفت است و همچنین بلبلان و گلزار مقصود مردان حق و اهل معرفت اند.

33- مولانا یاران اهل معرفت را «آفتاب» و یا «آفتاب معرفت» می‌خواند و می‌گوید: اینها با مرگ جسم، به جایی نمی‌روند، روح و حقیقت آنها باز می‌ماند و مانند خورشید از «مشرق جان و عقل» ما طلوع می‌کند.

34 و 35- مولانا از حس ظاهر و حس باطن سخن می‌گوید و مغرب اشاره به جهان مادی و بستگی‌های انسان به دنیا است حس ظاهر را از این نظر به «حسّ خفّاش» تعبیر می‌کند که در برابر روشنی حقیقت کور است، به عکس حس باطن که بر همه مروارید و گوهر می‌باشد، از نور حقیقت بیم ندارد و به سوی مشرق آن روان است «ای سوار» خطاب به هر انسانی است که می‌تواند بر نفس و حواس ظاهر سوار شود و اگر چنین نکند مزاحم نفس‌های دیگر هم می‌شود و نمی‌گذارد که آنها هدایت پذیرند.

36 تا 38- مولانا می‌گوید «جز حسّ حیوان» و بیرون از هواها و کشش‌های مادی حسّ دیگری هست که همان حسّ باطن است و انسان به سبب همین حسّ باطن مکرم شده و پروردگار فرموده است که: وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ... (سوره الاسراء آیه 75) مولانا در برابر پنج حسّ ظاهر، به پنج حسّ باطن هم اعتقاد دارد که اولین آنها «حسّ مشترک» است. در تعریف حسّ مشترک گفته‌اند: قوه‌ای است که در آن صور جزئیات محسوس مرتسم

می‌شود و پنج حسّ ظاهر رابط یا جاسوسِ مشترک اند. محلّ حسّ مشترک را تجویف اول از تجاويف سه گانه دماغ دانسته‌اند.

39 تا 42 - در اینجا مولانا می‌گوید: این که حقیقت یا پروردگار را با معیارهای عالم صورت بشناسانی (مصور) یا با معیارهای ماورای این عالم (نامصور) فرق نمی‌کند، برای شناخت حق آنچه اهمیت دارد این است که خود از عالم صورت رسته باشی و این هستی مادی را حس نکنی و نبینی و در بیت بعد می‌گوید: تمام این میز آنها و معیارهای صوری و معنوی او نیز هست، اما او خود از پوست و از عالم صورت بیرون است و در بیت 41 می‌گوید اگر تو هنوز کوری و چشم باطن نداری و حقیقت او را نمی‌بینی گناهی نیست، اگر چشم باطن داری برو، به راه خود و به سلوک در طریق کمال ادامه بده که صبر کلید گشایش کارها است و در بیت 41 «پرده‌های دیده» یعنی حجابهایی که مانع دیدن حقیقت شود، صبر همراه با آن عبادت و ریاضت حجاب را از پیش چشم دل بر می‌دارد و سینه درون را گشوده می‌کند. مصراع اول بیت 41 اشاره به آیه 17 سوره الفتح است که: لیس علی الأعمی حرج و در پایان بیت 42 مولانا به آیه اول سوره الانشراح نظر دارد که: الم نشرح لك صدرك.

43 و 44، مضمون این بیت تشبیه دل مرد عارف به آینه، در مثنوی و دیوان شمس شواهد، بسیار دارد و منظور از پاک شدن دل، ترک علائق مادی و دنیایی است. در آن صورت است که انسان با چشم دل هم نقش عالم صورت را می‌بیند و هم نقاش یا پروردگار عالم را و در مصراع دوم «فرش دولت» یعنی دولت یا بخت موافق که همچون فرشی در زیر پای مرد حق گسترده می‌شود و راه او را هموار می‌کند.

45 - در مصراع دوم مولانا مناسب دوستان و یاران یا مناسبت بنده را برای سیر الی الله با استناد به آیه 26 سوره النور بیان می‌کند که: زنان پاک برای مردان پاک اند.

47 تا 49 - در این دو بیت «باطلان» و «ناریان» کسانی هستند که به راه حق هدایت نمی‌پذیرند و «باقیان» و «نوریان» هدایت شدگان اند که به بقای حق باقی اند و به نور

معرفت او روشن اند.

50 - برای آن که کشش از جانب حق و کوشش از جانب بنده، به وصال انجامد لیاقت لازم است «بد پیکر» یعنی زشت و نامناسب و در بیت بعد می گوید: وقتی که زیبا رویی زشت رویی را با خود به راه می اندازد، او را دست انداخته است و از این راه می خواهد زیبایی خود را بیشتر جلوه دهد، پس همیشه جذبه‌ها نتیجه شایستگی‌ها نیست.

52 تا 55 - نقش صورت ارزشی ندارد، من در پی این بودم که «نقش جان» خود را در کسی بینم زیرا که مؤمنان آئینه یکدیگرند. «آئینه آهن» آئینه‌ای است که مطابق روش قدما از صیقلی کردن یک صفحه آهنی پدید می آمد، مولانا می گوید: برای نشان دادن مشخصات ظاهری ما این آئینه بکار می رود اما برای نشان دادن «سیمای جان» آئینه‌ای هست که بسیار گرانبهاست و هر کسی به آن دست نمی یابد و این آئینه روی یارانی است که «ز آن دیار» و در رابطه با عالم معنی هستند.

56 - آئینه کلی همان «آئینه جان» است، مولانا می گوید: این آئینه روی یارانی است که از عالم معنا باشند، مولانا به دل خود می گوید: نقش جان را در هر کسی نباید جست، روی یاران این جهانی مانند جوی آب است و تو باید خود را به دریا برسانی، دریا همان آئینه جان، آئینه کلی، یا روی آن یاری است که «باشد ز آن دیار».

58 - مریم مقدس را مثال می زند که مطابق آیه‌های 22 تا 26 سوره مریم هنگام دردزایمان از پروردگار کمک خواست و به خرما بُنی پناه برد و پروردگار در زیر آن نخل با او سخن گفت، مولانا می خواهد بگوید که: آن خرما بن هم مانند مردان حق ظاهر این جهانی است اما برای مریم جلوه گاه عنایت حق شد.

59 - می گوید: من در چشم یار الهی خود نقش حقیقی خود یا روح خود را دیدم و راه روشنی را یافتم که مرا به مقصود می رساند.

60 - در ابیات بالاتر صحبت از این بود که: من حقیقت خود را در چشم یار حقیقت بین دیدم، در اینجا می گوید: و هم من به من گفت: که باور نکن، آنچه می بینی خیال توست نه

حقیقت تو. اما آن نقش حقیقی من در چشم تو به زبان آمد و گفت: نگران نباش من نقش حقیقی توام و تو منی و با یکدیگر در یگانگی کامل هستیم چنان که در وجود ابراهیم صورت مادی و بت گونه با حقیقت بت شکن در آمیخته بود.

62 - لاحول خوردن خر به طنز یعنی شب را تا صبح از گرسنگی به خدا پناه بردن و تسبیح گفتن و در اثر این لاحول خوردن «در سر آید» یعنی سکندری می خورد به رو در می افتد.

63 و 64 - تلبیس یعنی چیزی را به گونه‌ای دیگر باز نمودن، فریب، گول زدن «عدو» دوست رو» یعنی دشمن دوست نما. «تعظیم و ریو خوردن» یعنی احترام دروغین را باور کردن (ریو، یعنی فریب) «پولِ صراط» یعنی پُل صراط، گذرگاه آزمایش نهایی بندگان در آخرت «در سراید در خباط» یعنی از گیجی و پریشانی با سر به زمین خواهد خورد.

66 و 67 - «ابلیس لاحول آر» یعنی شیطان که به بندگی و ایمان تظاهر می کند. در مصراع دوم اشاره به فریب آدم و حوا در بهشت است که مطابق باب سوم سفر پیدایش در تورات، ابلیس به صورت مار بر حوا ظاهر شد و او را به خوردن میوه معرفت ترغیب کرد و پس از آن حوا آن میوه را به آدم خوراند و هر دو از بهشت رانده شدند و در بیت بعد «دم دهد» یعنی بفریید، سخنان خوش آیند گوید و گمراه کند.

68 - جان کلام این است که اگر در راه کمال به دیگران تکیه کنی، ترا می فریبند و به مقصود نخواهی رسید. شیر شکار درندگان دیگر را نمی خورد و تو اگر مانند شیر خود در پی مقصود خود باشی، عشوه و فریب بیگانه و آشنا دامنگیر تو نخواهد بود و در بیت «در زمین مردمان خانه ساختن» تعبیر دیگری است از سپردن کار خود به دیگران و در مصراع دوم «کار خود کن» یعنی خود را نجات بده و «کار بیگانه» اشتغال به دستورات هوای نفس و مسایلی که در جهت کمال نباشد.

71 - در این سه بیت مصراع دوم بیت قبل را توضیح می دهد: تن و زندگی مادی در سیر الی الله بیگانه است و تا انسان در خدمت این بیگانه است شادی ندارد «جوهر خود» یعنی شایستگی کمال و رسیدن به حقیقت و در بیت بعد می گوید: تن و زندگی مادی گند است

و با مُشک هم گندِ آن را نمی توان پوشاند.

74 - در اینجا سخن از مُشک دیگری می گوید که دل را خوشبو و شادمان می کند: این مُشک «ذکر» پروردگار است و در بیت 75 «گلخن» به معنی آتش خانه حمام و نیز بمعنی زباله دادن و کنایه از تن و زندگی مادی است و «روح را در قعر گلخن نهادن» یعنی توجه نکردن به ارزش معنوی روح و پرداختن به زندگی تن و در بیت 76 «او» همان منافق است «ذکر» پروردگار با او فایده ندارد و مثل این است که گلی روی زباله ها برآید.

77 - مولانا مفهوم کلی این ابیات را به آیه 26 سورة النور مستند می کند که: الخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ.

78 تا 83 - باز مولانا به این نکته بر می گردد که هستی ما در حقیقت معنویات و اندیشه های ماست، و از این که بگذریم باقی وجود ما مشتی استخوان و پوست و رگ و ریشه است که در راه حق بیگانه است: کسی که اندیشه نیک ندارد «همه گلخن» است یعنی چوبی یا خار و خسی است که فقط به درد سوزاندن در آتشدان حمام می خورد بعید نیست که مولانا در بیان این سخن به مفهوم «حیوان ناطق» توجه داشت باشد زیرا انسان را «حیوان ناطق» گفته اند و در این اصطلاح «ناطق» به معنی اندیشه گر و مُدِرک است. در بیت «طبله» پیشخوان دکانهای عطاری قدیم است که انواع کالاها و عطرها را در آن می چیدند. مولانا هستی را به دکان عطاری تشبیه کرده است که در آن کالای گوناگون را هر یک به جای خود چیده اند. در فلسفه افلاطونی میان عدم و هستی مادی یک عالم قائل هستند که به آن عالم مثال می گویند. در اینجا ظاهراً مولانا عالم مثال را به طبله عطاران تشبیه کرده است که در آن هر چیزی جای مشخص دارد. با این تعبیر باید گفت که در بیت 84 «طبله ها بشکست» یعنی خلقت از عالم مثال به عالم ماده آمده و «جانها» که همچون «عود و شکر» هر کدام جایی در عالم مثال داشتند، یکباره به عالم صورت آمدند و «نیک و بد درهمدگر آمیختند».

85 تا 87 - با توجه به توضیح قبل، پس از آنکه «جانهای نیک و بد» از «طبله» عالم مثال به

عالم صورت ریخت و در هم آمیخت، پروردگار برای جدا کردن نیک و بد پیامبران رافرستاد. دکانداران قدیم برای پاک کردن دانه‌های گیاهی از تکه‌های کاغذ استفاده می‌کردند، به این ترتیب که دو گوشهٔ مجاور یک پاره کاغذ را روی هم می‌گذاشتند و با دو انگشت می‌گرفتند و طرف دیگر کاغذ را که شکل ناودانی داشت زیر دانه‌ها می‌بردند و دانه‌های مورد نظر را به کمک آن بر می‌داشتند، مولانا در اینجا «ورق» کتابهای آسمانی را ورقی تشبیه کرده است که با آن دانه‌های نیک و بد انسان را از یکدیگر می‌توان جدا کرد. و در سه بیت بعد احتمالاً مولانا به آیه 213 سورة البقرة نظر دارد که: کان الناس أمة واحدة فبعث الله النبيين مبشرين و منذرين و انزل معهم الكتاب بالحق.

89 و 90 - در این دو بیت چشم کنایه از قدرت تشخیص و آگاهی انبیا و مردان حق است و در مصراع دوم بیت 89 «خاشاک‌ها» مخالفان انبیا و اولیاء‌اند.

91 - قلاب صرافی است که سگه قلب را به جای زر عرضه کند. مولانا به این کلمه، کاف تحقیر افزوده و آن را به کسانی اطلاق کرده که در راه خدا نیستند.

92 تا 96 - مولانا بطور کلی «سِرِّ اولیا» را به معنی باطن آنها می‌گیرد که جلوه گاه معرفت حق است یا به معنی علم.

و آگاهی مردان حق که به علم مطلق و بی کرانهٔ حق پیوسته است. روز حقیقی «سِرِّ اولیاست» و روز این جهانی را با آفتاب این روز حقیقی نباید قیاس کرد، اما اگر در برابر مهتاب اولیا قرار دهیم تازه چیزی است تاریک مانند سایه، به عبارت دیگر روز این جهانی در برابر «سِرِّ اولیا» تاریک است و در بیت 94 «راز مرد حق» یعنی همان «سِرِّ اولیا» روشنی زر در این جهان بازتابی از سِرِّ اولیا است و شب که چشمها را می‌دوزدو دید آنها را می‌گیرد، بازتاب صفت «ستاری» آنها است «ستار» از صفات پروردگار است و مردان حق نیز جلوه گاه صفات حق اند. در بیت 95 همین سخن را به قرآن کریم مستند می‌کند. سوگند پروردگار به روشنایی در آغاز سورة والضّحی، سوگند به نور باطن پیامبر(ص) است و مفسران می‌گویند که در همه روشنایی علم نور محمد(ص) است که

می‌تابد، در خورشید، در ماه، در ستارگان و آیات 96 و 97 مولانا می‌گوید قول دیگری هم در تفسیر والضحی هست که این سوگند به روشنی روز است، برای اینکه روشنی روز بازتاب روشنی محمدی است.

98 و 99 - صوفی مهمان گوید: من سخن این درویشان بی حقیقت را ندانسته، تقلید کردم، همانطور که ابراهیم خلیل ستاره‌ها را خدا می‌پنداشت و چون افول کردند، لأَجِبُ الْآفَلِينَ (سوره انعام آیه 6) و در بیت 100 «عکس ذوق» یعنی بازتاب و تاثیر شور و حال درویشان در مصراع دوم «ذوقی شدن» یعنی به ذوق آمدن به وجد آمدن.

101 تا 105 - تاثیر یاران و بازتاب شخصیت آنها در کمال سالک موثر است. اما به شرط آنکه سالک را در راهی بیندازد که از دریای هستی مطلق (بحر بی عکس) آب برگیرد و بهره‌مند شود و در بیت بعد گوید، در آغاز هر سالکی کارهای پیران و یاران خود را تقلید می‌کند، اما همین تقلیدها می‌تواند به تحقیق بینجامد. المجاز قنطرة الحقیقة و در بیت 103 می‌گوید تا هنگامی که مقلد محقق نشده است باید همنشینی یاران را ادامه دهد، درست مانند قنطرة بارانی که به اعتقاد قدما درون صدف می‌افتد و به مروارید تبدیل می‌شود و پیش از آنکه تبدیل به مروارید شود آن را از صدف بیرون نمی‌آورند و در سه بیت بعد می‌گوید: که روشن کردن چشم و گوش و عقل برای ادراک حقایق این است که طمعه‌های این دنیا را ترک کنی مثل پرده‌ای است که در برابر چشم دل یا چشم باطن، مانع مشاهده حقیقت است «لمع» جمع کمعه به معنی روشنی و شعله است و معنی بیت این است که: طمع آن صوفی مهمان نگذاشت که عقل او حقیقت را دریابد. «لوت» بمعنی سماع و آواز خواندن.

108 - مولانا قضاوت درست را به کار آینه و ترازو تشبیه می‌کند، طمع می‌تواند آینه و ترازو را هم به دروغ گرفتن وادارد.

109 و 110 - این دو بیت اشاره به مضمون آیه 29 سوره هود است که نوح به قوم خود می‌گوید اِنِّی لَأَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ مَالًا اِنْ اَجْرَی اِلَّا عَلَی اللّٰهِ و در بیت 110 «حق شما را مشتری»

اقتباس از مضمون آیه 111 سوره هود است که خداوند متعال مال و نفس مؤمنان را خریدار است و به آنها که در راه او مال انفاق کنند بهشت را عوض خواهد داد.

111 و 112 - مولانا مزد خدایی و رفتن به بهشت را این گونه تفسیر می کند که منظور دیدار حق و واصل شدن به او است، و می گوید در برابر دیدار حق، ثروت چهل هزار دیناری که ابوبکر در راه اسلام صرف کرد مانند «شبهه» در مقایسه با مرواریدِ عدل است.

114 - «موی اندر بصر» مانع دید «خیال جاه و زر» و اندیشه مقام و ثروت مانع مشاهده حقیقت و ادراک آن است.

115 - اما کسی که از عشق حق سرشار و سرمست باشد. اگر گنجهای دنیا را هم به او بدهند باز بنده جاه و زر نمی شود.

116 - دیدار، دیدار حق است، مشاهده حق

117 و 118 - مستی، مستی از عشق حق است که هر که چنین مستی ندارد، حرص دنیا او را از مشاهده حقیقت باز می دارد: «مدهوش حرص» یعنی حرص و «گوش حرص» یعنی گوش ظاهری که فقط امور این دنیا و مسائل این دنیا را می شنود.

119 - «دعوت رحمان» یعنی اینکه خدا بنده را به مهمانی بخواند و غذای روحی و معنوی به او بدهد «گدا چشم» کسی است که هر چه داشته باشد، باز چشمش دنبال مال دیگران است.

120 تا 123 - از اینجا مولوی «مفلس لقمه ربا» را می گذارد و خود با یاران و خوانندگان مثنوی سخن می گوید، «خلوتگاه حق» مکان خاصی نیست، حالتی است که در آن جز بنده و حق کسی راه ندارد و در بیت بعد، تشبیه جهان مادی به زندان می تواند مأخوذ از این حدیث باشد که: الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ. مولانا می گوید: آمدن به این زندان «ناگزیر» است اما بی هیچ فایده ای هم نیست. دَقَّ الْحَصِيرِ یا بوریان کوبی در اصطلاح ضیافتی است که به مناسبت خانه جدید می دهند، آمدن به دنیا هم مهمانی و ضیافتی با خود دارد و در بیت 124 می گوید: جهان جای آسایش نیست.

125 تا 128 - موضوع این ابیات بارها در مثنوی مطرح شده است که نیک و بد زندگی به اندیشه‌های نیک و بد زندگی ما بستگی دارد و «تو همان اندیشه‌ای». اندیشه «کیمیایی» است که بدی‌ها را به خوشی و خوبی تبدیل می‌کند.

129 تا 131 - در این سه بیت نظر به این حدیث نبوی است که: من لاصبر له لاایمان له نیز متوجّه این سخن است که الصبر مفتاح الفرج مولانا می‌گوید ایمان به حق ما را امیدوار می‌کند و خیال فرج و گشایش کارها، توانایی صبر کردن به ما می‌دهد و هم اشاره می‌کند، جایی که صبر نیست ایمانی هم برای او (آدم بی صبر) نیست.

132 تا 135 - در این ابیات جان کلام این است که داوری ما درباره‌ی دیگران متأثر از زمینه‌های ذهنی و روحیات خود ما نیز هست و در هر کسی جلوه‌هایی از کفر و ایمان را می‌توان یافت در بیت 134 «شست» یعنی قلاب ماهیگیری و در بیت بعد به آیه 3 سوره التغابن نظر دارد که: هو الذی خلقکم و منکم کافر و منکم مومن و الله بما تعملون بصیر (او کسی است که شما را آفریده است. و از شما کسانی کافرند و کسانی مؤمن و پروردگار به آنچه می‌کنید نظر دارد).

137 - «رد» یعنی نپذیرفتن و «گد» یعنی درخواست کردن.

138 و 139 - در اینجا مثالی می‌زند که چگونه ذهنیات ما داوری ما را درباره دیگران می‌سازد برادران یوسف به یوسف حسد و کینه داشتند و نمی‌دیدند که او زیباست، حور جمع آحور یا حوراء (مرد یا زن سیاه چشم) است و در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود در «چشم فرع» چشم ظاهر است که متأثر از اغراض و زمینه‌های ذهنی ماست و کل وجود را نمی‌بیند «چشم اصلی» چشم ظاهر است که متأثر از اغراض و زمینه‌های ذهنی ماست و کل وجود را نمی‌بیند «چشم اصلی» چشم باطن است و عبارت «چشم اصلی ناپدید» در اینجا یک جمله حالیه است، پس معنی مصراع دوم بیت این است که در آن حال که چشم باطن برادران یوسف کار نمی‌کرد «چشم فرع» آنها در اثر خیال بد او رازش می‌دید.

140 - می‌گوید: تو مانند هر موجود جهان مادی، یک جزء این عالم محدودیت و تعین هستی اصل همه این وجودهای مقید و محدود در عالم بی نهایت و لامکان است «بگشا آن دکان» یعنی بکوش که آن عالم را بشناسی.

141 تا 145 - مولانا از سخن زندانی پرخور با قاضی، به یاد قصه ابلیس با پروردگار افتاده است که چون از بهشت رانده شد از خدا مهلت خواست که مجازات او را تا قیامت به تعویق اندازد (قال: انظر الی یوم یبعثون آیه 14 سوره الاعراف) و «ای سلام» یعنی ای پروردگار، سلام از اسماء الهی است «...هو الملک القدوس السلام...» (آیه 23 سوره الحشر) و در بیت بعد شیطان می‌گوید که: من زندان دنیا را دوست دارم زیرا فرزندان آدم را می‌توانم نابود کنم (گمراه کنم) و در بیت بعد «زاد ره» زاد راه خدا و آخرت است، ریو یعنی فریب و در بیت 144 مولوی مضمون آیه 268 سوره البقرة را نقل می‌کند که: الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء

146 تا 152 - در این ابیات مولوی در کنار قصه به ارشادات خود می‌پردازد، این شیطان وقتی قدرت تسلط بر انسان پیدا کرد نماز انسان و روزه انسان را می‌برد و فقر و بیچارگی را برای انسان می‌آورد و در بیت 146 می‌گوید از شیطنت او به پروردگار پناه می‌برم؟ ما نبود شدیم (در گمراهی) آه از نافرمانی او، یا از نافرمانی که او در ما پدید می‌آورد و در بیت 148 ممکن است مولانا به حدیث یا خبری نظر داشته باشد که می‌گوید: الشیطان یجری من ابن آدم معجری الدم (شیطان در وجود بنی آدم از مجرای خون نفوذ می‌کند) و این سخن را با این قصه تفسیر کرده‌اند که آدم بچه ابلیس را کشت و قرمه کرد و چون او و حوا از این قرمه خوردند ابلیس در خون آنها راه یافت و در بیت 149 «هر که سردت کرد» یعنی هر که تو را سخنی بگوید که در راه خدا سردشوی و از شوق معرفت باز دارد... و در بیت بعد «چون نیابد صورت» یعنی اگر نتواند بر تو ظاهر شود و به صورت شخصی با تو بگوید، از راه خیالات بر تو وارد می‌شود و در 151 انواع خیالات شیطانی را مثل می‌زند خیال تفرج و گشت و گذار، خیال دکان و کار و کسب و... در بیت 152

می‌گوید در برابر هر جلوه یا خیال شیطان «لا حول و لا قوة الا بالله» بگو «اندر زمان» یعنی فوراً این لاحول را باید از صمیم قلب بگویی.

153- دنیا زندان مؤمنان است. انسانی که در برابر خداوند از همه چیز بگذرد و ثابت شود که در این راه مفلس است، پروردگار او را از زندان دنیا آزاد می‌کند.

154- دیو، یعنی شیطان

155- اگر با شیطان معامله کنی یا دوستی کنی و زیان بینی و بخواهی حق خود را بگیری (بهانه آوری) به چیزی دست نخواهی یافت، زیرا شیطان مفلس است.

156 تا 160 - معنی کلی این ابیات این است که حواس و توانایی‌های ما به مشیت حق به کار می‌افتد و «تا که نگشاید خدایت روزنی» از تو کاری ساخته نیست. در بیت 157 به آیه 22 سوره الباقیة نظر دارد که: أَفَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ... (آیا دیدی کسی را که هوای نفس را خدای خود کرد و پروردگار با علم به این او را به گمراهی افکند و بر گوشش و دلش مهر نهاد و بر چشمش پرده‌ای؟ چه کسی جز خدا می‌تواند او را راهنمایی کند؟ آیا به این نکته می‌اندیشید؟) حُجُب جمع حجاب است «در حُجُب بس صورت است» یعنی در آنچه ما را از دیدن حقیقت باز می‌دارد نقش‌های چشمگیر و آوازه‌های خوش آیندی هست اما آن نقش‌ها، مادی و ظاهری است و آن آوازه‌ها اصالت دارد.

162 و 163 - مضمون این دو بیت از یک حدیث نبوی است که: لِكُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ فَإِذَا أُصِيبَ دَوَاءَ الدَّاءِ بَرَأَ بِإِذْنِ اللَّهِ

164- روی سخن با پروردگار است: سخنانی بر زبان ما بگذار که بیان حقایق باشد و تو رابه خشم نیاورد.

165 - مهابت، یعنی ترس

166 - اطلاق «سلطان سخن» به پروردگار از این نظر است که هر سخنی به فرمان او بر زبان ما می‌آید و هر افعال ما فعل حق است.

167 - شاید نظر به قصه فرعون باشد که رود نیل فرعونیان را غرق کرد و کشت، مولانا

می‌گوید: سخن ماکفرآمیز است تو آن را به سخن توحیدی و ایمانی تبدیل کن.

170 - «این رها کن» اشاره به مضمون ابیات بالاتر است که در آنها پروردگار را فاعل همهٔ افعال می‌داند و واصلان او را «رهایی دادگان» از این جهان مقیدات می‌شمارد، می‌گوید: از این بحث که بگذری، عشق‌های این جهان هم «عشق بر صورت» یا بر روی زیبایی یک بانو نیست «ستی: بانوی بزرگ» و در بیت بعد می‌گوید: اگر عشقت بر صورت است، چرا پس از بیرون رفتن جان این جسم را رها می‌کنی؟ و در بیت 175 می‌گوید: آنچه عشق را می‌افزاید، وفاست و وفا را صورت دگرگون نمی‌کند، و حتی اگر صورت و جسم بمیرد عشق می‌تواند بر جای بماند و در بیت 176 می‌گوید: وقتی که روشنی حق بر موجودات این جهانی بتابد عشق به آنها پدیدار می‌شود.

177 تا 179 - تا اینجا صحبت از عاشقان «صورت» بود و این که عشق آنها پرتوی از عشق الهی است. مولانا به گروهی می‌پردازد که با تکیه بر عقل عاشقان را سرزنش می‌کنند و خود را بر صورت پرستان ترجیح می‌دهند، می‌گوید: این عقل هم عاریه و مانند طلایی است که روی مس کشیده باشند و در 179 می‌گوید همهٔ خوبیها که جلوهٔ خوبی حق اند مانند «زر اندود» روی فلزات کم بهاست، این خوبی عاریه نمی‌ماند و روزی معشوق زیبا «پیره خر» می‌شود.

180 تا 183 - در ابیات بالاتر اشاره به ناپایداری صورت و زیبایی‌های ظاهری است که به مشیت حق چون «زراندود» بر فلزی کم بها قرار می‌گیرد و باز از میان می‌رود در اینجا همین سخن را به آیهٔ 68 سوره یس مستند می‌کند که: «وَمَنْ نُعْمِرْهُ نُؤَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ؟» آنها که عمر دراز به ایشان می‌دهیم در پیری کاستی و نقص در خلقت آنها می‌آوریم، آیا به این فکر نمی‌کنید، و در مصراع دوم همین بیت می‌گوید: حال که می‌بینی زیبایی جسم پایدار نیست و عشق را نمی‌شاید «دل طلب کن» و در بیت بعد «جمال دل» آن زیبایی معنوی است که با چشم ظاهر دیده نمی‌شود اما «جمال باقی» است و از پیوستگی به جمال حق جاودانه است «دولت» در اینجا یعنی عنایت حق، این عنایت مانند ساقی به

«جمال باقی» آب حیوان نوشانیده و او را پاینده و جاوید ساخته است و در 182 می گوید: این پیوستگی به درجه‌ای است که حدّ و مرزی برای ساقی و مست و آب حیوان نیست. به گفته بایزید: «عاشق و معشوق و عشق همه یکی دیدم» (تذکره الاولیاء بخش 14) و در مصراع دوم این یکی شدن را مشروط به این می‌داند که طلسم خودی و خود بینی بشکند و این «خود» از سر راه معرفت حق کنار برود.

184 و 185 - «معنی» آن است که «تو را از تو بستاند» چنانکه وجود صوری تو مطرح نباشد و در بیت بعد اشتغال به نقش و صورت را «کور و کر بودن» می‌شمارد. 186 تا 188 - در این ابیات کور کسی است که اسیر نقش و صورت و گرفتار لفظ است، کور از هر چیز خیالی در ذهن دارد و چون آن را نمی‌بیند این خیال برای او «غم فزا است» آنچه چشم ظاهر از دنیا می‌بیند حقیقت امور و اشیاء نیست. خیالی از این موجودات فناپذیر است چشم ظاهر در دیدن حقیقت همان حالتی دارد که کور در دیدن صورتها و نقش‌ها و در بیت 187 ضریران (کوران) کسانی هستند که در مورد قرآن به لفظ و ظاهر آن چسبیده‌اند، مانند کوری که خر او گریخته و او پالان را بجای خر گرفته است و آن را می‌زند، و طبیعی است که پالان نه می‌رود و نه بار می‌برد و در بیت 188 «چند پالان دوزی؟» یعنی چقدر حرف می‌زنی، دنبال معنی و حقیقت برو و در بیت 189 می‌گوید: اگر تو معنایی در ذهن داشته باشی خواه ناخواه آن را بیان خواهی کرد و لفظ مناسب آن را خواهی یافت.

190 و 191 - مولانا در ابیات پیش معنی و حقیقت را به مناسبت کلام به خر تشبیه کرد و لفظ را به پالان خر در اینجا «پشت خر» یعنی آنچه از پالان و افسار و جز آن بر خر می‌گذارند. لفظ وسیله زندگی مادی است مثل دکان و مال دنیا. حقیقت مانند «قلب» در درون این الفاظ است و مرواریدی است (دُرُّ قلب) که صد برابر تن و قالب ارزش دارد در بیت بعد می‌گوید: برای رسیدن به مقصود باید بدون این ظواهر بر خر معنی سوار شد چنانچه پیامبر (ص) در بازگشت از حَبَاذَة ابْنِ الدُّخْدَاحِ بر اسب بی زین سوار شد، و در

سفرها گاه سواره بود و گاه پیاده.

192 و 193 - از اینجا دیگر معنی و جان کلام به خر تشبیه نمی‌شود، مولانا نفس آدمی را به خر تشبیه می‌کند. «برمیخوش بند» یعنی نفس را با ریاضت و مهار کردن از بیراهه رفتن بازدار و در 193 می‌گوید: این نفس به هر حال باید رام شود و در راه حق به خدمت روح درآید.

197 - دوست گفت: آری زندگی با دوستان و در جوار آنان بسیار خوشست ولی ای جان من هیچ کس نمی‌تواند «اگر»ها را جمع کرده و از آن «اگر» اطاق بسازد و در آن بنشیند.
198 - «خوش» را باید صفتی به جای موصوف بگیریم یا صفت به جای حاصل مصدر (= خوشی) (خوش تزویر) چیزی است که ما را شاد می‌کند اما شادی مادی و ناپایداری که ارزش ندارد. دل‌بستگی‌های دنیا «خوش تزویر» است.

در 199 می‌گوید: در پی حقیقت اند، اما حقیقت را از مجاز تشخیص نمی‌دهند. و بعد از محکی سخن می‌گوید که ذهنیات را می‌سنجد و آنچه را در راه حق است تشخیص می‌دهد. «ظن» دانش یا آگاهی یا خاطری است که در راه حق نباشد و «زر» معرفت حق است. معنی بیت اینست که هر وقت نوری در دل تو می‌تابد آن را با خلوص بنگر و ببین که آیا خاطر مجازی است یا خاطری از جانب حق و در راه حق؟ و در 200 می‌گوید: اگر خود در درون، مَحَكِّ آن را نداری به دانایان (مردان کامل) پناه ببر، واصلان و کاملان «در جان خویش مَحَكِّ دارند».

203 تا 209 - به اعتقاد قدما در بیابان موجودی به نام غول کاروانیان را از راه می‌برد و نابود می‌کند، این غول‌ها گاه با اسم شخصی او را به سوی خود می‌خوانند و با زبان خود او را گول می‌زنند، در اینجا «بانگ غول» کنایه از جنبه‌های فریبنده زندگی مادی است. خواجه را به اسم صدا می‌کند تا ستاره وجود او را به افول بکشاند، آفلان یعنی اُفول کنندگان، و گمان نمی‌کنم در اینجا نظری به قصه ابراهیم خلیل وَ لَا أَحِبُّ الْآفَلِینَ باشد و در بیت بعد می‌گوید: این آوازهای درونی «مال خواهیم...» را به درون خود راه نده و در

بیت 208 راه می‌نماید که چگونه «این آوازاها را به درون، راه نباید داد؟» با «ذکر حق». ذکر حق باعث می‌شود که غول و دیو و شیطان بگریزند (چنان که ما می‌گوییم جن از بسم الله می‌گریزد) در مصراع دوم «چشم نرگس» چشم باطن است که زیبا است و زیبایی حقیقت را می‌تواند ببیند. «کرکس» دنیا یا آدم دنیاپرست است و معنی بیت تکرار معنی قبل است که باطن را از توجه به این خوشی‌های ناپایدار بازدار.

210 تا 213 - در اینجا شناخت حقیقت را به صبح صادق تشبیه می‌کند و دانستنیهای این جهانی را به صبح کاذب و باز می‌گوید: این دانش‌ها مانند زنگ جام است و دانش حقیقت مانند رنگ می، اگر ما این دو گونه آگاهی را از هم تشخیص ندهیم. در میان چشمها چشمی پیدا می‌شود که می‌تواند رنگهای ماورای این جهان را ببیند. «دیدگان هفت رنگ» یعنی چشمهای ظاهر که رنگهای هفتگانه مادی را می‌بیند و در ابیات بعد می‌گوید: آن دیده حقیقت بین رنگهایی می‌بیند که جز این رنگهاست، یعنی میان باطن مردان و عالم غیب رابطه‌ای برقرار می‌شود و آنچه می‌بینند سنگ و ماده نیست، گوهر حقیقت و اسرار غیب است، پس از این مرد راه حق خود یکی از گوهرهای دریای حقیقت است و چون وصل به دریاست، خود نیز دریاست دیگر نور نمی‌گیرد، خود آفتابی است که بر چرخ می‌گردد.

214 و 215 - در اینجا «کارکن» سالکی است که مجاهده می‌کند و ریاضت می‌کشد یا واصلی است که دیگر در این دنیا به چشم نمی‌آید و غرق در «کار» حق است و در بیت 214 می‌گوید: کارگاه حق عدم است و منظور از عدم فنای صورت است و فانی شدن بنده از حیات صوری، چنان که گویی در مرحله‌ای است که هنوز به این جهان ماده نیامده و در علم الهی بصورت اعیان ثابت موجود است و از او هیچ اثر وجودی این جهانی پدیدار نیست.

216 تا 221 - «هستی» حیات مادی است و «عنود» یعنی سرکش و لجباز. فرعون به هستی حقیقی و آنچه در کارگاه عدم می‌گذرد آگاهی نداشت می‌خواست قضا و قدر را

دگرگون کند و برای این منظور صد هزاران طفل از بنی اسرائیل را کشت و در 218 «قهر او» یعنی غلبه بر او و در 220 کار فرعون مانند انسانهای پیر و هوای نفس است که از دشمنی چون نفس در درون خود خبر ندارند و از او حمایت می‌کنند و بر دیگران حسد و کینه می‌ورزند و در بیت بعد حالت انسان و نفس هواپرست در درون را به وضع فرعون و موسی تشبیه کرده است، البته تشبیه نفس سرکش به موسی ترک ادب شرعی است اما مولانا فقط یک وجه شباهت را پایه تشبیه قرار داده.

225 و 226 - «خاک، ستار وی است» یعنی او را از خاطر دیگران می‌برد، و ننگش فراموش می‌شود. در 226 گفت آن بیگانه را می‌بایستی کشتن، گفت هر روز یکی را کُشم؟ اکنون هر چه تو را پیش آید، نفس خود را ادب کن تا هر روز با یکی جنگ نباید کردن.

227 - کشتن نفس این است که در پی هوای نفس نرویم «فساد اوست در هر نامحبت» یعنی در تمام شؤون زندگی اثر بد می‌گذارد.

230 - می‌گوید: اگر اسیر هوای نفس نشوی کاری نخواهی کرد که نیازمند عذرخواهی باشد.

232 و 233 - «شِکال» مخفف اشکال، و «شکال آرد» یعنی اعتراض کند، عیب بگیرد و در 233 این اشکال احتمالی را بیان می‌کند. که اگر هوای نفس را بکشیم دیگر کسی دشمن

ما نمی‌شود پس چرا انبیا که هوای نفس را کشته بودند آن همه دشمن و حسود داشتند؟

236 - خَفَّاش که تحمل نور آفتاب را ندارد، در تابش نور آفتاب اثری نمی‌گذارد او خود مانند کسی است که رشد معنوی برای مشاهده حقیقت نیافته و ناتوانی او مانند حجاب یا پرده‌ای چشم او را از دیدن باز داشته است.

237 - مضمون کلی این ابیات این است که دشمنی با حق و با انبیاء و اولیای حق دشمنی با خود است و گرنه این دشمن نمی‌تواند دل مردان حق را از نور آفتاب حقیقت محروم کند «شعاع جوهر پیغمبران» یعنی نوری که از گوهر وجود آنها می‌تابد و دیگران را هدایت

می‌کند.

238 - «ادیب» یعنی معلم.... مریض برای درمان به طیب نیاز دارد.... و کودک برای دانا شدن به معلم حال اگر مریض از خوردن دارو و یا مراجعه به طیب سرباز زند و کودک از رفتن به نزد معلم خودداری کند خودشان ضرر می‌کنند و هیچ ضرری متوجه معلم و طیب نمی‌شود.

240 و 241 - «ننگ و عارِ کمتری» اشاره به مقایسه‌ای است که ابلیس میان خود و آدم کرد و حاضر نشد و به او سجده کند، «أبتر» یعنی بی زاد و وُلد، دُم بریده. ابتری یعنی بی حاصلی و در مصراع دوم 241 می‌گوید: ابلیس نه تنها بالاتر از آدم قرار نگرفت. بلکه برای همیشه خوار شد، چنانکه بایست خون بگرید.

244 و 245 - فرستادن انبیاء و پیامبران، انسانهای مدعی را دچار پریشانی و قلق می‌کرد و آنها در این قلق حسد خود را آشکار می‌کردند زیرا می‌پنداشتند که پیامبر هم یک بشر مانند آنهاست و خود را با او قیاس می‌کردند و در 245 می‌گوید: اگر کسی برتری پیامبران را بپذیرد و به آنها معتقد شود حسادت نمی‌کند.

246 - مولانا می‌گوید: مردان حق در همه اعصار و قرون وجود دارند و سگان کشتی هستی در دست آنها است.

247 و 248 - در این ابیات مولانا نمی‌خواهد نظر فرقه‌های مختلف را ردّ یا قبول کند. در حقیقت نظر عارفانه خود را با اصطلاح متشرعان بیان می‌کند. ولی هر زمانه پیشوای زنده‌ای است که به حفظ دین قیام می‌کند و این قطب زمان می‌تواند از نسل علی و عمر باشد یا از اقوام و ملل دیگر و در 247 هم صفات مهدی و هادی را به عنوان صفت به کار می‌برد نه صورت اسم خاص توضیح مؤلف - علامه استاد محمد تقی جعفری در جلد اول شرح دفتر دوم مثنوی درباره این ابیات و بطور کلی درباره ولایت تکوینی و تشریحی توضیح نسبتاً مشروحی داده‌اند و نتیجه می‌گیرند که این ابیات منظور حضرت مهدی (عج) صاحب زمان نمی‌تواند باشد چون او حتماً از نسل حضرت علی (ع) است اما اشاره می‌فرمایند که مولوی

در دیوان شمس تبریزی اشعاری دارد که شخصی بودن ولی آخرین را بنام حضرت مهدی (عج) صریحاً بیان کند و آن اشعار بقرار ذیل است.

<p>ای نور چشم عاشقان الله مولانا علی ماهت غلام نیک پی الله مولانا علی دریای عمان شبنمی الله مولانا علی داود می خواند زبور الله مولانا علی خوانم حسین کربلا الله مولانا علی هم باقر و صادق گوا الله مولانا علی گویم علی موسی الرضا الله مولانا علی باعسکری رازی بگو الله مولانا علی خارج رود زیر زمین الله مولانا علی آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی دارند این سر در دهن الله مولانا علی هر لحظه سر من گدائن الله مولانا علی رخ را به مولانا مال الله مولانا علی</p>	<p>ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی خورشید مشرق خاوری در بندگی بسته کمر خورشید باشد ذره ای از خاکدان کوی تو موسی عمران در غمت بنشسته بُد در کوه طور شاهم علی مرتضی بعدش حسن نجم سما آن آدم آل عباد نام علی زین العباد موسی کاظم هفتمین باشد امام و رهنما سوی تقی آی و تقی در مهر او عهدی بخوان مهدی سوار آخرین بر خصم بگشاید کمین تخم خوارج در جهان ناچیز و نا پیدا شود دیو و پری و آهر من اولاد آدم مرد وزن اقرار کن اظهار کن مولای رومی این سخن ای شمس تبریزی یا بر ما مکن جور و جفا</p>
--	---

250 - «زیرک دل» یعنی زیرک، دارای ادراک باطنی

251 - تا 252 - در اینجا به سخنی از مولا علی (ع) اشاره می کند که: «تُكَلِّمُوا تُعْرَفُوا، فَإِنَّ الْمَرْءَ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ» در 251 «بادی که پرده را درهم می کشد» نفس است که زبان را به حرکت می آورد و «سِرِّ صَحْنِ خَانِهِ» معانی و اسراری است که در باطن ما است در 253 «گنج» روح و معنویات است و «ماری که بر کران گنج است» نفس آدمی و اشتغالات ذهن به امور این جهانی است، که دست یابی به گنجینه های معانی را دشوار می کند.

254 - سخنان او بسیار دقیق و پر معنی بود.

255 - منظور این است که سخن او چنان دقیق و منطقی بود که فرق حق و باطل را کاملاً

روشن می‌کرد.

256- «فرقان» نام دیگر قرآن کریم، و در لغت به معنی جدا کننده حق و باطل است.
257 و 258- «نور گوهر» نور ذات پروردگار است که از طریق قرآن به ما می‌رسد و اگر این نور در دل ما بتابد، جواب هر سؤالی را در خود داریم و دیگر سؤالی مطرح نمی‌شود. در 257 می‌گوید: نور ماه می‌تابد و تو آنرا می‌بینی اما اگر چشم را از حالت طبیعی خارج کنی ممکن است ماه را دو تا بینی «نور گوهر» پروردگار هم وقتی که در دل می‌تابد، سؤال کردن مثل همین «چشم کژ کردن» است، فکر درست

259 تا 263- در این ابیات مولانا علم اهل ظاهر و آگاهی اهل معنی را مقایسه می‌کند، آنچه انسان به چشم باطن می‌بیند، با آنچه از معلم و مرشد و کتاب می‌آموزد فرق دارد در 260 می‌گوید: گوش مانند کسی است که پیام رسان دلدادگان باشد و چشم (چشم باطن) واسطه مستقیم وصول به حقیقت است، چنان که «اهل حال» حقیقت را از طریق باطن می‌بینند و «اهل قال» فقط از آن سخن می‌گویند. در 261 می‌گوید: شنیده‌های ما در صفات و رفتار ما اثر می‌گذارد، اما دیدن حقیقت کل وجود را دگرگون می‌کند، همین معنی در ابیات بعد با مثال آتش روشن‌تر بیان می‌شود، تو ممکن است آتش را بشناسی و از آن سخن بگویی، اما یقین داشتن به وجود آتش کافی نیست، آتش را کسی ادراک می‌کند که پختن و سوختن را از آن ببیند. «در آتش نشین» یعنی باید نور حقیقت هستی مادی تو را نابود کند و بسوزاند تا بتوانی حقیقت را ادراک کنی، در این ابیات مولانا به مراتب یقین نظر دارد که در آن سالک نخست به علم یقین می‌رسد و بعد به عین یقین و سرانجام به حق یقین.

266 و 267- در ابیات پیش صحبت از این بود که ما فقط چشم به عیب دیگران داریم، در اینجا «روی خود» یعنی حقیقت خود، و به کسی که او نیز حقیقت خود را نمی‌بیند «شَمَن» خطاب می‌کند، یعنی بت پرست و در 267 می‌گوید: کسی که حقیقت خود را ببیند، نور او نور دیگری است «نور خالقان» آن نوری است که از عوامل مادی و حسی پدید

می آید نورِ مردِ حقیقتِ بین، آن «دید» وینایی باطن است که به دیدِ خلاقِ پیوسته است
(الْمُؤْمِنُ يُنظِرُ نُورِ اللَّهِ)

269 و 270- «جانمرد» جان حیوانی و زندگی مادی خود را فدای دیگران می کند زیرا
می داند که روح انسانی و روح الهی پایدار است، کسی که روح الهی و انسانی را نمی بیند
در دادنِ جانِ حیوانی بخل می ورزد.

273 و 274 - مضمون این دو بیت اقتباس از آیه 161 سوره الانعام است که: «مَنْ جَاءَ
بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلُهَا وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ» این دو بیت را
باید طوری بخوانیم که سه مصراع دنبال هم مقدمه باشد و پیاپی خواننده شود و مصراع
چهارم به صورت نتیجه آن سه مصراع بر زبان آید. هر که پاداش ده برابر نیکی را مطابق
آیه بالا قبول دارد، این یقین داشتن، هر لحظه او را به جودِ دیگری وادار می کند.

275 تا 278 - در اصطلاح صوفیان «جود» بخششی است که در برابر نیاز و درخواست
نباشد و بخشنده هم انتظار عوض نداشته باشد و در این بیت ها نیز «عوض ها» و «اعواض»
اشاره به همان عوضی است که خدا می دهد. مولانا می گوید کسی که عوض خدا را
می بیند از بخشیدن بیم ندارد و آنکه نمی بیند بخل می ورزد. «خوآض» یعنی غواص و در
277 می گوید: چون هر چه بدهیم عوض دارد، پس هیچ کس در دنیا نباید بخیل باشد البته
این در مورد کسی صدق می کند که به «عوضِ خدایی» معتقد باشد و هر چه می دهد در راه
خدا بدهد و در 278 به مضمون بیت 275 باز می گردد: هر که بینایی باطنی دارد. هستی
این جهان را با سخاوت در راه حق ایتار می کند. «دید دارد کار» یعنی آنچه اثر می گذارد
همان «دید» یا بصیرت و چشم باطن است.

279 - «تنگِ دریا» یعنی «ته دریا» و «دُر» اشاره به دریافت های معنوی مرد راه حق است.
280 تا 284 - «باطل شدن حس» یعنی از کارافتادن حواس ظاهر در نتیجه مرگ جسم.
«نورجان» روشنی جان و آگاهی از اسرار حق است. «لحد» یعنی گور، و آنچه گور را
روشن کند. عمل نیک و پیوند با حق است. «دست و پایت بر دَرَد» یعنی جسم تا خاک

شود و از هم پیاشد و «پروبال» کمال و رشد روحی است که روح را به جانب حق پرواز می‌دهد در 283 «جان باقی» جانی است که به حق پیوند یافته و باقی به بقای حق است در 284 به آیه 161 سوره الانعام نظر دارد که: «مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا» مولانا می‌گوید اینکه در برابر کار نیک ده برابر عوض به تو بدهند شرطی دارد، که این کار نیک را فقط برای خدا بکنی. بنابراین فقط «کردن» کار نیک کافی نیست. نیت تو مهم است.

285 تا 288 - «جوهر انسان» آن ارزش معنوی و باطنی است که انسان را از خشم و شهوت و تمایل مادی دور می‌کند و به سیر الی الله می‌کشاند. اگر این جوهر انسانی نباشد فرقی میان انسان و حیوان نیست. «عَرَضُهَا» آثار وجود مادی است مولانا می‌گوید: پس از فنای آثار حیات مادی و حیوانی اگر جوهر انسان در تو نباشد چیز دیگری هم نیست که به «حضرت حق» ببری و چون چیزی نیست چگونه می‌بری؟ در بیت 286 می‌گوید: حتی نماز و روزه هم «عَرَضُ» است و عَرَضُ در محدوده زمانی خاص وجود دارد و در زمان دیگر نیست و وجودش منتفی می‌شود، نماز و روزه هم تا هنگامی مطرح است که زندگی جسمی ما ادامه دارد و بار تکالیف شرع را می‌برد. در 286 می‌گوید: این اعراض قابل نقل نیست. اما همین نماز و روزه و عبادات عَرَضِی «جوهر انسان» را اصلاح می‌کند و امراض آن را می‌زداید. در 288 می‌گوید: همانطور که پرهیز مرض را زایل می‌کند، جوهر بیمار آدمی از اعراض عبادت درمان می‌پذیرد و گویی مبدل می‌گردد.

290 - می‌گوید: عَرَضُ که خاصیت آن مانند پرهیز است، «با جهد جوهر می‌شود» همانطور که بیماران صفراوی پرهیز تلخی دهان آنها را می‌برد و شیرینی تلخی را می‌گیرد.

291 تا 292 - «شها» خطابی است که مولانا برای یاران اهل معنی به کار می‌برد و در اینجا شاه به غلام خود می‌گوید. در بیت 291 «مَرَمٌ» یعنی رَم نکن و معنی بیت این است که به جای صحبت از این اعمال عَرَضِی نتیجه معنوی آنها را بیان کن و از این سخن من دلگیر نشو. در 292 می‌گوید: این توصیف اعمال و توجه نکردن به نتیجه معنوی آنها مثل این است که به مصداق مَثَل معروف سایه بز را بجای بز قربانی کنند.

292 - توجه داریم که در این قصه مولانا بحث دقیقی از حکمت آفرینش را بر زبان پادشاه و غلام او نهاده است. در ابیات پیش از زبان شاه گفته بود که: أعراض و أعمالِ ظاهری ما «جوهر انسانی» را اصلاح می‌کند و حتی عَرَض به جوهر تبدیل می‌شود اما این أعراض خاصّ زندگی مادی و این جهانی است و نقل نمی‌پذیرد. در این ابیات غلام به شاه می‌گوید: اگر این عبادات و اعمال عَرَضی نقل نپذیرد. عقل خدا جو نوید می‌شود.

294 و 295 - غلام به شاه می‌گوید: همین اعمال عَرَضی باید با ما به جهان دیگر نقل و در آنجا ارزیابی شود و اگر جز این باشد اعمال ما باطل و هر چه می‌گوییم. بیهوده و هذیان است. مولانا «فشر» را بجای «فشار» بمعنی هذیان به کار برده است و درست نیست در 295 غلام می‌گوید این اعمال و اعراض حشر دارد اما حشر آنها در قیامت بصورت کنونی آنها نیست حشر آنها ایجاد دیگری است.

296 - با وجود اهمیت اندیشه‌ها وجود ظاهری و عَرَضی هم جزو «اصل و مایه» هر پیشه‌ای است.

297 و 298 - «اول فکر» یعنی آنچه در آغاز به صورت فکر بود، این فکرها «به عمل درآمد» و در عالم بنیان هر چیز «در ازل» چنین بوده است. میوه درخت آخرین مرحله کار باغبان است اما پیش از درخت کاری آنچه در ذهن باغبان بوده، همین میوه است و در 297 مولانا به این عبارت معروف درباره پیامبر (ص) نظر دارد که پروردگار فرمود: «لَوْلَاكَ لِمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ» (آسمانها را به خاطر تو آفریده‌ام) «خواجه لولاك» پیامبر است و مولانا می‌گوید: مغز و علت اصلی آفرینش افلاک، راز وجود محمد (ص) است، هر چند که او در هنگام آفرینش افلاک نبوده و در آخر الزمان ظهور کرده است.

299 - مولانا با عقیده غلام موافقت دارد که «اعراض نقل می‌پذیرد» این گفتگوها و بحث‌های ما نقلِ أعراض است و نشان می‌دهد که هر وجود عَرَضی از آغاز پیدایی تحولاتی می‌پذیرد و جلوه‌های گوناگون می‌یابد. «هَلْ آتَى» آغاز سوره الدُّهْر در قرآن کریم و در این سوره صحبت از خَلَقْتِ انسان است از مرحله نطفه تا تولد و رشد، آنچه از

انسان سر می‌زند سرانجام در جهان دیگر پاداش یا پادافره کارهای خویش را می‌بیند.
300 و 301 - عقل کلّ یا عقل اوّل نخستین صادر از هستی مطلق الهی است. این عقل کلّ
صور مثالی را، همچون پیامبران بر می‌انگیزد و «این جهان» حاصل «یک فطرت عقل کلّ»
است و در بیت 300 باز مولانا به سوره‌الدهر باز می‌گردد هستی هر چیزی نخست به این
جهان یا «عالم اول» می‌آید که به موجب آیه 2 سوره‌الدهر پروردگار او را می‌آزماید
(نبتلیه) و بعد به آن جهان یا «عالم ثانی» می‌رود که در آنجا جزای نیک و بد را می‌بیند.

302 و 303 - در این دو بیت غلام سخن خود را به نتیجه می‌رساند: هر عملی یک وقوع
عرضی دارد و یک نتیجه و گویی این عمل به آن نتیجه تبدیل می‌شود. همانطور که
اعراض جوهر می‌شوند و هر دو از یکدیگر جدا می‌شوند، چون مرغ و تخم مرغ
304 - تسو: پول سیاه، سکه کم ارزش

306 تا 311 - این ابیات مثالهایی است برای توضیح بیت 305 «آب» و «در» «معنی»، «جان»
و «گهر»، «درّ یمین» و «لعل» همه اشاره به جنبه معنوی و روحانی است و در مقابل «نقش
سبو»، «صورت»، «صدف» و «قوالب» (جمع قلب به معنی تن) جنبه مادی و جسمی زندگی
است.

312 و 313 - می‌گوید: این هستی خاکی، حادث و بنابر این ناپایدار است اما آن هستی
اعیان ثابته پیوسته به هستی حق و بنابر این جاودانه است و در 312 می‌گوید: آن هستی غیر
مادی وحدت دارد و آنچه در ازل آفریده شده یکی است، در این عالم خاک جلوه‌های
گوناگون آن هستی «هستی‌های گوناگون» به نظر می‌آیند.

314 - «حیلت‌های کش» یعنی تدبیرهای خوش آیند که ما را امیدوار می‌کند. مضمون این
بیت می‌تواند متوجه آیه 54 سوره آل عمران باشد که: وَ مَكْرُؤًا وَ مَكْرَ اللَّهِ وَ اللَّهُ خَيْرُ
الْمَاكِرِينَ.

316 - «کار نفس» اشتغال به امور مادی و هوا و هوس است، مولانا در موارد دیگری هم
نفس را «دزد» می‌شمارد یا به موشی تشبیه می‌کند که «گندم اعمال و عبادات» را از انبار

وجود ما می‌رباید.

317 تا 319 - در علم بیکرانه پروردگار، وجود، و حتی وجود حادث و اگذرای هر چیز حکمتی و فایده‌ای دارد. همین که می‌پرسی: «چه فایده؟» اگر فایده ندارد چرا می‌پرسی؟ «عنود» یعنی سرکش و لجباز و «عایده» یعنی نتیجه.

320 تا 324 - «از یک جهت فایده است» یعنی از آن جهت خاصی که در شرایط خاصی مورد نظر توست، ما به چیزی «فایده» می‌گوییم که موافق آرزوها و نیازهای ماست برادران یوسف زیبایی او را در نظر خود عبث و زاید و زیان آور می‌دانستند کسی که گوش شنوا ندارد از آواز خوش داود چه می‌فهمد؟ آب نیل برای قوم موسی مایه نجات زندگی شد و خون فرعونیان ریخت و در 324 «شهیدی» حاصل مصدر است به معنی شهید بودن یا شهید شدن.

326 تا 332 - «عارضی» هر چیزی است که بر موجودی عارض شود و در او اصلی نباشد «رایطی» حاصل مصدر است از رایض به معنی تربیت کننده اسب و مصدر آن ریاضت است که برای تربیت نفسِ چموش آدمی نیز به کار می‌رود، در این ابیات مولانا از غذای جسم و غذای روح سخن می‌گوید و پرداختن به غذای جسم و هوای نفس را به بیماری گِل خوردن تشبیه می‌کند و در 329 «قوت اصلی» غذای روح و پرورش روحانی است و در 330 مولانا آن را واضح‌تر می‌کند که: «قوت اصلی بشر نور خداست». «قوت مرض» و «قوت علت» چیزی است که مرض را تقویت کند و در ابیات 331 و 332 حالات بیمار گِل خوار با بیان می‌کند و «دل سبک» یعنی نگران و بیمناک و در مصراع دوم 332 به آیه 7 سوره الذاریات اشاره می‌کند که: وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْجُبُكَ (سوگند به آسمان که در آن راههای بسیار است). در آیات مقدم بر این آیه پروردگار سوگند می‌خورد که جزای اعمال روزی واقع خواهد شد و در اینجا هم مولانا به نتایج اعمال نظر دارد: آن که در پی نور خداست جزای عمل خود را می‌بیند و «غذای والسَّمَاءِ...» همین نور الهی است.

333 تا 334 - در ابیات پیش صحبت از این بود که قوت مادی اصالت ندارد و «قوت

اصلی بشر نور خداست» در اینجا می‌گوید: «این قوت اصلی» را کسانی می‌توانند بخورند که با پروردگار رابطه معنوی دارند، خوردن این «غذای خاصگان دولت» ادراک حقایق و اسرار الهی است و در بیت 333 پیامبر (ص) مستقیم از «نور خدا» تغذیه می‌شود، اما شیطان و کسانی که به مردان حق حسد می‌ورزند خوراکشان از دود عالم است و نوری بر آنها نمی‌تابد و در بیت 334 اشاره به آیه 169 سوره آل عمران است که: کشتگان راه حق را مرده نیاید پنداشت. آنها زنده‌اند و نزد پروردگارشان رزق داده می‌شوند «طَبَق» به معنی خوانچه است.

335 و 336 - به دنبال بحث از اصالت غذای روحی و معنوی، مولانا در این ابیات می‌گوید: رابطه ما با افراد و اشیاء و مسایل زندگی این جهان هم می‌تواند غذای روحی و معنوی به ما برساند و این نوع را به «غذای دل» تعبیر می‌کند. در 336 «صورت هر آدمی» یعنی چشم و ظاهر او و معنی بیت این است که: جسم و نقش ظاهری ما کاسه‌یی است و در این کاسه حقیقت و معنای آدمی را ریخته‌اند و چشم حقیقت بین می‌تواند این معنی را احساس کند.

337 تا 340 - در این ابیات مولانا از زبان هر کسی که در راه حق باشد سخن می‌گوید، هر کسی که غذای او «نور خدا» باشد، چنین کسی می‌گوید: دلبستگان به شکوه و جلال دنیا چرا به عالم ما نمی‌آیند تا مانند ما از عزت حق چون «آفتاب روشن» باشند، خورشید دنیا از تاریکی بیرون می‌آید، اما آفتاب ما (نور حق) اصلاً مشرق و مغرب ندارد، همه جا می‌تابد و همیشه می‌تابد و در 339 «نسبت ذرات او» یعنی نسبت او با ذرات. رابطه او با اجزاء عالم. او در رابطه‌ای که با اجزاء هستی دارد همیشه طالع است و در بیت 340 باز کسی که در راه حق است می‌گوید ما کم ارزشترین ذراتی هستیم که نور خدا بر ما می‌تابد با این حال همیشه می‌درخشیم و هیچ چیزی بر ما سایه نمی‌افکند. «فی» مخفف «فیء» بمعنی سایه است.

341 تا 344 - مرد حق که مشمول عنایت حق است در هیچ جایی غریب نیست و در 342

می گوید: عشق حق

نوای او و سرمایه است و در بیت 343 می گوید من سلطنت فقر دارم، طمّاع و پرخور
نیستم. شاه من (= پروردگار) از دور «طبل باز» می زند که مرا به سوی خود باز گرداند.
«طبل باز» طبلی بوده است که برای پرواز دادن و نیز برای بازگرداندن «باز» شاهی
می نواخته‌اند مولانا در دیوان شمس می گوید: بشنیدم از هوای تو آواز طبلِ باز - باز آمدم
که ساعد سلطامن آرزوست. و در 344 می گوید: «طبلِ بازِ من» آن ندایی است که
پروردگار، بندگان ره یافته خود را با آن به بهشت خویش می خواند و مطابق آیه 28 سوره
والفجر می فرماید اِرجعی اِلی رَبِّکِ راضیةً مرضیةً

345 تا 351 - جغدها گفته بودند «خود چه جنس شاه باشد مرغکی» در اینجا به این سخن
جواب می دهد: من هرگز مدعی نشده‌ام که با حق یکی ام. «دور از او» که من چنین بگویم،
آنچه من می گویم این است که: نور او بر همه ذرات هستی می تابد و در آن که شایستگی
دارد تجلی می کند من ذره‌ای هستم که گرد او می گردم و از او نور می گیرم و در 346
«جنسیت» یعنی مناسبت و خاصه مشترکی که دو چیز را بسوی یکدیگر می کشاند، به شکل
یا حتی به ذات موجودات ربطی ندارد. آب و خاک شکل همانند ندارند اما در گیاه آب و
خاک جنس یکدیگر می شوند و در 347 می گوید: برای آنکه آتش پا بگیرد و شعله ور
شود، باد (هوا) به آن کمک می کند و با آن می آمیزد، در این مثالها مولانا نشان می دهد که
آب و خاک و آتش و باد خود محو و فانی می شوند و در بیت 348 به عنوان نتیجه این
مثالها می گوید: پس وجود خاکی ما هم چون از جنس وجود پروردگار نیست، باید فنا
شود تا به حق به پیوندد و به بقای او باقی گردد و در ابیات بعد می گوید: پس از فنای «ما»
ی ما، از هستی جز او چیزی نمی ماند و «خاک» وجود فانی شده ما نشانی از هستی حق با
خود دارد، اگر چه «خاک پای» است، همه گردنکشان عالم و مدعیان قدرت این جهانی
این خاک را «تاج سر» خود می دانند.

352 تا 360 - در این ابیات «دیوار» علائق مادی و زندگی این جهانی است «ماء معین»

یعنی آب خوشگوار، و تعبیری که در آیه 30 سوره الملک به کار رفته است در 354 می گوید پست کردن دیوار زندگی مادی موجب قرب به پروردگار می شود و جدایی از این زندگی (فصل او) سبب وصال حق است که درمان دردهای روح است «درمان وصل» اضافه تشبیهی است در 355 «لِزَب» یعنی سخت و چسبان و معنی سخن مولانا این است که سجده کردن مانند خشت های دیوار در تمثیل بالاتر است هر سجده ای که می کنیم به خدا نزدیک می شویم و آیه 19 سوره فلق شاهد این ادعاست در 356 «عالی گردن» یعنی برافراشته و پابرجا. در 357 «آب حیات» پروردگار است که به ما زندگی جاودانه می دهد... در 358 «مَدْر» یعنی گِل، در 359 «زفت» یعنی گران و ضخیم و «حجاب» همان دیوار تن و علایق مادی است در 360 «پر می تاَعْتُق» یعنی کسی که بسیار شراب نوشیده و به تعبیر دیگر مستِ مستِ مست، معنی بیت این است که تشنه از صدای آب مست می شود اما آن که تشنه نیست فقط صدای افتادن کلوخ ها را در آب می شنود (بُلُق)

361 تا 370 - در آیات پیش صحبت از این بود که عبادت مانند خشت های دیوار تن است و به تدریج این مانع را بر می دارد و ما را به آب حیات می رساند این آیات هم دنبال همان سخن است «ایام پیش» روزگار توانایی و نیرومندی است (آن ایام کِش قدرت بود) در 364 «خانه معمور» تن آدمی است و «بی تخلیط» یعنی بدون خرابی و «بی بند» یعنی بی آنکه نیاز باشد زیرا دیوار این خانه حایل و شمعی بگذراند تا از افتادن آن جلوگیری کند در 365 «حَبْلٌ مِنْ مَسَد» یعنی طنابی از لیف خرما (تعبیر آیه 5 سوره تبت) در اینجا مولانا کسانی را که دور از راه خدا به پیری می رسند در شما را بولهب وزن او آورده است در 366 «خاک شوره گردد» یعنی بدن توانای ما، ناتوان و بی حاصل شود و در 368 «پالدم» یعنی تسمه پالان یازین که از زیر دم ستور می گذرد و مولانا در توصیف حالت غمزده پیران ابروان فرو افتاده آنها را به پالدم تشبیه کرده است.

371 - آنچه ما را آزار می دهد در موارد زیادی بدی های خود ماست.

372 و 373 - دو بیت باید با هم خوانده شود «هست آن رسان» یعنی آن حاکی از این

است.

374 و 375 - برای رهایی از خوی‌های بدِ خود، مولانا دو راه پیشنهاد می‌کند یا چنان که مولانا علی (ع) در سال هفتم هجری در قلعهٔ خیبر را کند و آن قلعه را از یهود گرفت، باید قلعهٔ تن و علائق مادی را گرفت و خوی بد را از درون خود راند، یا باید دست به دامن مرشدی زد تا خارِ وجود از اتصال به گلبنِ هدایت او گل شود. «نوریار» نیز همان هدایت مرشد است که «نارِ خوی بد را می‌کشد» و خاموش می‌کند.

377 و 378 - «بیگاه شد» در مصراع دوم تعبیرِ مولانا اشاره به یک اعتقاد عامیانه دارد که خورشید هنگام غروب در چاهی فرو می‌رود و در 378 «ضرورت هست» یعنی هنوز چیزی از نیروی جسمی باقی است. «پیرافشانی» می‌تواند به معنی جنب و جوش در روزگار پیری و صرف توانایی در راه حق باشد.

379 و 380 - «مگوفردا» «ایام کشت» یعنی همین باقی زندگی که در آن باید کاری کرد «کهنه بیرون کن» یعنی دل‌بستگی دنیا را از خود دور کن.

382 تا 385 - در این ابیات، انسانی که با «ترک شهوت‌ها» به راه خدا می‌افتد و در این راه صبر پیش می‌گیرد به یوسف تشبیه شده است مولانا می‌گوید: تو انسان خداجو، مانند یوسفی و صبر ریسمانی است که تو را از چاه نجات می‌دهد و این «فضل و رحمت» خداوند است. در 385 «عالم جانِ جدید» هستی مطلق و هستی حقیقی است، در نظر عارفان این دنیا هستی مجازی است و پس از ترک این جهان، هستی حقیقی را می‌توان دریافت و برای کسانی که اسرار حقیقت را می‌دانند این دریافت در حیات این جهانی هم صورت می‌پذیرد.

386 تا 389 - مخلص بنده‌ای است که در راه حق تمامی اغراض و آرزوهای خود را رها کند چنین بنده‌ای باز در خطر است تا هنگامی که از خود و از مکر نفس آسوده شود و این خلوص به مشیت حق ممکن گردد. در 387 «رهزن» کنایه از هر عاملی است که در اخلاص بنده خلل وارد کند. در 388 می‌گوید: چنین بنده‌ای مخلص است اما تا هنگامی

که به «مقام آمن» نرسیده مانند شکارگری است که برای گرفتن مرغ می‌کوشد «مقنص» بجای قانص یا مقنص «شکارگر» به کار رفته است در 389 «مخلّص» به فتح لام در تعبیر مولانا کسی است که حق او را از بند هوای نفس و علائق دنیایی رها کرده باشد و مُخلّص باید بکوشد که مُخلّص شود «مقام آمن» پناهگاه خدایی است و «دست بردن» یعنی موفق شدن.

390 و 391 - در اینجا آینه و نان و انگور کنایه از مردی است که به کمال و خلوص رسیده است و دیگر عوامل دنیایی او را بخود مشغول نمی‌دارد. قدما برای ساختن آینه، صفحه آهنی را آنقدر صیقل می‌دادند تا تصویر را منعکس می‌کرد، در مصراع دوم بیت 391 کوره به معنی رایج همان آتشدان است، پخته را دوباره نمی‌پزند.

392 - در این بیت می‌گوید هر چه از سطح ظاهری طبیعت برکنار شده و رو به اعماق و پشت پرده آن ببریم از تعیّرات و تحولات دورتر خواهیم گشت به تعبیر دیگر اگر از معرض حوادث بیرون رفتی دیگر تعیّر به تو راهیابی نخواهد داشت مولوی در این ابیات به عنوان نمونه مرد کامل که اسیر هوای نفس نمی‌شود از برهان الدین محقق ترمذی یاد می‌کند.

393 - «سلطان شدن بنده» پیوستن بنده به حق و رسیدن او به مرتبه کمال است.

394 تا 398 - دلها مانند سلسله کوههایی است که آواز خدا در آنها می‌پیچد و باز می‌گردد این آواز «صوت» به معنی فیزیکی نیست احوال و واردهای قلبی است که به اراده حق می‌آید و می‌رود و به همین دلیل کوه دل «گه پُر است از بانگ این و گه تهی است» در مصراع دوم بیت 395 به زبان امروز این است که «کوه دل از بانگ او خالی نباشد» در 396 مولانا از درجه شایستگی دلها سخن می‌گوید همه دلها صدای خدا را می‌شنوند و باز می‌گردانند اما دلی هست که از یک وارد غیبی صد سخن می‌آفریند و در دو بیت بعد می‌گوید: دل شایسته از یک سخن صد هزاران چشمه می‌جوشاند اما اگر لطف حق همین دل را فراموش کند دیگر این دل نمی‌تواند آوای حق را به دیگران برساند.

399 تا 404 - پس از تشبیه دل به کوه، اکنون کوه طور را مثال می‌زند که بدر خواست موسی، پروردگار بر آن جلوه‌ای کرد و کوه از این جلوه ویران شد و موسی بیهوش افتاد در بیت 400 می‌گوید چرا ز دل ما چشمه معرفت و حیات معنوی نمی‌جوشد؟ جان ما می‌تواند مانند فرشتگان (سبز پوشان) از زندگی تن فارغ باشد. در 402 «مشتاقی» حاصل مصدر است، جان ما نه اشتیاقی دارد و نه یک جرعه از می‌حقیقت نوشیده است. در بیت 403 می‌گوید: این دل، با این وجود مادی را که بازتاب احوال الهی در آن نیست باید نابود کرد در 404 «بو که...» یعنی باشد که...

405 تا 407 - مولانا تحول روح را به قیامت تشبیه کرده و ظاهراً با توجه مضمون سوره زلزال می‌گوید: این دل‌های دور از حق را تحولی باید ویران کند که مانند قیامت باشد، چنین تحولی ما را در پیشگاه خداوند رو سپید می‌کند و از زخم کیفر می‌رهاند در حقیقت سخن مولانا روی فنای خود در برابر پروردگار است.

408 تا 412 - پس از تشبیه تحول روحانی به قیامت، اکنون می‌گوید که این قیامت را چگونه بر پا می‌کنند: همنشینی خوبان و هدایت مردان راه یافته درمان این درد است. در 409 و 410 این معنی را با مثالهایی روشن می‌کند در 411 به آیه 138 سوره بقره دارد که: صِبْغَةُ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنْ اللَّهِ صِبْغَةً؟ رنگ حقیقت ترکیب مادی ندارد و هر چه در آن قرار گیرد جز یک رنگ نمی‌پذیرد و آن هم بی رنگی است در 412 می‌گوید: پیوستن به حق چنان است که مرد واصل دیگر نمی‌خواهد از آن «خم رنگِ هو» بیرون آید. و اگر به او بگویی که برخیز و بیرون بیا شادمانه می‌گوید: من خود نیز «خم هستم» و جدا از آن نیستم، مرا سرزنش نکن.

413 تا 415 - «تن آلوده» کسی است که نیاز به ارشاد و تطهیر روحانی دارد و باید به پیر بیوندد و «حوض» خدمت پیران است. در 414 می‌گوید: حتی مردان ره یافته نیز نیاز دارند که با دیگر مردان حق همدم باشند تا از پاکی خود دور نیفتند. در 415 می‌گوید این حوض به پاکی بی پایان دریای حق پیوسته است و پاکی او مانند پاکی ظاهری و جسمی

نیست که خوب، ولی کم ارزش است.

416 - می‌گوید: اگر دل پیوسته به دریای حق نباشد و به او از دریای حق کمک نرسد «حوض دل» هم آلوده خواهد شد.

417 - «رندان» یعنی ناآگاهان و آنها که ایمانی ندارند (رند در زبان حافظ کسی است که آگاه است اما مراعات ظاهر را نمی‌کند).

418 تا 422 - «منصور» همان حسین بن منصور حلاج است. «غدار» یعنی حيله گر در

419 «يَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ» (پیامبران را می‌کشند) قسمتی از آیه 12 سوره آل عمران است و

مولانا می‌گوید: دشمنان پیامبران سفیهان قدرتمند بوده‌اند در 420 به آیه 18 سوره یس

اشاره می‌کند که گمراهان بجای قبول هدایت به پیامبران می‌گفتند: إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ

تَتَّهَوْا لَنَرُجْمَنَّكُمْ وَ لَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ (ما شما را بد شگون یافته‌ایم، اگر از این کار باز

نایستید سنگسارتان می‌کنیم و عذاب دردناکی از ما به شما خواهد رسید.) در 421 و 422

مولانا به پیروان مسیح می‌پردازد: اینها می‌گویند که مسیح مصلوب شد و با این حال او را

امان و پناه خود می‌دانند (به اعتقاد مسلمانان و آیات قرآن عیسی به صلیب آویخته نشد و به

آسمان رفت و در فلک چهارم ماندگار شد).

423 تا 425 - در اینجا رابطه مردان حق و عوام الناس را به رابطه یوسف و برادرانش تشبیه

کرده است مردان حق به خاطر خوبی مورد حسد عوام اند و گرگی که این یوسفان را

می‌آزارد حسد است در 425 «زفت» یعنی کلان و قوی.

427 تا 430 - در این ابیات مولانا به روایات مفسران قرآن نظر دارد که در قیامت اندیشه و

شخصیت هر کس در جسم خاکی او هویدا می‌شود، حسود به صورت گرگ، حریص

بصورت خاک و...

431 تا 438 - «وجود آدمی» از بسیاری صفات نیک و بد مانند شیشه‌ای پر از حیوانات

گونگون «ارزان دمی» یعنی اگر پروردگار به موجب آیه 29 سوره الحجر از روح خود در

تو دمیده است و از آن «دم» زندگی یافته‌ای در 432 - «خَشُوكَ» یعنی حرام زاده در

مصراع دوم 433 می گوید در یک ترکیب اگر عیار زر غلبه کند به آن «زر» می توان گفت در 433 می گوید: حتی این صفات ما به حیوانات هم انتقال می یابد و بعد مثال می زند که «اسب سُکسُک» (چموش و سرکش) و خرس و بزهم رام می شوند و تعلیم می پذیرند در 438 «هوس» یعنی تمایلات و خواستها.

439 - «اصحاب» اصحاب کهف است «وَفُود» جمع وَفَد، یعنی روی آورندگان و مؤمنان. خوبی اصحاب کهف، سگ آنها را نیز به راه حق می کشاند.

440 و 441 - می گوید: تو از سگ اصحاب کهف کمتر نیستی، با جان عارفان پیوندی برقرار کن و در بیت 441 همین معنی را با مثلی از عرب تکرار می کند.

442 و 443 - «ز شاهی فارغ است» یعنی از بالاترین ارزشهای دنیایی هم بی نیاز است در مصراع دوم «بازغ» یعنی تابان و این صفت در آیه های 76 و 77 سوره الانعام برای خورشید و ماه به کار رفته و آن دو آیه درباره ابراهیم خلیل است که می پنداشت که ماه یا خورشید خداست و پس از اُفُول آنها گفت: لا أُحِبُّ الافلین، معنی بیت این است که مرد حق از پروردگار نور می گیرد و می بیند. در 443 می گوید: کسی که پیوسته به حق است و ذات او مخزن اسرار است می تواند خود را «صاحب سر» بداند. در مصراع دوم «هستی» یک بار به معنی وجود حقیقی آمده است و بار دیگر به معنی هستی مادی و فناپذیر هر که با هستی این جهانی دشمن است هستی حقیقی دارد.

445 - «جهان باژگونه» یعنی دنیایی که همه کارش معکوس است «در نظرشان» یعنی در نظر مردم این «جهان باژگونه»

446 - منظور این است که با دیدن قبای ساده شخصی می پندارند که او از عوام است فقط ظاهر را می بینند.

447 تا 449 - «سالوس» یعنی فریب و «نور» نور باطن مردان حق است که اسرار دلها را به آن می بینند و در 448 «غول» یعنی زیان و هلاک، و «نور پاک ز تقلید و... غول» نور باطن مردان حق است که مادی و فناپذیر نیست و هر کسی را از طریق باطن می شناسد، نه از

«فعل و قول» او 449 «عقل» عقل مرد کامل است که اتصال به عقل کل دارد و مُشرف بر درون مریدان است و حقیقت را می‌بیند و به «نقل» و بیان نیاز ندارد.

450 تا 453 - در این ابیات سخن از قدرت معنوی پیر و احاطه او بر ضمیر مریدان و آگاهی او از حالات خلق است. پیر می‌داند که در وجود مرید چه می‌گذرد. او بر «اسرار هو» واقف است و علم او به علم الهی پیوسته است. «رفتارش بر فلک بود» یعنی چنان آگاه است که گویی بالای آسمانها راه می‌رود. در 452 نظر به مضمون آیه 80 سوره انبیا است که به مشیت حق آهنی در دست او نرم شد و او توانست زره بسازد. در 453 می‌گوید: لقمان یکی از همین آگاهان بود. خواجه‌ای با ظاهر فقیرانه چون بنده زر خرید. دیباچه یعنی آغاز و آگاهی سطحی و کلی، در مصراع دوم منظور این است که «بنده بودن» و ظاهر فقیرانه لقمان برای آن بود که او را کاملاً نشاناسند و به همان ظاهرش نگاه کنند و در او کنجکاو نشوند.

453 تا 458 - «مزد عاشق» وصال معشوق است که خود دام است و در راه این وصال نیز در هر منزلی دامی است. مولانا می‌گوید: برای وصال حق «خویش» را رها کن و دست در دست مشیت او باش و آنگاه در حال فراموشی خود، چیزی را از خود بدزد که تو را از راه حق دور می‌کند و آن خودپرستی و بستگی به دنیا است در 455 می‌گوید: این کار مانند افیون دادن به آدم تیر خورده است تا در حال رخوت، پیکان را از تنش بیرون بکشند، در ابیات بعد مطلب کلی تر است: هر اشتغال ذهنی، چیزی را از دست ما می‌رباید. مریض در حال مرگ فقط به دردهای تن می‌اندیشد جان را از او می‌گیرند و آسوده‌اش می‌کنند در 458 «معنتی» یعنی توجه دارنده و کسی که گمان می‌کند مراقب کارهای خویش است.

461 - «صاحب معرفت» یعنی عارف و آگاه، و خواجه لقمان دارای چنین صفتی بوده است.

462 و 463 - مولوی از زبان لقمان نقل می‌کند که مگر همه اجزایم از احسان و بخششهای تو نیرویده است؟ مگر هر چه که در مسیر وجودی یک انسان از دام و دانه قرار

می‌گیرد تو برای من آماده نکرده‌ای؟ با این احوال اگر از چشیدن یک تلخی داد و فریاد برآورم خاک صدها راه یا صدها بار خاک بر سرم باد.

464 - «بداشت» یعنی مانع شد من از آن دست این خریزه تلخ را گرفته‌ام که شکر بخش می‌باشد شیرینی دست شکر بخشت در آن خریزه تلخی نگذاشته بود.

465 تا 469 - «محبّت» کششی است از جانب حق که بنده را می‌خواند و کوششی است از جانب بنده که خدا را می‌خواند و پیوندی است میان بندگان که در راه وصال حق‌اند. مولانا همه این جلوه‌های محبت را جلوه‌های محبت حق می‌داند و می‌گوید «یحبهم تمام است یحبونه کدام است» در اینجا محبت را موجب کمال آدمی می‌داند (مس‌ها زرین شود) و معتقد است که اهل محبت به ولای حق زنده‌اند و آن‌ها که این گونه محبت را درک نمی‌کنند «مرده‌اند در 469 می‌گوید: این محبت را کسانی دارند که معرفت به حق داشته باشند و با «ادعا و گزافه‌گویی» به چنین مقامی نمی‌توان رسید، در 469 «عشق» تعبیر دیگری از همین مفهوم محبت است. و مولانا می‌گوید: کسی که به کمال عقل نرسیده باشد، اگر هم عاشق شود، عاشق جمادات این دنیا می‌شود.

470 و 471 - کسی که اشکال جامد را مطلوب و محبوب خود فرض کرده چونان کسی است که از صفیری بانگ محبوب حقیقی را بشنود، دانش ناقص تفاوتی میان صفیر و بانگ محبوب نمی‌گذارد چنانکه نور آفتاب جهان افروز را از برق زودگذر نمی‌تواند تشخیص بدهد.

472 تا 477 - عقل در کلام مولانا به معنی عقل محدود و حسابگر یا حیل‌گر است که منافع این جهانی را می‌طلبد و گاه عقلی است که پیوسته به عقل کل و محیط به شناخت هستی و آگاه از اسرار الهی است. مولانا می‌گوید مقصود پیامبر (ص) در حدیث «الْناقصُ مُلْعُونٌ» کسی است که عقل او ناقص باشد و گر نه «ناقص‌تن» مورد ترحم و محبت است و او را لعن یا تنبیه نمی‌کنند در بیت 475 می‌گوید: عقل ناقص را با ارشاد می‌توان به عقل کامل تبدیل کرد. اما «تکمیل بدن مقدور نیست» در 476 می‌گوید: «هر گبرِ بعید» (بی‌دین

دور از خدا) به دلیل همین نقصان عقل کافر می‌شود و در 477 به آیه 17 سوره الفتح اشاره می‌کند که لَيْسَ عَلَيَّ الْأَعْمَى حَرْجٌ وَلَا عَلَيَّ الْمَرِيضِ حَرْجٌ... کور و بیمار زمین گیر گناهی ندارند و بر آنها کیفری نیست. «نبی» نام پارسی قرآن کریم است.

479 تا 484 - می‌گوید: ترک ادب به پیران و خاصان حق باعث دل مردگی و سیاهی نامه اعمال ما می‌شود در 480 دادن نام «فاطمه» به این دلیل مدح است که فاطمه زهرا (س) مورد ستایش همه است و این حرمت اختصاص به شیعیان ندارد. «سنان» یعنی سرنیزه در 483 می‌گوید: ستایش دست و پا و سایر اعضاء برای ما ستایش محسوب می‌شود ولی در مقابل حق تعالی که پاک و منزّه از اعضاء است نوعی آلوده کردن آن مقام شامخ بشمار می‌رود در 484 اشاره به آیه 4 سوره اخلاص دارد و می‌گوید نزایدن و زاییده نشدن شایسته آن مقام بالاست. زیرا او آفریننده والد و مولود است و ولادت از اوصاف جسمانیات است.

485 تا 492 - در ظاهر این ابیات خطاب حق به موسی است اما خود مولانا است که سخنان خود را به مناسبت بر زبان می‌آورد «اضمار» یعنی منظور را به صراحت نگفتن و به لفظ دیگر بیان کردن «مجاز» هم در این عبارت مولانا همین معنی را دارد و به طور کلی «الفاظ و اضمار و مجاز» یعنی به لفظ چسبیدن و معنی را نادیده گرفتن. «با آن سوز، ساز» یعنی آن سوز را بپذیر و تحمل کن در 486 می‌گوید: حتی اندیشیدن را هم کنار بگذار و فقط عاشق باش، در 487 «آداب دانان» کسانی هستند که به خوش آیندی ظاهر و لفظ می‌اندیشند و هرگز عاشق نیستند و در 488 می‌گوید: ما به نیتها و آنچه در قلوب می‌گذرد توجه داریم قبل از آنکه لفظ را مورد عنایت قرار دهیم. در 489 انتظار نظم و رعایت «آداب» را به خراج و مالیات تشبیه کرده و حال عاشقان را به «دِه ویران» از عاشق انتظار آداب دانی نباید داشت. «عُشر» یعنی ده یک و در اصطلاح دیوانی قدیم مالیات محصول کشاورزان بوده است در دو بیت بعد مضمون سخن حکم شرع است که جسد شهید را می‌توان نشسته بخاک سپرد و مولانا خطای لفظ چوپان را و «بی آدابی» عاشقان را به خون

آلودگی پیکر شهیدان تشبیه می‌کند در 492 حالت عاشق را همانند کسی می‌بیند که در درون کعبه باشد، او به هر طرف که رو کند، رو به قبله دارد. «پاچیله» یعنی پای پوش زمستانی. در 493 «ملت» یعنی مذهب.

494 تا 499 - «عیسی» روح خداجوی ماست و «خر» نفس و جنبه مادی زندگی است، کسی که پیرو نفس می‌شود به «پرده» اسرار حق راه نمی‌یابد در 495 می‌گوید: «علم و معرفت» اسرار حق در طالع روح است نه در طالع نفس در 496 «ناله خر» و سوسه‌های نفس است که اگر ما را در پی خود بکشاند اسیر آن می‌شویم که «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ» (سوره یوسف ایه 53) در 497 باز «عیسی» روح خدا جوست و «عقل» عقلی است که در خدمت سیر الی الله است «طبع» طبیعت و زندگی مادی و باز همان جنبه نفسانی است در 498 می‌گوید: از تن و نفس و طبع، کم کن و به تکامل روح خود پرداز که این دام است و برگردن توست در بیت 499 «خربنده» یعنی چهارپادار و در اینجا یعنی کسی که در خدمت هوای نفس است.

500 تا 503 - «عقل پست» عقلی است که به دنیا و نفسانیات می‌پردازد، عقل حسابگر «علف بدست آوردن» برآوردن حاجات نفس است در 502 «خر عیسی که مزاج دل می‌گیرد» نفسی است که به خدمت عقل و روح در می‌آید در 502 می‌گوید چون تو به خر «هوای نفس» بها داده‌ای عقلت ضعیف شده و نفست قوی و چون ازدها گشته و در 503 می‌گوید: اگر عقل خداجو و روح کمال طلب شما را رنج می‌دهد، دواى این درد را هم از خود او باید خواست. «اورا مهل» یعنی از او دست بردار.

504 تا 507 - «شیرمرد» یعنی پهلوان و نیرومند اما از بیت بعد مولانا «شیرمردان» را به مردان راه حق و عاقلان و آگاهان اطلاق کرده می‌گوید این افراد هر کجا بانگ مظلومی را بشنوند مانند رحمت حق برای رفع مشکل خود را می‌سازند و در 506 مردان حق را مانند ستونی می‌بیند که هر جا دیواری یا بنایی در حال فرو ریختن باشد، آن را نگه می‌دارند در 507 «داوری» یعنی دادگری و «محض مهر و داوری» یعنی سراپا محبت و دادرسی و

عدالت.

508 - این شیر مردان را به دارویی تشبیه کرده است که خود در پی درد می‌روند و آن را درمان می‌کنند.

509 تا 514 - «آب رحمت» اضافه تشبیهی است، اگر به رحمت حق نیازداری خود و زندگی این جهانی را خوار کن. «خمر رحمت» معرفت حق و آگاهی از اسرار غیب است. در 510 می‌گوید: همه هستی «رحمت حق» است و باید ما را غرق در خود کند، «فروآمدن» در اینجا یعنی قانع شدن و بسنده کردن در 511 «چرخ را در زیر پا آوردن» یعنی به فراتر از عالم ماده اندیشیدن و در این مرتبه است که انسان در عرش الهی آواز می‌شنود (تو راز کنگره عرش می‌زنند صغیر - حافظ) در ابیات بعد بطور کلی سخن در این است که زندگی این جهانی و ارزشهای مادی را باید ناچیز بدانی تا هستی حقیقی و معرفت حق را دریابی: «وسواس» «موی و عیب در چشم» «ز کام» «کنده تن» «عُلُّ بخل» تعبیرهایی از همین دل بستگی‌های مادی این جهانی است. و در مقابل «خروش از گردون» «باغ و سروستان غیب» «ریح الله» «جولان جان» و «بخت نو» تعبیرهایی است از آگاهی انسان و رسیدن به مقام معرفت، بدیهی است که درین تعبیرها همیشه چشم و گوش و بینی حواس باطن اند، در 515 «جولان جان به گرد انجمن» یعنی در جمع دوستان اهل راز، که در آنجا جان در بند نیازهای تن نیست و آزادانه جولان می‌کند.

516 تا 518 - «در چرخ کهن» یعنی در درون افلاک و در همین جهان صوری و فناپذیر، تا اینجا صحبت از این بود که برای ادراک اسرار حق، باید زندگی جسمی و ارزشهای این جهانی را رها کنیم، اما اگر نتوانیم، به پروردگار باید پناه برد. مولانا در مثنوی بارها «زاری» و نالیدن به درگاه حق را مقدمه آگاهی و عامل بیداری باطن شمرده است و در 517 «پریدن» به کعبه لطف» یعنی پناه بردن به لطف پروردگار که «بیچارگی» را چاره می‌کند و در 518 «رحمت کلی» لطف و توجه حق است که همه کائنات را شامل است.

519 و 520 - باز «زاری» را موجب عنایت حق می‌داند و پیر را عامل و واسطه این عنایت

می‌شمارد و در 520 می‌گوید: خرس چون فریاد کرد و کمک خواست از درد رهایی یافت. ای انسان مگر تو از خرس کمتری چرا در هنگام بروز مشکلات بدرگاه خدا نمی‌نالی تا خداوند گرفتاریهایت را بر طرف کند؟

521 تا 524 - در ابیات 521 و 522 بطور خلاصه می‌گوید: پروردگار خود می‌خواهد بنده را به لطف بنوازد و به بهانه این نوازش می‌خواهد از طرف بنده هم کششی و کوشش شده باشد، در 523 «أدْعُوا...» (خدا را بخوانید) از آیه 110 سوره اسراء است، و مولانا می‌گوید: خواندن خدا همین زاری و نیاز بدرگاه او بردن است 524 - «مرحوم» یعنی شایسته رحمت و قبول.

525 تا 527 - در این ابیات مولانا تصویری از مردم خوش ظاهر و فریب کار را در سیمای خرس نشان می‌دهد. خوب حرف می‌زنند اما به آنچه می‌گویند وفا نمی‌کنند.

528 - مولوی از مدعیان دنیاپرست سخن می‌گوید: که «نفس» بر «عقل» آنها غلبه دارد و در مصراع دوم می‌گوید: سوگند به قرآن که جای خود دارد، اگر صد هزار بار هم قرآن را بخواند یا از گلوی خود ادا کند باز هم دروغ می‌گوید.

530 و 531 - در این ابیات مولانا یک مسئله روحی را مطرح می‌کند، اسیر نفس نمی‌تواند حاکم خود را در بند کند و اگر به سوگند خوردن مجبور شود بیشتر دروغ می‌گوید و نفس سرانجام خود را از بند او آزاد می‌کند و به راه خود می‌رود.

534 - سَقَم، یعنی درد و بیماری.

535 و 536 - «لابد» به همان معنی امروزی فارسی به کار رفته است و در بیت بعد تشبیه به گاو‌میش، بیان بی‌قراری و ناآرامی بیمار است.

537 - می‌گوید: این رنجها جنبه مادی و نفسانی زندگی مرا نابود کرد، درست مثل اینکه میوه‌ای را پوست بکنند و مغز تازه آن جلوه بنماید.

538 تا 542 - می‌گوید: صبر کردن بر مصائب و سختیها و زبان به ناشکری نگشودن خود چشمه‌های حیات معنوی را در انسان باز می‌کند، زیرا که رسیدن به بلندیها در گرو گذشتن

از پستیها و سختیهاست همانطور که بهار بی خزان بوجود نمی‌آید. در 541 می‌گوید اگر با غمها و وحشت‌ها بسازی «مرگ خود» یعنی فنای زندگی نفسانی و بقای به حق و جاودانگی را به دنبال دارد و در 542 می‌گوید: چون نفس همیشه بر راه کج است اگر گفت این کار بد است و انجام مده تو بدان که درست است و برعکس گفته او عمل کن.

543 تا 550 - در اینجا در کلام مولانا (سگ عالم) در پی شکار مناسب خود می‌رود و اگر مایه حقیقت و دین را نیابد (سگ بیمایه) به آزار دیگران می‌پردازد در 545 «زحف» یعنی پیشروی و «چالاک زحف» کسی است که در پیمودن راه حق چالاک است. در مصراع دوم همین روح حیوانی را در مرتبه بالاتری می‌یابیم: «سگ عارف» (ونه سگ عالم) روح حیوانی که در اثر کمال، روح انسانی شده و به مرتبه معرفت حق رسیده و مانند «سگ اصحاب کهف» دیگر سگ نیست (پی مردم گرفت و مردم شد) در 546 «میر صید» حق است که هر حرکتی بسوی اوست و برای اوست و «نور اشناسنده» آگاهی و بیداری است. که به اشارت و مشیت حق در دل بنده پیدا می‌شود در 548 مصراع اول جمله شرطی است اگر کور..... و «تیره خشمی» یعنی بدخشم بودن و لجاج و ستیز یا خشم حاصل از تاریکی درون و روشن نبودن باطن، در ابیات بعد می‌گوید: زمین هم از ما آگاه‌تر است و حق و ناحق را به جای خود تمیز می‌دهد «خصم بین» یعنی دشمن شناس. «خسف قارون» یعنی فرو بردن قارون با ثروتش و در بیت بعد نظر به بلایی است که بر سر قوم ثمود آمد در اثر نپذیرفتن اندرزهای صالح پیامبر، لرزش شدید زمین آنها را فرو برد «فَأَخَذَتَهُمُ الرَّجْفَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دَارِهِمْ جَانِمِينَ» سوره اعراف آیه‌های 78 تا 90 «دعی» یعنی مدعی، مخالف در مصراع دوم اشاره مولانا نه فروکش کردن آب پس از توفان نوح است که پروردگار به زمین گفت: يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلَعِي.... (سوره هود آیه 44)

551 و 552 - در این ابیات می‌خوانیم که عناصر چهارگانه هستی اشارت حق را در می‌یابند «بی خبر با ما» یعنی بنظر ما مرده و ناآگاه می‌آیند اما در پیشگاه حق زنده و هوشیارند و در 553 می‌گوید: اما، ما که از همین عناصر پدید آمده‌ایم، از حق و از انبیاء و

اولیاء حق بی خبریم «نذیر» یعنی آگاهی دهنده و هشدار دهنده.

553 و 554 - می‌گوید: آگاهی من یک آگاهی ذاتی و اصلی است علمی نیست که از طریق مدرسه و کتاب کسب کرده باشم و چون امور عرضی ناپایدار باشد این معرفت الهی را نباید برای «هر غرض» دنیایی مصرف کرد و در راه نام و نان به کاربرد در 554 نظر به این نکته است که علم حقیقتی پیوسته به علم حق است و همواره در درون مرد عارف دانستنی‌های تازه می‌جوشد.

555 تا 563 - بحثی است که مولانا روی آن بسیار سخن می‌گوید: اهل دنیا خود دانشی دارند که از راه مدرسه و تلقین و تکرار و تقلید حاصل می‌شود، فراموشی‌پذیر است و در مقابل آن دانش عارفان و مردان کامل «جوهر» است، ذاتی است و پایدار است، علم اهل تقلید به توجه «مستمع» نیاز دارد زیرا وسیله نام و نان این جهان است «پی دانه است نه بهر روشنی» و «روشنی» در اینجا روشنی باطن است و آگاهی از حق در 557 و 558 طالبان علم دنیایی را به موشی تشبیه می‌کند که در زیر زمین لانه می‌سازد و اگر از روی زمین سر درآورد می‌گوید: «برد» (ای وای) این طالبان علم دنیایی هم از روشنی باطن گریز دارند و «در آن ظلمات» علم خود می‌مانند در 560 «خرد» همان عقل خداجوست کسی که چنین بال و پری ندارد به آسمان معرفت پرواز نمی‌کند. سِمَاک نام دو صورت فلکی است و «راه سماک» یعنی راه تعالی و کمال در 562 «علم گرفتاری» همان «علم تقلیدی و تعلیمی» است که «مستمع» و «خریدار» می‌جوید. در 563 نیز مولانا به همین علم نظر دارد که در مواقع مناسب برای تعلیم و اظهار وجود عالم اگر خواستاری پیدا نشود این علم مرده و بی ارزش است.

564 تا 568 - نظر به مضمون آیه 111 سوره التوبه است که إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ... (پروردگار نفس مؤمنان و اموال آنها را خریدار است و در بهای آن بهشت را به آنها می‌دهد)، در آیات پیش سخن از خریداران علم دنیا است در اینجا مولانا می‌گوید: خریدار دانش عارفان خداست که آنها را به بهشت وصال خود

«بالا می‌کشد». مرد راه حق «خود» را فدا می‌کند و خوبیهای او مشاهده جمال حق است در 566 «این خریداران مفلس» دنیا دوستان اند که خودشان «یک مشت گل» بیشتر نیستند، در 567 «گل» متاع دنیا و منافع این جهانی است و آنها که از این منافع می‌گذرند «زردرو» و غمزده نیستند، در 568 «دل بخور» یعنی از روشنی باطن بر خوردار شو. «تجلی» یعنی تابیدن نور حق در دل مرد حق است که او را شاد می‌کند.

570 تا 575 - پس از این، سخن از «عقل مجنون نما» بوده است و بعد دانش و آگاهی اهل حق و آنچه خدا از بنده می‌پذیرد. اکنون مولانا سخن را به مناجات کشانده است. برای آنکه ما علائق مادی و «گل خوردن» را رها کنیم. پروردگار باید به ما توفیق عطا کند. «این بخشش» همان توفیق الهی است و «لطف خفی» لطفی است که از طریق علل و اسباب ظاهری صورت نمی‌گیرد و لطف محض است در 572 «ما را بخر» یعنی ما را از بندگی نفس آزاد کن. «پرده را بردار» یعنی مانع دیدن حقیقت را از پیش چشم ما بردار، که همان هوای نفس و کشش به سوی دنیا است. «پرده ما مَدَر» یعنی ما را شرمسار نکن.... در 572 «بند سخت» همان بندگی نفس است. «فضل» لطف حق در مرتبه‌ای بالاتر از شایستگی بنده است در 574 «خود» یعنی نفس، و در مصراع دوم نظر به آیه 16 سوره ق است که.... وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.

575 تا 581 - باز مولانا یک پله بالاتر می‌رود. همین مناجات و دعای ما هم اگر پروردگار نخواهد صورت نمی‌گیرد. وجود مادی ما مثل «گلخن» حمام یا زباله دان است و تنها مشیت پروردگار می‌تواند آن را به گلستان تبدیل کند. در 576 «در میان خون و روده» یعنی در این وجود آلوده مادی «فهم و عقل» قرار دادن همه از اکرام و لطف پروردگار است. و در 577 «دوپاره پیه» دو چشم است. قدما می‌پنداشتند بافت چشم از پیه است و در ابیات بعد مضمون همین سخنان دنبال می‌شود و «سیلاب حکمت» سخنان عارفان و حکمای الهی است. در 580 مولانا همانند بسیاری از عارفان بزرگ «شرع و دین خدا» را شاهراهی می‌داند که ما را به عالم غیب و جهان جان می‌رساند و در بیت بعد می‌گوید: آن

بهشتی که گفته‌اند زیر بناهایش جویها روان است همین «باغ جانها» و عالم غیب است. 582 تا 589 - در سه بیت اول پیامبر (ص) به صحابی بیمار توصیه می‌کند: بجای آنکه عذاب آخرت را در دنیا بخواهی، از پروردگار دنیا و آخرت خوبی طلب کن و بخواه که تو را از آتش دوزخ در امان بدارد (مطابق آیه 201 سوره بقره بگو رَبَّنَا آتْنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ فِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ) در 584 «راه» یعنی صراط که همه در قیامت از آن می‌گذرند و در زیر آن آتش دوزخ زبانه می‌کشد، اما برای مؤمنان همان آتش باغ و بوستان می‌نماید. «منزل ما» یعنی مقصد ما هدف ما در مصراع دوم 585 همین پرسش است که: مگر قرار نبود همه از فراز دوزخ بگذرند؟ در 588 «ملک» یعنی پروردگار است که پاسخ بهشتیان را می‌دهد. «روضه خضر» یعنی باغ سبزی‌ها.

591 تا 597 - در این ابیات خلاصه کلام این است که غلبه آدمی بر نفس، موجب لطف حق می‌شود تا آنجا که مؤمن آتش دوزخ را گل و گلزار می‌بیند، در 593 «ایثار» ترجیح دادن دیگری بر خود است در حالیکه خود هم نیازمند باشیم معنی بیت این است که: در اثر مجاهده با نفس، حرص در شما از میان رفت و ایثار جای آن را گرفت و در ابیات 594 و 595 می‌گوید: چون شما این جمله آتش‌ها (آتش حرص، شهوت...) را در وجود خود کشتید، «نفس ناری» یعنی نفسِ دوزخِ خوی، مانند باغی زیبا شد. «وفا» به معنی ایمان و اعتقاد و انجام وظایف بندگی است در 596 «داعی حق» خود حق است یا انبیاء و اولیاء حق و «آب در جحیم نفس آوردن» خاموش کردن آتش هواهای نفسانی است.

599 تا 606 - خوشا بحال آن روحی که عیب خود را می‌بیند و هر کس سخن از عیبی می‌گوید، او آن عیب را در خود جستجو نه در دیگران در 600 مولانا بطور کلی از انسانها سخن می‌گوید که یک نیمه وجودشان خاکی و مادی و از «عیستان» است و نیمه دیگر روحانی و الهی و از «غیستان» است در 601 «ریش» به معنی زخم و جراحت و کنایه از نقاط ضعیف و کمبودهای معنوی است و در 602 می‌گوید: درمان عیبهای شخصیت این است که عیب آن را بیابی و بگویی، و این خود شکستن باعث لطف و رحم حق یابندگان

می‌شود. در 604 معنی مصراع دوم اینست که چه بسا عیبی که ظاهراً در تو نیست، باطناً در تو باشد و روزی کشف شود و در 604 لَا تَخَافُوا (نترسید) از آیه 30 سوره فصلت است که مؤمنان را دلداری می‌دهد و مولانا می‌گوید: همین دلداری حق نشان می‌دهد که مؤمن هم از گناه و کیفر در امان نیست، در دو بیت بعد ابلیس را مثال می‌زند که مطابق روایات ششصد هزار سال عبادت کرد و عاقبت رانده در گاه شد «بین که او را نام چیست» اشاره به این است که ابلیس در لغت به معنی نومیدی است و «علیای او» معنی عُلو و بلند پایگی او. 607 تا 610 - انسان عارف در هیچ شرایطی خود را ایمن نمی‌بیند و همیشه در خوف است و به همین دلیل «معروفی» و خودنمایی نمی‌کند و در 608 می‌گوید: عیب دیگران را نگو تا عیب خودت برملا نشود. در دو بیت بعد می‌گوید: هر کس که عیبی دارد در حقیقت فدای هدایت دیگران شده است و او را نباید سرزنش کرد.

611 تا 619 - «هر که زایشان» یعنی هر یک از ایشان یا همه ایشان در 612 ضمیر «او» به پروردگار بر می‌گردد. «سبک داری» یعنی سهل انگاری و آسان‌گیری و «فراغت از غم فردی او» یعنی نگران قیامت نبودن و به آن فکر نکردن در 613 مولانا مانند بسیاری از مردان، پیروی از هوای نفس را به کار زنان تشبیه می‌کند و موارد بسیاری در مثنوی هست که نفس و زن را مشابه یکدیگر می‌بیند، در 614 «لقای صالحان» یعنی دیدار مردان حق و بهره‌مندی از هدایت آنها. در 615 «اهل دل» و «شهان» مردان حق‌اند و «روبه شانگی» یعنی خدمت دروغین، تظاهر به خدمت و کوچکی در 617 «دغا» به معنی حيله و نیرنگ و در 618 مولع یعنی حریص.

619 تا 623 - باز روی سخن با کسانی است که «سیر چشمان» را «دشمن می‌دارند» شما دنیا پرستان خرج «زن و فرزند» را بهانه کرده‌اید که دین را زیر پا بگذارید. در 621 می‌گوید: فقط به مردان راه حق می‌گویید که ما را با توجه معنوی و باطنی خود به یاد داشته باش. در 622 مولانا در میان سخن دنیا پرستان قضاوت خود را بیان می‌کند که این سخن را هم از سر سوز دل نمی‌گوید. در 623 باز دنباله کلام آن دنیا پرست «خوابناک» را

می‌خوانیم که می‌گوید: من ناچارم که صمیمانه دنبال «کسبِ حلال» باشم. 624 تا 629 - این ابیات پاسخ مولانا به سخنان آزمندان دنیاپرست است «از خدا چاره ستش» یعنی می‌تواند خدا را فراموش کند و «طاغوت» یعنی طغیان‌کننده و نافرمان و مانع راه حق، در 626 تا 628 «صبر» در اینجا یعنی خودداری از پیروی هوای نفس و نخواستن دنیا و شکوه نکردن از نداشتن آن در مصراع دوم 626 نظر به آیه 48 سوره الزاریات است که: «وَالْأَرْضَ فَرَشَّاها فَنَعَمَ الْمَاهِدُونَ» (زمین را پوشاندیم یا گسترده‌ایم و ما چه نیکو گسترندگانی هستیم) مولانا «نعم الماهدون» را به صورت یک عبارت وصفی و به معنی پروردگار به کار برده است. در هر سه بیت جان کلام این است که: تو از دنیای مادی نمی‌گذری، چطور از خدای به این عظمت می‌گذری و او را فراموش می‌کنی؟ در 629 نظر به آیات 75 تا 79 سوره الانعام است که ابراهیم در جستجوی پروردگار، اختران و ماه و خورشید را خدا می‌پنداشت اما با دیدن اُفول آنها این اندیشه را رها می‌کرد. ارتباط این بیت با ابیات بالاتر در این است که مولانا می‌خواهد بگوید: تو با دیدن ناپایداری دنیا چرا به آن دل بسته‌ای؟

629 تا 633 - مولانا خود سخن می‌گوید و گویی آن دنیاپرست را فراموش کرده است «این دو مجلس» اشاره به این جهان و آن جهان است و باز اشاره می‌کند که بدون توجه به صفات خداوند و بدون امید به او هیچ لقمه‌ای برای من گوارا نیست و اگر کسی بدون اعتقاد و ایمان به خدا و عمل به فرامین او چیزی از این دنیا بخورد همانند گاوان و خران است.

636 تا 639 - در آیه 179 سوره الاعراف وصف گمراهان چنین است که: «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ» (آنها چون ستورانند بلکه گمراه‌تر) مولانا با این وصف دوباره به توصیف این گروه باز می‌گردد: «گنده بغل» یعنی کسی که تنش بوی بد دارد و کنایه یعنی منفور مطرود. در 635 «سرزیرشد» یعنی سرنگون و بی نتیجه شد و «روزگارک» اشاره به عمر کوتاه این جهانی است که گمراهان آن را صرف دنیا می‌کنند و به جایی نمی‌رسند در

637 بی چیزی «الف» اصطلاح مکتب خانه است: الف چیزی (نقطه‌ای) ندارد و در کلام مولانا غالباً کنایه از بی حاصلی زندگی است در 637 «در این اندیشه‌ام» یعنی به یاد خدا هستم یعنی این دنیا پرستان اگر هم بگویند که ما در فکر و اندیشه گذشت سالیان عمر و تباهی وجود هستیم باز حقیقتی نداشته و ناشی از داستان‌پردازی نفسشان است و در 638 می‌گوید: اینان اگر بگویند سروکار ما با خدای غفور و رحیم است، آنهم حیل‌های دیگر از حیل‌های نفس لثیمشان است در 639 می‌گوید: ای بینوای سیه روز اگر مغفرت و رحمت الهی را بدان سان که به خود مطرح ساخته‌ای واقعیت دارد. چرا این همه غم و اندوه سرتاسر وجودت را گرفته و نمی‌توانی گریبان خودت را نجات بدهی؟

640 تا 646 - «پیری از حق مست است» مردی است که به کمال روحانی رسیده است پروردگار در آیه 97 سوره النحل دربارهٔ مردان و زنان نیکوکار و مؤمنان حقیقی فرموده است «فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً» مولانا می‌گوید: این «حیات طیبه» زندگی درونی و معنوی مردان حق است که آنها را از عوارض پیری هم بی‌آسیب می‌کند (گر پیرگشت جسمت، چه غم؟ چون جان جوان است، دیوان شمس تبریزی) در 642 می‌گوید: مردم دنیاپرست هم این مردان حق را خوب می‌شناسند و به همین دلیل به آنها حسد می‌ورزند. در 643 باز می‌گوید: این حسودان می‌دانند که مردان حق عالم به علم یقین اند و تکیه آنها به پروردگار خلل نمی‌پذیرد در 646 «شمشیر تیز» قدرت مردان حق یا قهر الهی است، و مولانا می‌گوید: مقابله دنیا پرستان با قدرت حق و مردان حق به این دلیل است که آنها به رستاخیز و کیفر آن دنیا معتقد نیستند. دو بیت بعد توصیف پیر است که همت و توجه باطنی او می‌توان دشمنان حق را گرفتار «صد قیامت» کند و «هر چه اندیشی تو، او بالای اوست».

647 و 648 - ذات حق با معیار و میزان ما شناخته نمی‌شود زیرا ما به چیزهایی می‌توانیم بیندیشیم که دنیایی و فناپذیر است و در بیت بعد «بر در این خانه» یعنی بر درگاه حق یا بر درخانه هستی که در آن جز پروردگار هیچ چیز وجود حقیقی ندارد معنی شعر اینست که

اگر این مردم واقعا می‌دانند که در این خانه و در این دستگاه با عظمت چه موجودی وجود دارد، این چه گستاخی و بی‌اعتنایی است که راه انداخته‌اند؟

649 و 650 - اشاره به سرنوشت اقوام پیشین مانند قوم نوح و لوط است که دل انبیاء حق را بدر آوردند و رسوای جاودان شدند آنان پیامبران را اجسام معمولی و آدم عادی محسوب می‌کردند و سپس به جنگ با آنها برمی‌خاستند.

651 تا 653 - «آفتاب کبریا» نور پروردگار و «شعاع» آن جلوه‌های صفات حق است. «ضیاء» نور ذاتی و اصلی است، دل‌های اهل معنی از حق روشنی است در 652 دلی که نور حق در آن نیست مانند درون منکران و دشمنان دین تاریک است (مولانا در مواردی جهود را به معنی منکر به کار می‌برد نه به معنی یهودی) در مصراع دوم «سلطانِ ودود» خدای مهربان است که در آیه 90 سوره هود و آیه 14 سوره البروج این صفت را دارد. «بی‌نوا از ذوق» یعنی بی بهره از معرفت و شناخت در 653 «فتح باب» گشودن درهای آشنایی حق به روی مردان حق است و اصطلاح از آیه 73 سوره الزمر» مأخوذ است.

654 تا 660 - مولانا دل ناآگاه و عاری از نور خدا را با گور قیاس می‌کند و به بندگان خدا می‌گوید: از این مرتبه پست مادی بالاتر بیاید. اگر کسی «زنده» به نور حق باشد خانه دل او هم برایش تنگ است و در آن نفس او می‌گیرد در 656 و 657 می‌گوید: هر انسانی می‌تواند راهی به حقیقت و عالم غیب داشته باشد به شرط آنکه خود را از زندان زندگی مادی برهاند، چنانکه یوسف از چاه درآمد و چنانکه یونس با تسبیح و توجه به حق از شکم ماهی جان بدر برد «در بطن ماهی پخته شد» یعنی در مشغله زندگی مادی نزدیک است که از میان برود (در اینجا پختگی به معنی تکامل منظور نیست) در 658 می‌گوید: اگر یونس تسبیح گوی خدا نبود تا قیامت در «بطن نون» (شکم ماهی) می‌ماند مضمون بیت از آیات 144 و 145 سوره الصافات است در مصراع دوم 659 یک سؤال را مطرح می‌کند: این تسبیح چیست که این همه تأثیر دارد؟ پاسخ را خود مولانا می‌دهد. تسبیح نشانه‌ای از روز ازل است روزی که پیش از این خلقت صوری پروردگار از همه پرسید

«أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا بَلَىٰ» و با این سخن همه او را پروردگار خود می‌دانستند و اکنون نیز همه باید در تأیید همان «بلی» او را تسبیح بگویند در 660 «تسبیح جان» همان بلی است که در روز اَلَسْتُ هَمَّةُ جَانَهَا گفتند در مصراع دوم «ماهیان» ما هستیم و این وجود صوری ما که مطابق ایات بعد روح در آن مانند یونس زندانی است.

661 تا 666 - در این ایات «ماهی» بیت قبل را می‌شناساند. «ماهی» کسی است که «الله» را با چشم دل می‌بیند و در «آن بحر» حقیقت شناور است. در 662 می‌گوید: «روح» تا هنگامی که «نور صبح» حقیقت را نمی‌بیند مانند یونس در ماهی تن اسیر است در 663 می‌گوید: روح باید به حق توجه پیدا کند و گرنه می‌میرد. در 664 از ماهی‌های دیگر سخن می‌گوید: آنها که زندگی جسمی دارند اما ذره‌ای اسیر آن نیستند و همه وجود آنها «جان» است. در این دریای هستی این «ماهیان جان» و این مردان حق بسیارند.

667 تا 670 - «صبر» علاوه بر تحمل دشواری‌های راه حق، فراموش کردن همه چیز جز عشق است. چنین صبری است که مولانا می‌گوید: «جان تسبیحات توست» یعنی مهم‌ترین یادکرد خدا همین است که همه چیز را در راه فراموش کنی در 668 «بهشت» بهشت لقای حق است و همانطور که گذشتن بر پل صراط و از فراز شعله‌های دوزخ دشواری دارد، صبر نیز تلخ و دشوار است. مثل لیل سیاهی که کودکان زیبای بزرگان را همراهی می‌کند.

در 669 می‌گوید: اگر جمال حق را می‌خواهی، صبر را هم بپذیر و تحمل کن. در 670 «شیشه دل» یعنی کم طاقت و نازک دل و زود رنج چنین کسی لطف صبر را درک نمی‌کند. صبر برای مشاهده جمال حق با همه سختی و دشواری شیرین است «چگِل» شهرکی بوده است در ترکستان بر کرانه سیحون و در اصل اسم ترکهای ناحیه شرقی آن دیار بوده است، زیباییان این شهر در ادبیات تغزلی و صوفیانه ما شهرتی دارند.

671 و 672 - «صاحب دل» و «اهل دل» یعنی مردان راه حق و در مقابل «اهل تن» و «فاطن بر سرایر» یعنی مشرف بر باطن دیگران و آگاه از دلها.

673 تا 676 - در ایات بالاتر صحبت از این بود که نزد عارفان و آگاهان باید در دل ادب

نگه داشت. در اینجا روی سخن به اسیران دنیاست، شما مردم به عکس همین حرمت را برای دنیا پرستان و اهل ظاهر نگه می‌دارید. «با حضور آبی» یعنی با اعتقاد و علاقه می‌آیی «نشینی پایگاه» یعنی افتادگی می‌کنی و در پایین مجلس می‌نشینی. در 674 می‌گوید: در حضور مردان حق ادب باطنی و قلبی نداری و در نتیجه اسیر شهوات خود می‌شوی و می‌سوزی در 675 «فَطَنْتَ» یعنی زیر کی و تیزهوشی و دریافت معنی بیت این است که تو: چون خود تیزهوشی نداری و نور هدایت حق نیز بر تو نرفته است، خود را برای کوران و موافق ذوق اهل دنیا می‌آرای، در بیت بعد همین آرایش ظاهر را مانند آن می‌بیند که کسی مدفوع بر روی خود مالیده باشد. می‌گوید: در نظر آگاهان کار تو چنین است و تازه با این اقتضاح فخر هم می‌کنی.

677 - «ملک حقیر» حکومت دنیایی و در اینجا اشاره به فرمانروایی است.

678 تا 682 - مولانا در اینجا به بیان نتایج معنوی قصه ابراهیم ادهم می‌پردازد و می‌گوید: قدرت باطنی مردان حق به مراتب بیش از آن است که در این واقعه و سوزن آوردن ماهیان می‌بینی «بیست» مخفف «بایست» (فعل امیر ایستادن) است یعنی صبر کن منتظر باش در 679 می‌گوید این فقط یک نمونه است. در 680 «این عالم» یعنی عالم خاک و جهان آفرینش. در 681 مصراع اول را می‌توان با لحن استفهام خواند یا با لحن شرطی، اگر به سوی شناخت حق گام بر نمی‌داری، دست کم با بوی گل‌های آن باغ (بهره مندی از مردان حق) سلامت معنوی پیدا کن، قدما بوی گل سرخ را در دفع زکام مؤثر می‌دانستند در اینجا زکام کنایه از ذهنیت خشکی است که مانع ادراک حقایق می‌شود در 683 می‌گوید: اگر به سوی مردان حق بروی و از آنها بهره‌گیری، کم کم چشم باطن تو نور معرفت می‌گیرد. 682 تا 688 - در ادبیات پیش صحبت از «بوی» معرفت و بهره مندی از مردان عارف بود. در اینجا مولانا تعبیرهای دیگری از تأثیر بوی خوش، و تأثیر روابط معنوی را از آن قرآن و حدیث مطرح می‌کند در 683 نظر به آیه 39 سوره یوسف است پس از آنکه برادران یوسف او را در چاه انداختند پدرش از غم او آنقدر گریست تا نابینا شد، پس از نجات و

به قدرت رسیدن یوسف مطابق آیه مذکور، یوسف دستور داد که پیراهنش را ببرند و برچشم پدر گذارند تا از بوی پیراهن بینایی خود را باز یابد (إِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا...) در 684 «عِظَات» جمع «عِظَةٌ» به معنی وعظ است و در مصراع دوم اشاره به حدیث نبوی است که: قُرَّةٌ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ (نماز نور چشم من است) زیرا که نماز و توجه به حق، باطن مردان را روشن می‌دارد و باعث می‌شود که در زندگی این جهانی خدا را از یاد نبرند، در ایات بعد سخن از همین حس یا حواس باطن است پنج حس باطن «از اصلی رسته‌اند» که آن اصل پیوند بنده با حق است. در 687 می‌گوید: هر چه را که با چشم باطن می‌بینیم عشق ما بدان افزوده می‌شود و در نتیجه با «صدق» بیشتر در راه وصول آن گام بر می‌داریم و در 688 می‌گوید: صدق حواس باطنی را بیدار می‌کند، گوش باطن سخن حق را بهتر می‌شنود و همین طور حواس دیگر، و در نتیجه این بیداری حواس، معرفت حق و آگاهی از اسرار غیب آغاز می‌گردد و شور و حال این دریافت مونس حواس باطن می‌شود و دریافت حواس باطن را تقویت می‌کند.

689 تا 697 - باز سخن از حواس باطن است که در نتیجه آن، عارف به «نور غیب بین» مجهز می‌شود و اسرار الهی را می‌یابد «روش» یعنی سلوک در راه حق و در 690 «غیر محسوسات» یعنی حقایقی که با حواس ظاهر ادراک نمی‌شود. حواس باطن انسان تا هنگامی که ما اسیر زندگی مادی هستیم در بند است و «در روش بند گشودن» یعنی در طی سلوک از اسارت زندگی مادی آزاد گردیدن.

این بندگشایی همه حواس ما را به ادراک امور غیبی قادر می‌کند (قوت یک قوت باقی شود) مثل گوسفندان یک گله این حواس با هم به یک راه می‌روند در 692 نظر به آیه سوره الاعلی است (وَالَّذِي أَخْرَجَ الْمَرْعَى: (و آن که چراگاهها را پدید آورد) حواس تو گوسفندانی هستند که باید در چراگاه خدا یا در مرتع دین بچرخند تا به «نور غیب بین» برسند. در 693 منظور این است که هر حسی در آن صورت پیام حق را به حواس دیگر (یا به حواس دیگران) می‌رساند. «آن جَنَّت» همان گلزار حقایق در بیت بالاتر است در 694

می‌گوید: حواس آگاهان دیگر نیز با حواس تو اسرار غیب را باز می‌گویند و گفتن آنها ابزار حقیقی یا مجازی یا زبان نمی‌خواهد. یک رابطه نادیدنی و ناگفتنی است در 695 می‌گوید که چرا «بی‌زبان» این راز را می‌گویند؟ زیرا بیان اسرار حق با زبان ممکن نیست و هر طور که بگویی «تأویل» می‌پذیرد و موجب تخیل می‌شود یعنی شنوندگان با خیال خود آن را به گونه‌ای می‌فهمند که با حقیقت آن فرق دارد در 697 «آن حقیقت که از عیان باشد» حقیقتی است که از طریق چشم باطن دیده شود، نه از طریق کتاب و مدرسه و تعریف دیگران «تأویل» لفظی برای این حقیقت ممکن نیست در 698 از مرحله‌ای سخن می‌گوید که حواس باطنی مردان حق به یکدیگر پیوسته و یکدیگر را یاری می‌کنند و قدرت مرد حق به جایی می‌رسد که آسمانها و افلاک هم تحت سلطه او در می‌آیند زیرا قدرت مرد حق با قدرت حق پیوند یافته است.

699 تا 702 - مولانا می‌خواهد حس باطن و قدرت «نور روح» را به تعبیر دیگری باز گوید و بیان کند که: هستی حقیقی در درون هستی ظاهری و مادی پنهان است و فقط آنها که حس باطن دارند آن را ادراک می‌کنند، مثالی می‌زند که اگر کسی مدعی شود که مالک پوست چیزی است، تو به آن بیندیش که «مغز» از آن کیست؟ دنیا هم همین طور است پوسته آن افلاک و کائنات درون افلاک است، مغز آن «نور روح» است خود را به سوی «نور روح» بلغزان در 702 می‌گوید: وجود هر فرد نیز همینطور است لباس را می‌بینی، دست و اندامهای دیگر در درون لباس است و روح در درون اندامها نهفته است.

703 تا 705 - تا اینجا صحبت از روح بود که در جسم پنهان است و اکنون سخن از چیزی است پنهان‌تر از روح: عقل، عقل حقیقت جو، در 703 «حس» می‌تواند حس ظاهر باشد و ابیات بعد هم این معنی را تأیید می‌کند: چشم با دیدن جنبش، پی به زنده بودن چیزی می‌برد. در مرحله‌ای که این جنبش‌ها «موزون» و معنی دار می‌شود حکایت از وجود عقل می‌کند.

705 تا 712 - اکنون سخن از چیزی است پنهان‌تر از عقل و پنهان‌تر از روح حیوانی و

انسانی این پنهان‌تر از پنهان، روحی است که با هستی مطلق حق پیوند دارد و «وحی» به او می‌رسد «ز آن سر بُود» یعنی از عالم غیب است.

در 706 می‌گوید: آثار عقل پیامبر (ص) را همه دیدند، اما هر جانی نمی‌توانست «روح وحی» او را ادراک کند در 707 «مناسب‌ها» یعنی رابطه‌ها و پیوندهایی که از مناسبت و همانندی دو چیز حاصل می‌شود. عقل حتی عقل حقیقت جو، همه «مناسب‌های لازم» برای ادراک وحی را ندارد. زیرا که این مناسبها و رابطه‌ها «عزیز» و دشواریاب است در 708 فاعل مصراع اول «عقل» است: عقل وقتی به کارهای انبیاء و اولیا (دارندگان روح وحی) می‌نگرد در کار آنها حیران می‌شود و گاه آنها را به جنون منسوب می‌کند (...يَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ - آیه 51 سوره القلم) زیرا ادراک حال انبیا و اولیا برایش ممکن نیست مگر به کمال رسد و خود به مرتبه «روح وحی برسد» در بیت بعد مثال می‌آورد که موسی با اینکه خود «روح وحی» داشت به مرتبه خضر نرسید و به کارهای خضر اعتراض می‌کرد. در 711 می‌گوید: وقتی که عقل موسی از دریافت اسرار غیب بازماند، دیگر عقل ما چه می‌تواند بکند؟

712 تا 718 - «علم تقلید» علوم این جهانی و مادی است که از طریق مدرسه و بحث و استدلال آموخته می‌شود و در مقابل «علم تحقیقی» علم ملهم از جانب پروردگار علم لدنی یا روشنی باطن به نور الهی است که با مجاهده و ریاضت و با هدایت مردان حق و عنایت حق حاصل می‌شود. مولانا می‌گوید علم تقلیدی را برای آن می‌آموزند که در بازار دنیا بفروشند و این علما از توجه خلق شاد و برافروخته و در غیر این صورت غمگین می‌شوند اما علم تحقیقی که مستلزم فنای «خود» و زندگی نفسانی است، خریدارش خداست چنانکه در آیه 111 سوره توبه می‌فرماید: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ در 715 «درس آدم» درسی است که پروردگار به او آموخت و او را به جایی رسانید که فرشتگان به او سجده کردند (وَ عَلَّمَ الْأَدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا....) آیه 31 سوره بقره در 716 آدم هر انسانی است که واصل به حق باشد و به مقام «عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ» رسیده باشد مولانا به

چنین آدمی می گوید. این دانش‌های الهی را بیان کن.

717 تا 721 - در این سه بیت مولانا به بیت 713 برمی گردد: «کوتاه بین» کسی است که توجه به عالم بالا یا عالم معنا ندارد و در پی «علم تحقیقی» نیست دائماً رنگ عوض می کند و «بی تمکین» است یعنی در راه حق ثبات ندارد هر چه او می داند در محدوده جهان خاکی و زندگی نفسانی است.

720 تا 721 - «نفس موشی» یا شخص کوتاه بین به یک «لقمه» از متاع جهان قانع است و پروردگار هم عقلی به او می دهد که در همین حدود توانایی و ادراک دارد. «حاجت» در اینجا نیاز روحی و باطنی است و مرحله عالی آن در کسانی است که به درک اسرار غیب «حاجت» در اینجا نیاز روحی و باطنی است و مرحله عالی آن در کسانی است که به درک اسرار غیب «حاجت» دارند و ساخت درونی آنها مقتضی سیرالی الله است همه آفرینش پاسخی به این اقتضات است در 723 «زمین» به آن دلیل «محتاج کوه» است که کوهها مانند میخ زمین را بر جای خود مستقر می دارند «وَالْجِبَالُ أوتاداً - آیه 7 سوره النبأ» در 726 (کمند هست‌ها) یعنی عالمی که همه چیز را از نیستی به هستی می کشاند، دلیل خلقت، و در مصراع دوم «آلت» کنایه از امکان رشد معنوی است.

729 تا 732 - «کور موش» به هدایت غریزه خوراک می یابد و گاه همین جستجوی غریزی او را از زیر خاک بیرون می آورد، اما در اینجا سخن از انسانی است که چشم باطن او کور و جز دنیای محدود مادی چیزی را نمی شناسد و اگر هم سخن از حق بگوید مثل آن موش کور است که «به دزدی» از خاک بیرون می آید. با این حال ممکن است «خالق از دزدی پاکش کند» و عنایت حق او را بال و پری عطا کند.

733 تا 738 - تشبیه «شکر» به «گلشن» از این نظر است که بنده شاکر از آنچه پروردگار اراده کند خشنود است و همین او را شادمان می کند. در 734 «وصف زشت» دلبستگی به دنیا و پیروی هوای نفس و «بهشت» روحی است که از این «وصف زشت» رها شده باشد در 735 اشاره به این است که می پنداشته‌اند بافت‌های چشم از پیه است. در 736

می‌گوید: شنوایی و بینایی جلوه دیگری از آفرینش است و گوش و چشم ابزار آن است. 737 تا 749 - «وکر» یعنی لانه پرندگان. در 738 مولانا می‌گوید: روح ظاهراً در لانه جسم ساکن می‌نماید اما مانند پرنده‌ای در اضطراب است تا به مبدأ خود باز گردد. تو می‌گویی که در تن گوشه گیر و ماندگار شده است، اما او به سوی مبدأ خود می‌دود در 739 سیر روح رابه جریان آبی که از جویباران کوچک می‌آید تشبیه کرده است و «خاشاک» مطابق بیت بعد اندیشه‌های نیک و بدی است که از جریان روح پیدا می‌شود. در 742 «قشرها» الفاظی است که ما برای حقایق عالم غیب به کار می‌بریم و «نمار (میوه‌های) باغ غیب» آن حقایق است برای رسیدن به «مغر» و مفهوم، باید راهی به حق پیدا کنی در 744 «آب حیات» تعبیری است از جریان تکامل روحانی و معنوی، اگر هنوز از تکامل روحانی و معنوی ادراکی نداری، لااقل همین زندگی ظاهری و این جریان آب و خاشاک‌ها و علفهای روح آن را نگاه کن که نمونه‌ای از امور پنهانی هستی است در 745 می‌گوید اگر آب زود و شتابان بگذرد قشرها و خاشاکها زودتر تمام می‌شود، تکامل روحانی انسان هم همینطور است و صورتها و نقش‌های زندگی مادی باشندت جریانهای روحانی و باطنی زودتر ناپدید می‌شود، در بیت‌های بعد از مرتبه عالی‌تری سخن می‌گوید که علائق مادی در آن نیست و درون عارف سرشار از فراغت و شادی است، درست مانند آن که در جویبار فقط آب زلال روان باشد.

749 تا 750 - «تیغ تیز» نفوذ باطنی پیر با عنایت حق نسبت به پیر است در 750 «حوض» آدم ناآگاه و «دریا» پیراست و «پهلوی زدن» یعنی خود را برابر دیدن در 753 و 752 جان کلام مولانا این است که: پیران واصل به حق بالاتر از کفر و ایمان‌اند زیرا مفهوم این کلمات مربوط به زندگی جهان‌خاکی و عالم محدود ماست شیخ به بیکرانی حق پیوسته است و نورش هم بی‌کران است در 753 منظور این است که در برابر بیکرانی حق و برای آنها که واصل به حق‌اند. همه چرخهای این دنیا دیگر تمام شده است و هر چه جز پروردگار باشد فناست (كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ) آیه 88 سوره القصص کسی که پیوند

با خدا یافته باشد، بالاتر از مرحله‌ای است که در آن صحبت کفر و ایمان پیش می‌آید.

755 تا 765 - مولانا می‌گوید: کسی که از ایمان مشایخ و از پیوند مردان حق با حق غافل باشد سخنانی می‌گوید که کفرآمیز است، چنین کسی زندگی حقیقی و معنوی ندارد. «جان شیخ» روحی است که با حق پیوند یافته است در 756 - مولانا «جان» واصل را معنی می‌کند. جان یعنی آگاهی از حق و معرفت اسرار غیب. در ابیات بعد مراتب این جان آگاه را بیان می‌کند. ما از حیوانات بیشتر آگاهی داریم به همین دلیل اولیاء و انبیاء حق یا انسانهای کامل در مرتبه‌ای هستند که ملایک به آنها سجده می‌کنند در 758 «حس مشترک» یکی از حواس باطن است. این حس مشترک به اعتقاد قدما محل ارتسام صورتهای محسوسات در باطن آدمی است و ملائک که با عالم محسوسات کاری ندارند و فراتر از آن هستند «از حس مشترک منزّه‌اند» در ابیات بعد مولانا می‌گوید: آنچه که از جان فرشتگان عالی‌تر و والاتر است، جانهای خداوندان دل است، تو در این مسأله بیهوده متحیر و مردد مباش چون به همین جهت هم بود که فرشتگان مأمور شدند به آدم (ع) سجده کنند و اگر جان آدم از فرشتگان والاتر نبود، چه معنا داشت که موجودات عالی‌تر یا مساوی با آدم به او سجده نمایند؟ عدالت و لطف پروردگار بالاتر از آن است که گلی را به سجده به خار پست مجبور کند. این حقیقت را هم بدانید که موقعی که جان آدمی به نهایت غلّو و کمال رسید جان همه اشیاء (مرغ و ماهی و پری و آدمی و هر چه تصور کنید) می‌گردد. زیرا او در مقام والا و آن موجودات در درجه پست قرار گرفته‌اند.

767 - «انگبین خاص» یعنی غسل مخصوص، از نوع الهی، «کور و کبود» در اینجا یعنی نادان و ناآگاه.

769 - «مخمصه» یعنی رنج، گرسنگی شدید، قحطی زدگی، سوزش معده در اثر گرسنگی زیاد.

770 - مولانا در تایید پیر می‌گوید: در حالت اضطراب مردار را هم می‌توان خورد، آیه 115 سوره النحل است که در آن مرده حیوانات و خون و گوشت خوک تحریم شده

است اما «..فَمَنْ اضْطَرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ».

773 - «رندان» یعنی می‌گساران، «هیچ خمی در» یعنی در هیچ خمی. «عقار» یعنی شراب.

776 و 777 - «از حدث مبدل کرده‌ای» یعنی از ناپاکی و نجاست به پاکی تبدیل کرده‌ای «خُبث» ناپاکی روح و باطن است در 777 نظر به این روایت است که: لَوْ كَانَتْ الدُّنْيَا دَمًا غَيْبًا لَا يَكُونُ الْمُؤْمِنُ إِلَّا حَلَالًا.

778 تا 781 - دنباله قصه ابراهیم ادهم و اشاره به ماهیانی که سوزن‌های زرین برای ابراهیم ادهم آوردند در 781 «شَه» یعنی «آه»، نفرت بر... «لعین» صفت مشبهه با معنی مفعولی است (ملعون) در 880 «شقی» یعنی بدبخت و مولانا عموماً این صفت را به کافر و منکر اطلاق می‌کند، در 781 «فتح باب» یعنی نخستین بارقه‌های معرفت در سالک، و اصطلاحی است مأخوذ از آیه 73 سوره الزمر.

782 و 783 - «ناشسته رو» تعبیری است از کسی که هدایت نمی‌پذیرد و از ارزش پیران غافل است و نظر مولانا به مردی است که عیب بر پیر می‌گرفت، در 783 «دم شیر» کنایه از قدرت پیر است و «ترک تازی بر ملایک» یعنی مقابله با آنها و حرکت در خلاف جهت آنها که به مردان کامل سجده می‌کردند.

784 تا 787 - سخن از عالم معنوی و غیبی مردان حق است که به بهشت می‌ماند و همه جای آن گل است، در آن خار نمی‌توان یافت در 786 «آفتاب» وجود پیر یا حقایق الهی است و «به گل چشمه خور نشاید نهفت». «رَخنه» یعنی عیب و نقص در 787 «خفاش» کسی است که نمی‌تواند نور حق را در مردان حق ببیند.

789 و 780 - «از آن راه» یعنی از طریق پیر، و «نسیم» رحمت حق است، هر که بر عزیزان حق حسد می‌ورزد در رحمت را به روی خود می‌بندد، در 790 معنی مصراع دوم این است که: هر جا هستی روی خود را بگردانید و به حق و مردان حق متوجه باشید نظر به آیه 144 سوره البقره است که به مؤمنان می‌گوید از هر جایی روی خود را به سوی کعبه بگردانید.

791 تا 798 - مولانا حالت گمراهان و راه نیافتگان را به خری تشبیه می‌کند که در گِل مانده باشد. «گِل» و «وَحَل» در اینجا دنیا و علائق دنیایی است «از گام تیز» یعنی از تندروی ناآگاهانه. در 792 «بهرِ باش» یعنی برای ماندن و استقرار، و «معاش» یعنی ماندن و زیستن در 794 «تأویل» یعنی تفسیر موافق میل خود و «رخصت» یعنی اجازه شرعی برای انجام ندادن تکالیف یا رعایت نکردن محرمات در مواقع خاص، معنی بیت این است که تو به جای آنکه خود را از «وَحَل» زندگی مادی برهانی به تأویل و رخصت متوسل می‌شوی که گرفتاری خود را توجیه کنی. در 796 «گرفته سَت» یعنی «وَحَل» (زندگی مادی) تو را گرفته است همانطور که شکارگری گرفتاری را گرفته باشد (در بیت‌های بعد می‌گوید که چگونه گرفتار را می‌گرفتند) و در اینجا «گفتار کور» یعنی گفتار فریب خورده و بی‌خبر، در بیت 798 «بی آگه» به جای «ناآگه» در کلام مولانا نظایری دارد.

800 تا 804 - تعبیری است از کلام حق به آن بنده مغرور! من بارها و بارها تو را کیفر می‌دهم و تو نمی‌فهمی «سلاسل» یعنی زنجیرها، در 801 و 802 می‌گوید: تو مانند دیگر سیاهی هستی که لایه لایه زنگ و دوده تو را فرا گرفته و مانع تابش نور حق بر وجود توست. در 803 «جُوی» یعنی مقدار بسیار کم.

806 - «شست» مخفف نشست است و «پنج تو» یعنی پنج لایه.

807 - می‌گوید: به تدریح اصل وجود او را این آلودگیها نابود می‌کند (قدما آینه را با صیقل دادن صفحه آهنی می‌ساخته‌اند و قرینه ساختن «آهن» و «گوهر» در اینجا به همین دلیل است)

808 و 809 «چاره گر» پروردگار و آن «نظر» که «مس» ناامیدی را زر می‌کند، نظر پروردگار و عنایت اوست.

811 تا 815 - «ذوق جان» یعنی دریافت و ادراک حقایق از طریق روح. این که جان حقایق را درک کند و به وجد آید در 811 «سَنی» یعنی روشن و درخشان «چاشنی ندارد» یعنی مزه آن یا لذت آن را احساس نمی‌کند «چاشنی» به تقریب همان معنی «ذوق جان» را

دارد. در 814 «دهد دانه شجر» یعنی از یک دانه درخت پدید آید. در 815 منظور این است که «ذوق» یا «جان» یا «مغز» است که وجود حقیقی هر چیزی است و شکل ظاهری «وجود» به حساب نمی آید.

816 تا 819 - مولانا از این قصه نتیجه می گیرد ما به هدایت مردان حق نیاز داریم و «روبه راه» یعنی پیرو باش «چاه» یعنی گمراهی و گرفتاری و «جاه» رسیدن به معرفت و درک حقایق است در 818 به سنت کهن بازار اشاره می کند که در آن هر کسی نخست مدتی شاگردی می کرد تا راه کار را یاد بگیرد.

در اینجا البته نظر بهره گیری از هدایت پیران است. «دستخوش» یعنی نرم و شکل پذیر برای آنکه خمیر مناسب نان پختن بشوی و وجودت حاصلی داشته باشد باید در دست پیران نرم باشی در 819 نظر به آیه 204 سوره اعراف است: إِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ (هنگامی که قرآن خوانده می شود بشنوید و خاموش باشید تا مشمول رحمت پروردگار شوید) مولانا با اشاره به این آیه می گوید: تو هنوز باید سخن حق را از پیران بیاموزی.

820 تا 822 - آن شیطان پلید که به حب ریاست عادت کرده بود. از روی نفهمی آدم را حقیرتر از خود دید و به او سجده نکرد در 821 شیطان با خود گفت آیا در دنیا بهتر از من هم سروری وجود دارد که مسجود من واقع شود؟ و در 822 می گوید: پیشوایی و بزرگی روح انسانی را می کشد، مگر در مورد کسی که از آغاز پاد زهر غرور و خود پرستی را در درون خود داشته باشد. «تریاق لان» پساوند «لان» مانند «زار» پساوند مکان است. قدما در نوعی سنگ خاصیت پادزهر یافته بودند و هنوز در کرمان و نقاطی از هند، و شاید در جاهای دیگر نیز سنگهایی هست که مردم بومی آنها را پادزهر می دانند.

823 - کوه بلند و بالا هر اندازه که پر از مار باشد، چون در درونش تریاق وجود دارد، لذا اثری در کوه نمی کند.

824 - وقتی که ریاست پرستی با دماغ تو دمساز گشت، هر کس که تو را بشکند و

مخالف ریاست تو سخنی گوید، دشمن قدیمی و اصیل تو خواهد بود.
825 و 826 - اگر کسی مخالف عادت تو حرفی بزند، از درونت کینه‌ها درباره او بر می‌خیزد و موج می‌زند و با خود می‌گویی که او می‌خواهد خوی محبوب تو را از تو ریشه کن نموده و خود را امیر و سرور تو نماید.

827 - اگر عادت بدو سرکش در تو نبود، چرا بایستی از مخالفت آن شخص آتشی در تو شعله ور شود؟

829 و 830 - منظور این است که «تا خوی بد استوار نگشته است» می‌شود کاری کرد اما اگر استوار شد دیگر ازدهایی می‌شود «مار شهوت» را در ابتدا باید کشت.

831 تا 834 - می‌گویند: همه فکر می‌کنند که شهوت و خوی بد در آنها ضعیف است و این را پیر می‌تواند داوری کند. در 832 «مفلس» یعنی کسی که در راه حق چیزی و زاد راهی ندارد. در 833 «اکسیر» مرشد و مرد کامل است و «دلدار» تعبیر دیگری است از «صاحب دل» که در کلام مولانا مرد معنوی و دارای نور باطن است در 834 «جهان‌اند، از جهان» یعنی از این دنیای مادی گریزانند.

835 تا 840 - «سلیم» یعنی ساده دل و «علیم» یعنی دانا و آگاه، توجه داشته باشیم که مفهوم «علم» در نظر مولانا با آنچه در منابع پیش از مثنوی ضمن این حکایت آمده دقیقاً یکی نیست علم مولانا علمی است که آدمی را از این جهان فارغ کند و به همین دلیل «بس بلند و بس شگرف و بس بسیط» است «دریای محیط» علم الهی است که بر همه هستی احاطه دارد در 837 «به صورت رفته‌ای» یعنی فقط ظاهر و الفاظ را دنبال کرده‌ای و از حقایق بی بهره مانده‌ای در 839 «آن یکی» پروردگار است و واصلان او «عمر بقا» و حیات جاودان دارند. در 840 معنی مصراع دوم است که: حق به مناسبت تجلیات بی شمار خود اسماء و صفات بی شمار دارد.

841 تا 844 - می‌گویند که کسی که به معنی و حقیقت هر چیز توجه ندارد، اگر هم راستگو باشد باز به مقصود نمی‌رسد. «تفرقه» حال کسی است که هنوز به علم یقین نرسیده

و مطلوب خود را نشناخته است و در جستجوی او هر دم در شاخی می‌آویزد در 843 می‌گوید: از الفاظ بگذر و جلوه‌های حق را بنگر تا به ذات حق راه یابی در 844 می‌گوید: این همه اختلافات که در میان مردم می‌بینی، همه آنها ناشی از اختلافات در الفاظ است وقتی که رو به معنی بروند به آرامش واقعی می‌رسند و اختلاف منتفی می‌گردد.

845 - می‌گوید سخن شیخ مریدان را به جایی می‌رساند که دلها و اندیشه‌ها و سخنان آنها در یک راه می‌افتد و با هم موافق می‌شود (جمعیت) اما آنها که به زندگی مادی و جسمی خود چسبیده‌اند سخنانی می‌گویند که دل‌های یاران را از هم جدا و از حق دور می‌کند و باعث می‌شود که مریدان در جستجوی حق هر دم در راهی قدم گذارند (تفرقه) و هرگز به مقصود نرسند. در این بیت شاید «اهل حسد» مناسب‌تر جلوه کند و از سوی دیگر «اهل جسد» معنای عمیق‌تری دارد و مقابل اهل روح و اهل معنا قرار می‌گیرد.

846 - «سلیمان» را مصداق و شاهد تأثیر مردان حق می‌شمارد. «از سوی حضرت بتاقت» یعنی از جانب حق مأمور شد. مصراع دوم مستند به مضمون آیه 16 سوره النمل است (وَ عَلَّمْنَاهُ مَنَظِقَ الطَّيْرِ...)

848 و 849 - «ناورد احتراز» یعنی نمی‌ترسید، دوری نمی‌کرد. در 849 «اتحاد» همدلی و پیوند باطنی و معنوی است و این که همه جلوه‌های وجود واحد حق اند.

850 تا 858 - در اینجا دیگر سلیمان، سلیمان نبی نیست مرد حق است در هر زمانه‌ای و در میان هر قومی، و آنها که جویندگان حق‌اند باید به او تکیه کنند. مطابق آیه‌های 18 و 19 سوره النمل چون سپاه سلیمان به وادی موران رسید، یکی از موران گفت: به لانه خود بروید که سلیمان و سپاهش شما را آسیب می‌رسانند، سلیمان خندید و از پروردگار خواست که او را به کار نیک وادارد در اینجا مولانا مردان حق را مانند سلیمان خیرخواه و خیراندیش توصیف می‌کند. در 850 «غوی» یعنی گمراه در 851 «دانه جو» یعنی کسی که فقط منافع مادی خود را می‌خواهد، دنیا دوست. در مقابل او جوینده مرد حق موری است که هم دانه را به دست می‌آورد و هم حمایت سلیمان را. در 854 «آخر زمان» یعنی

عصر محمدی (ص) در این زمانه ما جانها با یکدیگر در ستیزند و مردان حق می‌توانند آنها را از تفرقه برهانند در 854 نظر به آیه 24 سوره فاطر است: اَنَا أَرْسَلْنَاكَ بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَ نَذِيرًا وَإِنْ مِنْ أُمَّةٍ إِلَّا وَ خَلْفِهَا نَذِيرٌ در 855 ترجمه همین آیه را می‌آورد و به مذاق عرفا «بشیر و نذیر» را به معنی مردان حق می‌گیرد اعم از انبیا و اولیا در 859 می‌گوید در اثر هدایت مردان حق، مؤمنان همه مانند یک نفس واحد به یکدیگر مهربان می‌شوند.

859 تا 863 - مولانا در تأیید آیات بالاتر، شاهدی از تاریخ صدر اسلام می‌آورد «اوس» و «خزرج» دو قبیله معروف عرب جاهلی اند، اصل آنها از یمن و مذهب و پیامبر را یاری کردند و از «انصار» شدند اما سالهای دراز جنگ میان این دو قبیله درگیر بود و اسلام به تدریج آنها را به هم نزدیک ساخت. در 860 «از مصطفی» یعنی به وسیله مصطفی در اثر وجود او. در بیت بعد «أَعْدَادِ عَنَبٍ» یعنی دانه‌های انگور در 862 نظر به آیه 10 سوره الحجرات است. إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ... (مؤمنان به راستی برادرند) معنی بیت این است که: نفسِ برادری و دوستی اسلام در آنها چنان اثر کرد که مثل دانه‌های انگور له شدند و آب این انگورها با هم یکی شد و «خودی» از میان رفت و وحدت پدید آمد.

864 و 865 - در اینجا «غوره» انسان دنیا دوست و بی‌خبر از عالم معناست، این غوره اگر از خامی بدر آید مرد راه حق می‌شود و اگر در خامی بماند همان وجودی است که در ازل کفر و بی‌ایمانی در نهادش نهاده‌اند. «سنگ بست» یعنی سفت شد، کال و نارس ماند و به کنایه یعنی نخواست به راه ایمان بیاید در 865 می‌گوید: چنین انسانی که در کافری می‌ماند، نمی‌تواند مصداق برادری مؤمنان و جزئی از نفس واحد آنها باشد. او بدبخت و منحوس و بی‌دین است (مولانا معمولاً شقاوت را با کفر و بی‌دینی همراه می‌بیند).

866 و 867 - سخن از مریدانی است که می‌خواهند هدایت پیر را بپذیرند. «اهل دل» مردان آگاه و پیران طریقت اند. در 867 «انگوری» یاء مصدری دارد (انگور شدن یا انگور بودن) و «دویی برخیزد» یعنی «نفس واحد» شوند

868 - «عشق کلّ» یعنی عشق به حق که کلّ هستی است، یا عشق به معنی کلّی که شامل

همه پیوندها و کشش‌های میان کائنات است. این «عشق کل» استاد و مرشدی است که ذرات هستی را به هم پیوند می‌دهد که همه ذرات جلوه‌های وجود یگانه حق‌اند.

869 و 870 - روی سخن با پیروان مذاهب گوناگون است که همه جویای حق‌اند و خود را راه حق می‌دانند «طبل باز» طبلی است که به دستور شاهان می‌نواخته‌اند تا مردم در مراسم پرواز دادن بازشاهی حضور یابند. مولانا می‌خواهد بگوید که: شما ای کسانی که باهم در شناخت حق نیاز هم دارید. همه باز شاهید، همه مانند باز این آوای طبل باز رابشنوید و در یک جا گردآیید تا حقیقت را مشاهده کنید.

در 870 می‌گوید: این یکی شدن همه را شادمان و آسوده می‌کند زیرا در اتحاد همه در می‌یابند که جلوه‌های یک وجود واحدند.

871 - مولانا کلام خود را به ایه 144 سوره البقره مستند می‌کند، که درباره قبله مسلمین در آن آیه فرمان می‌رسد که: حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّواْ وُجُوْهَكُمْ شَطْرَهٗ (هر جا که هستید روی خود را به سوی کعبه بگردانید) و مولانا بجای «شَطْرَهٗ» «نحوه» افزوده است. ترجمه کامل بیت این است که: هر جا هستید روی خود را به سوی آن بگردانید، این چیزی است که او شما را از آن نهی نمی‌کند، و البته منظور روی آوردن به اتحاد و یکی شدن جانهای خداجوست.

872 تا 874 - سخن از انسانهایی است که به حقایق هستی آشنایی نمی‌یابند «بس ناساختیم» یعنی بسیار نامناسب پرورش یافته‌ایم. «سلیمان» و «بازان» و «عزیزان خدا» مردان حق‌اند، و ما آنها را نشناختیم و به همین دلیل مانند جغد در ویرانه این دنیا مانده‌ایم و اسیر زندگی مادی هستیم. «عمی» یعنی کوری و البته کوری چشم باطن.

875 تا 882 - «مرغان کز سلیمان روشن‌اند» مردمی هستند که ارشاد انبیا و اولیا را پذیرفته‌اند. «سوی عاجزان چینه کشند» یعنی دانه‌ها را به طرف مرغان ناتوان می‌کشاند و به تعبیر دیگر سعی می‌کنند امکان حمایت دیگران را نیز فراهم کنند. در ابیات بعد انواع مرغان را با توجه به اقتضائات طبیعی آنها یاد می‌کند و می‌گوید که اگر هدایت شده باشند

هر یک از در هدایت مرغان دیگر اثر دارد. در 875 به قصه سلیمان و ملکه سبا اشاره می‌کند که پیوند آنها موجب شد که بلقیس در صف مؤمنان قرار گیرد و ههد در این میان قاصدی بود که پیام سلیمان را نزد بلقیس رساند در 877 می‌گوید: مؤمن «اگر به صورت زاغ باشد» از نظر «همت» و گشودگی خاطر و تأثیر معنوی مانند «باز» است و خطا نمی‌کند. «مازاغ» از آیه 17 سوره النجم است که درباره معراج پیامبر می‌فرماید. ما زاغ البصر و ما طغی (در پیشگاه حق بینایی پیامبر (ص) متوجه جای دیگر شد و نافرمانی نکرد.) در 878 می‌گوید: مؤمن اگر لکلک باشد باز هم با «آتش توحید» شک را در وجود خود و دیگران از میان می‌برد «مولانا از لکلک این تصور شاعرانه را دارد که نامش تکرار «لک» است از آن توست، از آن توست) و این لفظ را تعبیری از این اندیشه می‌داند که همه چیز ملک پروردگار است. در 879 «بازان» قدرتمندان دنیا هستند که مؤمن اگر کبوتری باشد بر آنها برتری دارد و از آنها نمی‌ترسد. در 880 می‌گوید: بلبلشان که به ترانه و نوا همه را به حالت وجه و شعف در می‌آورد، در درونش گلشن بس سبز و خرمی دارد در 881 «آزاد بودن از قند» بی‌نیازی از زرق و برق دنیاست و «قندآبد» شیرینی وصال حق و بقاء حق است که مؤمن را از قند دنیا آزاد می‌کند. در 882 می‌گوید: مؤمن اگر طاووس هم باشد زشتی پای طاووس را ندارد.

883 تا 886 - خاقانی چند بار سخن خود را «منطق الطیر» خوانده است منظورش این بوده که سخن او را هر کسی نمی‌تواند بفهمد و سلیمانی باید تادریابد که او چه می‌گوید:

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو
 که به زومعانی سرایی نیایی

در این شکی نیست که سخن خاقانی پر معنا و فهم آن دشوار است با این حال مولانا می‌گوید: آن معانی علمی و فلسفی او «صدا» انعکاسی از نطق مرغان حق است و «منطق الطیر سلیمانی» نیست.

«منطق الطیر سلیمان» زبان مرغان حق و زبان اهل معناست. در 884 می‌گوید: تو چه توانایی درک آواز مرغان داری؟ در صورتی که حتی لحظه‌ای با سلیمان هم‌نشین نگشته‌ای در

885 می‌گوید: آن مرغ بینوا که راه ابدیت را بدون سلیمان در پیش گرفته است او مانند خفاش عاشق ظلمت‌ها است در 886 «رَد» یعنی مردود، بی‌نوا، می‌گوید ای خفاش همدمی با سلیمان کن، باشد که برای ابد جایگاه تو ظلمت کده جهان هستی نباشد.

887 تا 893 - اصل تو همان تخم مرغابی است، اگر چه پدر و مادر با کالبد مادی شان تو را در یک کالبد مادی بوجود آورده و تربیت کرده‌اند، مادر اصلی تو مرغابی دریایی بوده است در صورتی که دایه عاریتی تو خاک بوده و خشکی پرست. تو خودت می‌توانی با توجه به تمایل اصلی که به دریا داری، درک کنی که این طبیعت برای جان تو از مادر اصلی رسیده است در 890 می‌گوید: اما میلی که به خشکی در خود احساس می‌کنی میل به دایه عاریتی است دل از آن دایه برکن که او «بدرایه» بداندیش و بد رأی است در 891 می‌گوید: بیا دایه عاریتی (و به اصطلاح مهربانتر از مادر!!) ترا از آب خواهد ترسانید در 892 می‌گوید: تو بیمی به خود راه مده و رو بدریای وجودت رهسپار باش و در 893 می‌گوید: تو همان مرغابی ذوحیاتین هستی که می‌توانی در آب و خشکی زندگی کنی، تو آن مرغ خانگی نیستی که مانند یک کنده ساکن در خانه محصور شوی.

894 تا 899 - مخاطب مولانا روح خداجویی است که در هر شرایطی به عشق حق زنده است، به خلاف دنیا پرستان که فقط در این خانه گندآلود می‌توانند زندگی کنند در این ابیات مولانا به آیه 70 سوره اسراء اشاره می‌کند: «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَا هُمَ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُم مِّنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا» مولانا می‌گوید: تو انسان خداجو به مصداق همین آیه به مقام والایی رسیده‌ای که زنده بودن تو تابع شرایط مادی و ظاهری نیست. در 895 می‌گوید «جان» تو روحی است که پروردگار آن را بر دریای معرفت به حرکت درآورده است از این مرحله عبور، بر خشکی بگذر و پای در دریا بگذار. در 896 می‌گوید: فرشتگان راهی به خشکی ماده ندارند هم چنین حیوانات دیگر هم بدریا راهی نداشته در محاصره خشکی ماده قرار گرفته‌اند. در 897 می‌گوید اما تو ای انسان، دارای هر دو جنبه هستی: از جنبه کالبد مادی بدن، مانند حیوان و از نظر

دارا بودن به جان ملکوتی ماند فرشتگان می‌باشی و این دو جنبه باعث شده است که تو هم می‌توانی در روی این زمین خاکی گام برداری و هم تا عالی‌ترین مقام ملکوت به پرواز در آیی. در بیت 898 به عنوان نمونه پیامبر (ص) را مثال می‌زند که ظاهرش با انساهای دیگر فرقی ندارد، اما وحی الهی به او می‌رسد و دلش را روشن می‌کند «قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحى إِلَيَّ آيَةٌ 110 سورة الكهف»). در 899 می‌گوید: آن ظاهری که با ما فرقی ندارد جسم خاکی است و آنچه فرق دارد روح است که در یکی اسیر گنندزار دنیا است و در دیگری بر عرش گردش دارد و با پروردگار در رابطه است.

900 تا 904 - در اینجا مولانا می‌گوید: هم ما استعداد ادراک حقایق و اسرار الهی را داریم و پروردگار و آنها که با او پیوند دارند زبان دل ما را می‌دانند «بحر» آن مرتبه کمالی است که در آن مردان حق به حق واصل می‌شوند. و چون در آن مرتبه عاشق و معشوق یک وجود مطلق بی‌نهایت است در این کلام مولانا «بحر» هم حق است و هم واصلان به حق و «سیر» در مردان حق «سیر در حق» است و تا «ابد» دوام دارد. در 902 می‌گوید: با مرشد کامل در این راه قدم بگذار تا دریا تو را بپذیرد. «زره ساختن» تعبیری است از موجهای ملایم دریا که نشاط آور است و مطابق آیه 80 سوره الانبیاء داود پدر سلیمان زره می‌ساخته است مولانا می‌گوید: اگر با مردان کامل همراه شوی، کاملان دیگر هم تو را می‌پذیرند. در 903 می‌گوید: در هر زمانه‌ای و در هر جا مرد حق را می‌توان یافت اما پروردگار نمی‌خواهد که اهلان آنها را ببینند. در 904 «خوابناکی» یعنی بی‌خبری از حقایق و اسرار و اشتغال به علم مادی و «فضول» یعنی پرگویی حاصل از «جهل و خوابناکی».

905 تا 908 - ناآگاهان را به تشنه‌ای مانند می‌کند که نیاز به آب دارد اما فکر می‌کند که آب فقط «در جوی» پیدا می‌شود. صدای رعد را نمی‌شنود و نمی‌داند که آب از ابرها فرو می‌ریزد. «ذوق آب آسمان» به معنی لذت معرفت حق باشد در 909 «مرکب همت سوی اسباب راند» یعنی به عوامل مادی و ظاهری چسبیده است و پروردگار (مسبب) را می‌بیند.

در 908 می‌گوید: آن کسی که لذت معرفت حق را چشیده باشد و مسبب را ببیند دیگر به علّت‌های مادی این جهان دل نمی‌بندد.

909 تا 913 - مولانا به مضمون آیه 60 سوره الرحمن توجه کرده (هل جزاء الإحسان إلا الإحسان؟) در 910 «قربانی» همان کسانی هستند که نفس را نفسِ دوزخی را کشته‌اند و در حق فانی و به «بقاء» حق باقی و جاودانه شده‌اند.

در 910 «فلاش» بمعنی زیرک و هوشیار است در 912 «جان شیرین» زندگی این جهانی است در 913 «اسرار» جمع سیر است به معنی آن مرتبه باطن انسان که عالی‌تر از قلب است و معرفت در آن مرتبه آغاز می‌شود.

914 تا 920 - «شمع بلا افروختند» یعنی دلهای مستعد را متوجه عشق حق کردند. در 915 «درون خانه» یعنی مرتبه آگاهی از اسرار حق در 916 «آنجا که با تو روشن اند» پناه مردان حق و پیران طریقت است. پیران تو را به مقامی می‌رسانند که «بلاهای عشق» هم تو را نیازارد. در 917 منظور مولانا این است که پیران لغزشهای مریدان را ندیده می‌گیرند. مرید شایسته «در میان جان» مرشد جای دارد. در 918 «پرباده» یعنی سرشار از معرفت و آگاهی. در 919 مرید شایسته را که به نور حق روشن است. «بدرمنیر» خطاب می‌کند و «فَلْکِ» آن، دلِ پیر یا حضور پیر است در 920 پیران را به «عطارد» ستاره اهل سخن و اهل قلم تشبیه کرده است، پیران دفتر دلِ خود را بر مریدان شایسته می‌گشایند و اسرار را به آنها می‌گویند.

921 تا 926 - «شهان» پیران طریقت اند، و «بهتر آید» یعنی ضروری‌تر و سودمندتر است در 922 «صفع» همان «سیلی» است و «شاهان» و «کسان» پیران راه‌اند در 923 «خلعت و دولت» توفیق مرید در راه حق است و «روح» پیر است که جسم خاکی را به «جان» بدل می‌کند و به کمال می‌رساند.

در 924 و 925 می‌گوید: «دلِ کورِ بدِ بی حاصلش» خواسته عمل کرده است در 926 می‌گوید: اگر مرید هدایت پیر را بپذیرد «خویش» را و یاران را به معرفت حق می‌آراید....
928 تا 932 - می‌گوید: آنهمه شغل و حرفه برای تقویت جسم و دیانت آموختی اکنون کاری را پیشه کن که بدرد دینت و آخرت بخورد در 929 «پوشیده گشتی» یعنی به

نعمت دنیا رسیدی و اکنون فکر کن از این دنیا که رفتی چکار می کنی؟ در 931 ظاهراً
نظر به آیه 64 سوره عنکبوت است.

«و ما هذه الحیوة الدُّنیا الا لَهْوٌ و لَعِبٌ»

932 - «تعبیر زمان» یعنی گذراندن زمان، پر کردن وقت

933 تا 935 - می گوید: این «پیشه دینی» عشق حق است و این که اندرون تو قابلیت

جذب نور حق را پیدا کند. در دو بیت بعد «نفسِ خَس» نفس اماره است که ما را به دنیا و

شهوات سرگرم می کند در 935 «ردیف» یعنی همراه و پیوسته.

دفتر دوم
مجموعه‌ای
اشعار عرفانی مشنوی مولوی
با شرح و تعلیقات
به انضمام داستان‌ها به صورت نشر

زلال منخرت

گردآورنده: محمد دانشی



انشارات عشیق عشق

ISBN: 978-964-8548-16-7



9 789648 548167